

غزلیات سعدی

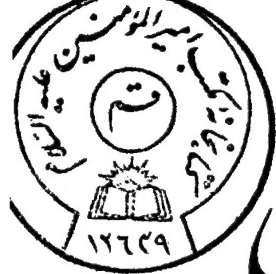


٩٠١٧

١٢



۱۵۹
۶۰



غزلیات سعدی

۱۵۹
۶۰

«طیبات، بدایع، خواتیم، غزلیات قدیم»

و

ترجیعات، ملمّعات، رباعیات، مفردات

با استفاده از نسخه تصحیح شده

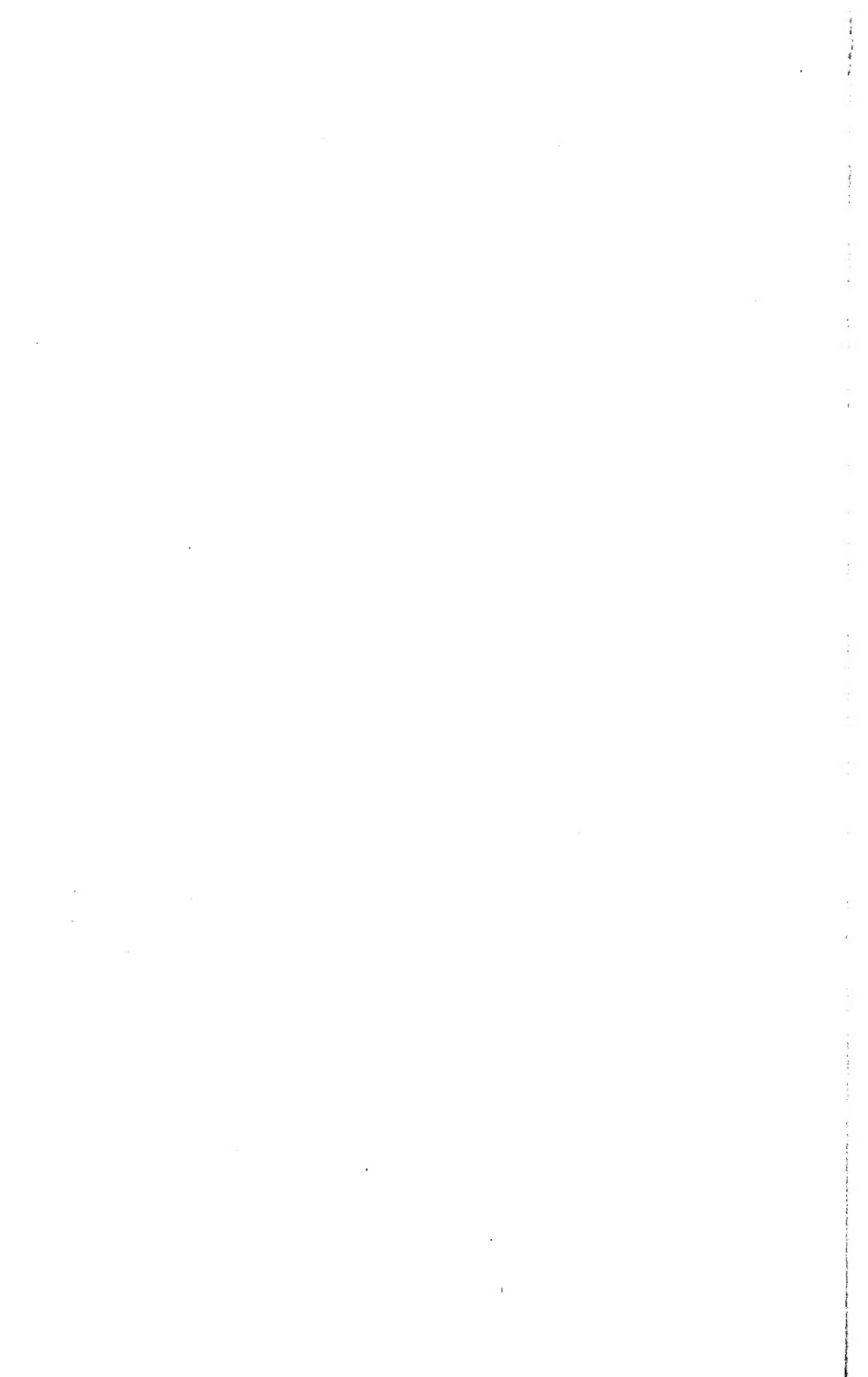
محمد علی فروغی (ذکاء الملک)

از انتشارات

شرکت بنی حاج محمد حسین قبال و شرکا

تهران - ۱۳۴۲

چاپ سپهر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱ - ط

اول دفتر بنام ایزد دانا	صانع ^۱ پروردگار ^۲ حی توانا
اکبر و اعظم، خدای عالم و آدم	صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی	مرغ هوارا نصیب و ماهی ^۳ دریا
قسمت خود می خوردند منعم و درویش	روزی خود می برند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند	در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند، شکر از نی	برگ ترا از چوب خشک و چشمه زخارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل	نخل تناور کند ز دانه ^۴ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق	از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش	از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش	حمد و ثناء میکند، که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز	حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا، مهیمنی و مدیر ^۵	وز همه عیبی مقدسی ^۶ و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن	با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم او ست، سخن گفت

ورنه کمال تو وهم^۷ کی رسد آنجا؟

۱- صانع و ۲- پروردگار و ۳- نصیب ماهی ۴- از استه (= هسته)

۵- مقدر ۶- منزهی ۷- فهم- ورنه کمالات وهم

۲- ط

ای نفس خرم باد صبا قافله شب! چه شنیدی ز صبح؟
از بر یار آمده ای ، مرحبا بر سر خشمست هنوز آن حریف
مرغ سلیمان! چه خبر از سبا؟ از در صلح آمده ای یا خلاف؟
یا سخنی میرود اندر رضا؟ باردگر گر بسر کوی دوست
باقدم خوف روم یا رجا؟ گو رهمقی بیش نماند از ضعیف
بگذری ای پیک نسیم صبا آن همه دلداری^۲ و پیمان وعهد
چند کند صورت بی جان بقا؟ لیکن اگر دور^۳ وصالی بود
نیک^۴ نکردی که نکردی وفا تا بگریبان نرسد دست مرگ^۵
صلح فراموش کند ماجرا دوست نباشد بحقیقت که او
دست ز دامن نکنیمت رها خستگی اندر طلبت راحتست
دوست فراموش کند در بلا سرتوانم که بر آرم چو چنگ
درد کشیدن بامید دوا هر سحر از عشق دمی میزنم
ورچو دلم پوست بدرد قفا قصه دردم همه عالم گرفت
روز دگر می شنوم بر ملا گر برسد ناله سعدی بکوه
در که نگیرد نفس^۷ آشنا؟ کوه بنالد بزبان صدا

۳- ط

روی تو خوش مینماید آینه ما کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

۱- صفا ۲- باهمه ۳- دلبندی ۴- خوب ۵- روز ۶- نرود دست مروت

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد^۱ بهیچ روی^۲ شکبیا
صید بیا بان سر از کمند بپیچد
ماه همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجائی
گر بکشندش، نمیرود بد گرجا
غیر تم آید شکایت از تو بهر کس
درد احبا^۳ نمیرم به اطبا
برخی جانت شوم، که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکر خنده آستین نفشانی^۴
هر مگسی طوطئی شوند شکر خا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طمع کنند بخلوا

مرد تماشای حسن تو، سعدیست

دست فرومایگان برند بیغما

۴ - ط

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود مارا
ترادر آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیمارا
بیا که وقت بهار است، تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم^۵ باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را؟
شمایلی که در اوصاف حسن^۶ ترکیبش
مجال نطق نماند^۷ زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد؟
خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی، که اگر زهر باشد، از دست
چنان بدوق ارادت^۸ خورم، که حلوا را
کسی ملامت و اموق کند بنادانی
- حبیب^۹ من - که ندیدست روی عذرا را

۱- نگردد ۲- حال ۳- بفشانی ۴- تذکار باینکه وقت بهار است

«نگذاریم» مناسب تر مینماید، اما اکثر نسخ معتبر «بگذاریم» نوشته اند و شعر بعد هم این نظر را تأیید میکند ۵- حسن و ۶- نباشد ۷- بصدق و ارادت ۸- عزیز

گرفتم آتش پنهان^۱ خبر نمیداری نگاه می‌نکنی آب چشم پیدارا ؟
 نگفتمت که بیغمارود دلت سعدی چودل بعشق دهی دلبران یغمارا ؟
 هنوز با همه دردم امید درمانست
 که آخری بود آخر شبان یلدارا

۵ - ط

شب فراق نخواهم دواج دیبا را که شب دراز بود خوابگاه تنهارا
 ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند که احتمال نماندست ناشکیبارا
 گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخارا
 چنین جوان که توئی، بر قمی فرو آویز و گرنه دل برود^۲ پیر پای بر جارا
 تو آن درخت گلی، کا عتدال قامت تو ببرد قیمت سرو بلند بالا را
 دگر بهر چه تو گوئی، مخالفت نکنم که بی تو عیش میسر نمیشود مارا
 دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب چو فرقدین و، نگه میکنم ثریا را
 شبی و شمع و جمعی، چه خوش بود تاروز نظر بروی تو، کوری چشم اعدارا
 من از تو پیش که نالم؛ که در شریعت عشق معاف دوست بدارند قتل عمدا را
 توهمنچنان دل شهری بغمزه ای ببری که بندگان بنی سعد^۳ خوان یغمارا

دراین روش که توئی، بر هزار چون سعدی

جفا و جور توانی، ولی مکن یارا

۶ - ط

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفارا
 الله الله توفرا موش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند ، قدم صدق ندارد
 سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
 گرمخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
 دوست مارا و ، همه نعمت فردوس شمارا^۲
 گرم سرم میرود ، از عهد توسر باز نیچم
 تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
 خنك آن درد^۳ که یارم بعیادت بسر آید
 درد مندان بچنین درد نخواهند دوارا
 باور از مات نباشد ، تودر آئینه نگه^۴ کن
 تا بدانی که چه بودست گرفتار بلارا
 از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
 بسر زلف تو گر دست رسد^۵ باد صبارا
 سر انگشت تحیر^۶ بگزد عقل بدنندان
 چون تأمل کنند این^۷ صورت انگشت نما را
 آرزو میکنم شمع صفت پیش وجودت
 که سرو پای بسوزند من بی سرو پارا
 چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان^۸
 خط همی بیندو ، عارف قلم صنع خدا را
 همه را دیده برویت نگرانست ، ولیکن
 خود پرستان ز حقیقت^۹ شناسند هوارا

۱- دگر ۲- دريك نسخه قدیم :

گرمخیر بکنندم که در این ملک چه خواهم دوست مارا و جهان جمله بیکبار شمارا
 ۳- رنج ۴- نظر ۵- بود ۶- آن ۷- بر ورق روی نگارین ۸- بحقیقت

مهربانی زمن آموز و، گرم^۱ عمر نماند

بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

قل لصاح ترك الناس من الوجد سکاری

۷ - ب

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا گرتوشکیب داری، طاقت نماند مارا

باری بچشم احسان در حال مانظر کن کز خوان پادشاهان راحت بود^۲ گذارا

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت حکمش رسد، ولیکن حدی بود جفارا

من بی تو زندگانی خود را^۳ نمی پسندم کاسایشی نباشد بی دوستان بقارا^۴

چون تشنه جان سپردم، آنکه چسود دارد آب از دو چشم دادن برخاک من گیارا؟

حال نیازمندی در وصف می نیاید آنکه که باز گردی، گوئیم ماجرارا^۵

باز آوجان شیرین از من ستان بخدمت دیگر چه برگ باشد درویش بینوارا؟

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت چندانکه^۶ باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشارا در چشم خوبرویان وقعیست^۷ - ای برادر - نه زهد پارسارا

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی تا مدعی نماندی مجنون مبتلارا^۸

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی

پس هر چه پیشت آید، کردن بنه قضا را

۸ - ط

ز اندازه بیرون تشنه ام، ساقی بیار آن آب را

اول مرا سیراب کن، وانگه^۹ بده اصحاب را

من نیز چشم از آب خوش برمی نکردم پیش از این

روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

۱- آموز گرم ۲- رسد ۳- برخود ۴- در بیشتر نسخه های قدیمی

این بیت نیست ۵- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخ نیست ۶- تا بگو که

۷- قدریست ۸- بینوارا ۹- آنکه

هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد^۱ بگذرد
 چشمش برا برو^۲ افکند، باطل کند محراب را
 من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
 گروهی بتیرم میزند، استادهام نشاب^۳ را^۴
 مقدار یار هم نفس چون من نداند هیچکس
 ماهی که برخشک اوفتد، قیمت نداند آب را
 وقتی در آبی تا میان دستی و پائی می زدم
 اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
 امروز حالی^۴ غرقه‌ام، تا با کناری اوفتم
 آنکه حکایت گویمت در ددل^۵ غرقاب را
 گر بیوفائی کردمی، یرغو بقا آن بردمی
 کان کافرا عدا میکشد، وین سنگدل احباب را
 فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
 آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب^۶ را
 سعدی چو جورش میبری، نزدیک او دیگر مرو
 ای بی بصر من میروم؟ او میکشد قلاب را

۹ - ب

گر ماه من برا فکند از رخ نقاب را برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
 گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او بر چشم من بسحر بیستند^۱ خواب را
 اول نظر زدست بر فتم^۲ عنان عقل و آنرا که عقل رفت چه داند صواب را؟

۱- از پیش خاطر- در پیش خاطر ۲- بابر ۳- پرتاب را ۴- حالا
 ۵- میکنم گرزنده‌ام- و آنکه حکایت میکنم تا زنده‌ام ۶- بسته‌است-۷-ببر دزدستم
 -برفت زدستم

گفتم مگر بوصلر هائی بود ز عشق بیحاصلست خوردن مستقی آبرا
 دعوی درست نیست، گرازدست نازنین چون شربت شکر نخوری زهر نابرا
 عشق آدمیتست. گراین ذوق در تو نیست همش کتی بخوردن و خفتن دوا برا
 آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز تا پادشه خراج نخواهد خراب را
 قوم از شراب مست و زم منظور بی نصیب^۲ من مست ازو، چنانکه نخواهم شراب را
 سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؟

تیر نظر بیفکند افراسیاب را

۱۰- ب، ق

با جوانی سرخوشت این پیر بی تدبیر را
 چهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
 منکه با موئی بقوت بر نیایم، ای عجب
 با یکی^۳ افتاده ام کو بگسلد زنجیر را
 چون کمان در بازو آرد سرو قد^۴ سیمتن
 آرزویم می کند^۴ کماج باشم تیر را
 می رود تا در کمند افتد بیای خوشتن
 گریب آن دست و کمان چشم او فتد زنجیر را
 کس ندید دست آدمیزاد از توشیرین تر سخن
 شکر از پستان مادر خورده ای یا شیر را؟

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
 نقد را باش ای پسر، کافت بود تأخیر را

ایکه گفتی دیده از دیدار بت^۱ رویان بدوز
هرچه گوئی چاره دانم کرد، جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر بر گرفتیم آن^۲ همه تزویر را
سعدیادری پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت ببايد خواستن تقصیر را

۱۱- ط

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می، مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
آهسته، تا نبود خبر رندان شاهد باز را
دوش ای پسر می خورده ای، چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو، که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آوازا
چشمان ترك و ابروان، جان را بناوڪ میزنند^۴
یارب که دادست این کمان آن ترك تیر انداز را؟
شور غم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو، تا بر کشد آوازا^۵

شیراز پرغوغا شدست ازفتنه چشم خوست
 ترسم که آشوب خوست برهم زند شیراز را^۱
 من مرغکی پر بسته‌ام، زان در قفس بنشسته‌ام
 گرزانکه بشکستی قفس، بنمودمی پرواز را
 سعدی تو مرغ زیر کی، خوبت بدام آورده‌ام
 مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

۱۲ - ط

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
 تا بهر نوعی که باشد، بگذرانم روز را
 شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
 کآن صباحت نیست این صبح جهان افروز را
 وه که گرمن بازیمنم چهر مهر افزای او^۲
 تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
 گرمن از سنگ ملامت روی بر پیچم، زنم^۳
 جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
 کامجویان را زناکامی چشیدن چاره نیست
 بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
 عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند
 این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
 عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است
 کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

دیگری را در کمند آور، که ما خود بنده ایم
 ریسمان در پای حاجت نیست^۱ دست آموز را
 سعدیادی رفت و فردا همچنان موجود نیست
 در میان این و آن ، فرصت شمار امروز را

۱۳-خ،ق

وہ کہ گر من بازیمنم روی یار خویش را
 تاقیامت شکر گویم کردگار^۲ خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
 بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را
 مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
 دوستان ما بیازردند یار خویش را

همچنان امید میدارم ، که بعد از داغ هجر
 مرهمی بردل نهد^۳ امیدوار خویش را
 رأی رأی تست، خواهی جنگ و خواهی آشتی
 ما قلم در^۴ سر کشیدیم اختیار خویش را^۵

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند، ماند
 گود گرد در خواب خوش بینی^۶ دیار خویش را
 عافیت خواهی ، نظر در منظر خوبان مکن
 ور کنی، بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبروتر ساومسلمان هر کسی در^۷ دین خویش
 قبله ای دارند و ، ما زیبانگار خویش را

۱- ریسمان در پاچه حاجت مرغ ۲- روزگار ۳- نهند - نهی ۴- بر
 ۵- این بیت در غالب نسخ نیست و مصرع دوم مطلع غزلیست عرفانی ۶ - بیند ۷- بر

خاك پایش خواستم شد ، باز گفتم زینهار
 من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را
 دوش حورا زاده ای دیدم که پنهان ازرقیب
 در میان یاوران میگفت یار خویش را:
 گرم را د خویش خواهی، ترك وصل ما بگوی
 ورم را خواهی ، رها کن اختیار خویش را
 درد دل پوشیده مانی^۱ تا جگر پر خون شود
 به که بادشمن نمائی حال زار خویش را
 گر هزارت غم بود، با کس نگوئی زینهار
 - ای برادر - تا نبینی غمگسار خویش را
 ای سهی سرو روان ! آخر نگاهی باز کن
 تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را
 دوستان گویند سعدی دل چر ادادی بعشق
 تا^۲ میان خلق کم کردی وقار خویش را؟
 ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم
 هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

۱۴- ط

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را
 یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را ؟
 يك لحظه بود این یاشبی کز عمر ما تاراج شد؟
 ما همچنان لب بر لبی نا برگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل، هم شادمان هم تنگدل
 کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را^۱
 گری پای برفرقم نهی، تشریف قربت میدهی
 جز سر نمی دانم نهادن^۲ عذر این اقدام را
 چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد
 بگذار تاجان می دهد بدگوی بد فرجام را
 سعدی علم شد در جهان، صوفی و عامی گویدان
 ما بت پرستی می کنیم آنگه چنین اصنام را

۱۵ - ط

بر خیز تا یکسونیم این دل ازرق فام را
 برباد قلاشی دهیم^۳ این شرک تقوی نام را
 هر ساعت از نوبله ای با^۴ بت پرستی می رود
 توحید بر ما عرضه کن، تا بشکنیم اصنام را
 می با جوانان خوردنم باری تمنا می کند
 تا کودکان در پی فتنه این پیر درد آشام را
 از مایه بیچارگی قطمیر مردم می شود
 ماخولیای مهتری سگ می کند بلعام را
 زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا می کشد
 کز بوستان باد سحر خوش می دهد پیغام را
 غافل مباش ارعاقلی، دریاب اگر صاحب دلی
 باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جائی که سرو بوستان با پای چوبین می چمد
 مانیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
 دلبندم آن پیمان گسل، منظور چشم، آرام دل
 نی نی دلارامش مخوان^۱، کزدل ببرد آرام را
 دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
 جائی که سلطان خیمه زد، غوغا نماند عام را
 باران اشکم می رود، وزا برم آتش می جهد^۲
 با پختگان گوی این سخن، سوزش نباشد خام را
 سعدی ملامت نشنود،^۳ و رجان درین سرمی رود
 صوفی گرانجانی ببر،^۴ ساقی بیاور جام را

۱۶- ب، خ

تا بود بار غمت بردل بیهوش مرا سوز عشقت نشانند ز جگر^۵ جوش مرا
 نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر تا بخاطر بود آن زلف و بنا گوش مرا
 شربت تی تلخ تر از زهر فراق است باید تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
 هر شبم با غم هجران^۶ تو سر بر بالین روزی اربا تو نشد دست در آغوش مرا
 بیدهان تو اگر^۷ صد قدح نوش دهند بدهان تو، که زهر آید از آن نوش مرا
 سعدی اندر کف جلا دغمت میگوید بنده ام، بنده بکشتن ده و مفروش مرا

۱۷- ط، ب

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را؟
 چکند گوی که عاجز نشود چو گان را ؟
 سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
 عاشق آنست که بر دیده نهد^۸ پیکان را

۱- مگو ۲- از آبراه آتش جهد ۳- بشنود ۴- مکن ۵- جگر از
 ۶- برهوس روی - درهوس روی ۷- تو گرم ۸- کشد

دست من گیر، که بیچارگی از حد بگذشت
 سرمـن دار، که در پای تو ریزم جان را
 کاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن
 تا همه خلق ببینند نگارستان را
 همه را دیده در او صاف^۱ تو حیران ماندی
 تا دگر عیب نگویند^۲ من حیران را
 لیکن آن نقش که در روی تو من می بینم
 همه را دیده نباشد که ببینند آن را
 چشم گریان مرا جال بگفتم بطیب
 گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
 گفتم آیا که در این درد بخوام مردن^۳؟
 که محالست که حاصل کنم این درمان را
 پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
 غایت جهل بود مشت زدن سندان را
 سعدی از سرزنش خلق نترسد، هیئات
 غرقه در نیل^۴ چه اندیشه کند باران^۵ را؟
 سر بنه گر سر میدان ارادت داری
 ناگزیر است که گوئی بود این میدان^۶ را

۱۸-ب

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را یاقوت چه ارزد، بده آن قوت روان را

۱- باوصاف ۲- نگیرند ۳- گفتم آوخ که درین درد بخوام فرسود

۴- بحر ۵- طوفان ۶- چوگان ۷- باشد

اول پدر پیر خورد رطل دمام
تامست نباشی، نبری بارغم یار
ای روی تو آرام دل خلق جهانی
در صورت و مننی که توداری چتوان گفت؟
آنک عسل اندوخته^۲ دارد مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زیندست که دیدار تو دل میبرد از دست
یا تیر هلاکم بزنی بردل مجروح
ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
وانگه که بتیرم زنی، اول خبر مده^۵
یا^۳ جان بدهم تا^۴ بدهی تیرامان را
سعدی ز فراق تونه آن رنج کشیدست
تاپیشترت بوسه دهم دست^۱ و کمان را
کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید

از جای جراحت نتوان برد نشان را

۱۹- ب

کمان سخت که داد آن لطیف بازورا؟
که تیره غمزه تمامست صید آهورا
هزار صید دلت پیش تیر باز آید^۷
بدین صفت که توداری کمان ابرورا
تو خود بجوشن و برگستان نه^۸ محتاجی
که روز معر که بر خود زره کنی مورا
دیار^۹ هند و اقالیم ترک بسپارند
چو چشم ترک تو بینند وزلف هندورا
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
ندیده اند مگردلبران^{۱۰} بت رورا؟
حصار قلعه باغی^{۱۱} بمنجنیق مده
ببام قصر برافکن کمند گیسورا

۱- برد ۲- عسل دوخته ۳- تا ۴- یا ۵- کن ۶- تیر ۷- بیش

در کمند آید ۸- چه ۹- در یک نسخه متأخر: خراج ۱۰- کودکان

۱۱- یاغی

مرا که عزالت عنقا گرفته می همه عمر چنان اسیر گرفتی، که باز تیهورا
 لبّت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم سخن بگفتی و قیمت برت لولورا
 بهاء^۱ روی تو باز ارماء و خورشکست چنانکه معجز موسی طلسم جادورا
 برنج بردن بیهوده^۲ گنج نتوان برد که بخت راست فضیلت، نه زور بازورا
 بعشق روی نکودل کسی دهد سعدی

که احتمال کند خوی زشت^۳ نیکورا

۲۰- ب، خ، ق

لا ابالی چکند دفتر دانائی را؟

طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند

نتواند که کند عشق و شکیبائی را

دیده را فایده آنست که دلبر ببند

ورنبیند^۴، چه بود فایده بینائی را؟

عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست؟

یا غم دوست خورد^۵ یا غم رسوائی را

همه دانند که من سبزه خط دارم دوست

نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را

من همان روز دل و صبر^۶ بیغما دادم

که مقید شدم آن دلبر یغمائی را

سرو بگذار که قدی^۷ و قیامی دارد

گو بین آمدن و رفتن رعنائی را

۱- شعاع ۲- برنج بیهوده اید و ست ۳- زشت و ۴- ورنبینی

۵- خورم ۶- زدل صبر ۷- قوامی

گر برانی ، نرود . ور برود ، باز آید
 ناگزیر است مگس دگهٔ حلوائی را
 بر حدیث من و حسن تونیفزاید کس
 حد همینست ^۱ سخندانی و زیبائی را
 سعدیا ! نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
 یا مگر روز نباشد شب تنهائی را؟

ط - ۲۱

تفاوتی نکند قدر پادشائی را
 که ^۲ التفات کند کمترین گدائی را
 بجان دوست، که دشمن بدین رضاندهد
 که در بروی ببندند آشنائی را
 مگر حلال نباشد که بندگان ملوک
 زخیل خانه برانند ^۳ ببنوائی را
 و گر توجور کنی ، رأی ما دگر نشود
 هزار شکر بگوئیم هر جفائی را ^۴
 همه سلامت نفس آرزو کند مردم
 خلاف من، که بجان می خرم بلائی را
 حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
 بسر نکوفته باشد در سرائی را
 خیال در همه عالم برفت و باز آمد

که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

سری بصحبت بیچارگان فرود آور
 همین قدر که بوسند خاک پائی را
 قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
 بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
 اگر تو روی نبوشی بدین لطافت و حسن
 دگر نبینی در پارس^۱ پارسائی را
 منه بجان تو بار فراق بردل ریش^۲
 که پشه ای نبرد سنگ آسیائی را
 دگر بدست نیاید چومن^۳ وفاداری
 که ترك می ندهم^۴ عهد بیوفائی را
 دعای سعدی اگر بشنوی، زیان نکنی
 که یحتمل که اجابت بود دعائی را

۲۲ - ب

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را
 وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
 روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن^۵
 مشک غماز است، نتواند نهفتن بوی را
 ای موافق صورت و معنی، که تاجشم منست
 از تو زیبا تر ندیدم روی و خوشتر خوی را
 گر بسر می گردم از بیچارگی، عیم مکن
 چون تو چو گان میزنی، جرمی نباشد گوی را

۱- شهر ۲- تنگ ۳- چنین ۴- ندهد ۵- روی اگر پوشد مر آن
 سنگین دل نامهربان.

هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست^۱
 دوست دارد نالهٔ مستان و هایا^۲ هوی را
 ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
 کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
 بوستان را هیچ دیگر^۳ در نمی باید بحسن
 بلکه سروی چون تومی باید کنار جوی را
 ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار
 مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
 سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد
 چاره آن دانه که درپایش بمالی روی را

۲۳- ط

رفتیم، اگر ملول شدی از نشست ما
 فرمای خدمتی، که بر آید ز دست ما
 برخاستیم و نقش تودر نفس ما، چنانک^۴
 هر جا که هست، بی تو نباشد نشست ما
 با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی
 ما خود شکسته ایم، چه باشد^۵ شکست ما؟
 جرمی نکرده ام که عقوبت کند^۶، ولیک
 مردم بشرع می نکشد^۷ ترك مست ما
 شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
 باشد که توبه ای بکند بت پرست ما

۱- خواستست - روزی خدمتش ۲- های و ۳- رنگی ۴- پیش ما نشست
 ۵- حاجت ۶- برم ۷- می کشد این .

سعدی نگفتمت که بسرو بلند او^۱
مشکل توان رسید ببالای پست ما؟

۲۴ - ط، ق

وقتی دل سودائی^۲ می رفت بیستانها
بی خویشتم^۳ کردی بوی گل و^۴ ریحانها
که نعره زدی بلبل، که جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها، وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها، وی سر^۵ تو در جانها
تا عهد تو در بستم، عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنها که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد، شاید
چون عشق حرم باشد، سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است، گر^۶ بردل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

۱- دوست ۲- شیدائی ۳- بی خویشتم ۴- عیش (ذوق) و طرب
آوردی بر لاله و ۵- سوز ۶- گو

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و، بعد از من گویند بدورانها

حرف ب

۲۵- ب، ق

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی
بموی تافته پای دلم فرو بستی
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؟
دعات گفتم و، دشنام کرده‌ی سهلست
که جایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی ؟
اسیر بند بلارا چه جای سرزنشت ؟
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی

که دل بکس ندهم، کل مدع کذاب

۲۶- ط

ما را همه شب نمیرد خواب
در بادیه تشنگان بمردند
ای سخت کمان^۱ سست پیمان
خار است بزیر پهلوانم
ای دیده عاشقان برویت
من تن بقضای عشق دادم
زهر از کف دست نازنینان
ای خفته روزگار، دریاب
وزحله بکوفه می رود^۲ آب
این بود وفای عهدا صاحب ؟
بی روی تو خوابگاه سنجاب
چون روی مجاوران بمحراب
پیرانه سرآمدم بکتاب^۳
در حلق چنان رود، که جلاب

دیوانه کوی خوبرویان در دش نکند جفای بـواب
 سعدی نتوان بهیچ کشتن
 الا بفراق روی احباب

ط - ۲۷

ماهرویا روی خوب از من متاب دوش در خوابم در آغوش آمدی
 بی خطا کشتن چه می بینی صواب؟ از درون سوزناک و چشم تر
 وین نپندارم که بینم جز بخواب هر که باز آید زدر، پندارم اوست
 نیمه‌ای در آتشم، نیمه‌ی در آب ناو کش را جان درویشان هدف
 تشنه مسکین آب پندارد سراب اوسخن می گوید و دل می برد
 ناخنش را خون مسکینان خضاب حیف باشد بر چنان تن پیرهن
 واو نمک میریزد و مردم کباب خوی بدامان از بنا گوشش بگیر
 ظلم باشد بر چنان صورت نقاب فتنه باشد شاهی شمع بدست
 سرگران از خواب و سرمست از شراب بامدادی^۳ تابشب رویت میوش
 تا بهوشانی^۴ جمال آفتاب
 سعدیا! گردد برش خواهی چو چنگ
 گوشمال خورد باید، چون رباب

حرف ت

ق - ۲۸

سرمست در آمد از خرابات با عقل خراب در مناجات
 برخاک فکنده خرقه زهد و آتش زده در لباس طامات
 دل برده شمع مجلس او پروانه بشادی و سعادت^۵
 جان درره^۱ او بعجز می گفت کای مالک عرصه کرامات

۱- او ۲- دلها ۳- بامدادان ۴- رویت بهوش، تانیوشانی
 ۵- دل برده شمع مجلس اوست - پروانه دولت سعادت ۶- دررخ

از خون پیاده‌ای چه خیزد؟ ای بر رخ تو هزار شه مات
 حقا و بجانت ار توان کرد با تو بهزار جان ملاقات
 گر چشم^۱ دلم بصیر^۲ بودی جز عشق ندیدمی مهمات^۳ (؟)
 تا باقی عمر بر چه آید بر باد شد آنچه رفت، هیات
 صافی چو بشد بدرد سعدی

زین پس من و دردی خرابات^۴

۲۹-ط

متناسبند و موزون حرکات دلفریب
 متوجهست باما سخنان بی^۵ حسیت
 چون میتوان صبوری، سمت کشم ضروری
 مگر آدمی نباشد که بر نجد از عتیب
 اگر تو خصم باشی، نروم ز پیش تیرت
 و گرم توسیل باشی، نگریم از نشیب
 بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی
 متحیرم در اوصاف جمال و روی^۶ و زینت
 اگر بر آورد بخت بتخت پادشاهی
 نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیت^۷
 عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند
 مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریب
 تو برون خبر نداری که چه می رود ز عشقت
 بدر آی، اگر^۸ نه آتش بز نیم در حجیت

۱- چشم و ۲- در نسخه اصل «بصیر» نوشته شده ولی ظاهرا «بصیر» درست است ۳- این غزل در نسخ بسیار قدیم و در بسیاری از نسخ دیگر نیست.
 ۴- نا ۵- حسن ۶- کتیب ۷- بدر آوگر

تودرخت خوب منظر همه میوه‌ای ، ولیکن
 چکنم بدست کوتاه که نمی‌رسد بسیمت ؟
 توشبی درانتظاری ننشسته‌ای ، چه دانی
 که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت
 تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی ؟
 بگذر که جان سعدی بگداخت از نهبیت

۳۰ - ط

هر که خصم^۱ اندر او کمندانداخت بمراد ویش^۲ باید ساخت
 هر که عاشق نبود^۳ مرد نشد نقره فایق^۴ نگشت تا نگداخت
 هیچ مصلح بکوی عشق نرفت^۵ که نه دنیا و آخرت در باخت
 آنچه‌نانش بذکر مشغولم که ندانم بخویشتن پرداخت
 همچنان شکر عشق می‌گویم که گرم دل بسوخت، جان بنواخت
 سعدیا خوشتر از حدیث تونیست تحفه^۶ روزگار^۷ اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرین

کاینهمه شور در جهان انداخت

۳۱ - ب

چه فتنه بود که حسن تودر جهان انداخت ؟
 که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
 بلای غمزه^۱ نا مهربان خونخوارت
 چه خون که درد دل یاران مهربان انداخت
 ز عقل و عافیت آروز بر کران ماندم^۲
 که روزگار حدیث تودر میان انداخت

۱- عشق ۲- دلش ۳- نگشت ۴- صافی ۵- هیچ مصلح نگشت وادی

عشق ۶- روزگار و ۷- بودم

نه باغ ماندو^۱ نه بستان ، که سرو قامت تو
 برست و ، لوله درباغ و بوستان انداخت
 تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
 که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
 بچشمهای تو ، کان چشم کز تو بر گیرند
 دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
 همین حکایت روزی بدوستان برسد^۲
 که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

۳۲ - ط ، ب

معلّم همه شوخی و دلبری آموخت
 جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
 غلام آن لب ضحاک و چشم^۳ فتانم
 که کید و سحر^۴ بضحاک و سامری آموخت
 تو بُت چرا بمعلم روی ، که بتگر چین
 بچین زلف تو آید ببتگری آموخت^۵
 هزار بلبل دستانسرای عاشق را
 بپاید از تو سخن گفتن دری آموخت
 برفت رونق بازار آفتاب و قمر
 از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

۱ - بود و ۲ - در بعضی از نسخ چایی؛ بداستان ماند ۳ - وحش

۴ - کید و سحر - سحر و فتنه ۵ - این بیت در بیشتر نسخه ها نیست و در بعضی از نسخ این دو بیت اضافه شده است :

مگر بنفشه نسیمی که میدمد درباغ
 از آن کلاله مشکین عنبری آموخت
 معلم اینهمه دلبندی از کجا داند؟
 مگر بجای دگر رفت و ساحری آموخت

همه قبیله من عالمان دین بودند
 مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
 مرا بشاعری آموخت روزگار آنکه
 که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
 مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
 وجود من ز میان تو لاغری آموخت
 بلای عشق تو بنیاد زهد^۱ و بیخ ورع
 چنان بکند، که صوفی قلندری آموخت
 دگر نه عزم سیاحت کند، نه یاد وطن
 کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
 من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
 ندیده‌ام، مگر این شیوه از پری آموخت؟
 بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست^۲
 ندانمش که بقتل که شاطری^۳ آموخت
 چنین بگریم ازین پس، که مرد بتواند
 در آب دیده سعدی شناوری آموخت^۴

۳۳ - ط

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
 مگر مرا، که همان عشق او^۱ است و زیادت

۱- صبر ۲- فروبرده بود پنجه کین ۳- دریک نسخه: از که خود سری، و شاید «از که شاطری» بوده است. در بیشتر نسخه ها این بیت نیست.
 ۴- بر آب دیده سعدی گرت گذرافتد ترا نخست نباید شناوری آموخت

گرم جواز نباشد پیشگاه^۱ قبولت
 کجا روم که نمیرم^۲ بر آستان عبادت؟
 مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
 که^۳ هجرو وصل تو دیدم، چه جای موت و اعادت؟
 شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
 تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
 گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی
 فلک شوم ببرزگی و مشتری بسعادت
 بیایمت که ببینم؟ کدام زهره و یارا؟
 روم که بی تونشینم؟ کدام صبر و جلادت؟
 مرا هر آینه روزی تمام کشته^۴ ببینی
 گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
 اگر جنازه سعدی بکوی دوست بر آرند
 زهی حیات نکو نام و رفتنی^۵ بشهادت

۳۴ - ق

دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت
 نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
 بخدا که پرده از روی چو آتش برافکن
 که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
 نه چمن شکوفه ای رست^۱ چو روی دلستان
 نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

۱- بهارگاه ۲- بمیرم ۳- چو ۴- قتل عشق ۵- مردنی-مردن
 ۶- شکوفه بسته است

گرت آرزوی^۱ آنست که خون خلق ریزی
 چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت ؟
 تو امیر ملک حسنی بحقیقت ، ای دریغا
 اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
 نه ترا بیگفتم ای دل که سر وفا ندارد ؟
 بطمع ز دست رفتی و پبای در فکندت
 تونه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
 که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت

۳۵ - ط

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
 تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
 جرم بیگانه نباشد ، که تو خود صورت خویش
 گر در آئینه ببینی ، برود دل زبرت
 جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
 کاب شیرین^۲ - چو بخندی - برود از شکرت
 راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
 تا نباید که بشوراند^۳ خواب سحرت
 هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
 هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
 بارها گفته ام: این روی بهر کس^۴ منمای
 تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت

باز گویم نه، که این صورت و معنی که تراست
 نتواند که ببیند، مگر اهل نظرت
 راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد
 تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
 آنچنان سخت نیاید - سر من گر برود
 نازنینا - که پریشانی موئی ز سرت
 غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
 زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

۳۶ - ط

بنده وار آمدم بز نهارت	که ندارم سلاح پیکارت
متفق می شوم که دل ندهم	معتقد می شوم دگر بارت
مشتري را بهای روی تو نیست	من بدین مفلسی خریدارت
غیر تم هست و اقتدارم نیست	که بهوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی طاقتم چو مورضعیف	می کشم نفس و می کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی	که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت، گفتم	حذر از چشم مست ^۱ خونخوارت
دیده شاید که بیتو بر نکند	تا نبیند ^۲ - فراق دیدارت
تو ملولی و، دوستان مشتاق	تو گریزان و، ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب ببند خواب	که بستی بچشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود	چه غم از چشمهای بیدارت؟

۳۷ - ط

مپندار از لب شیرین عبارت
 فراق افتد میان دوستداران
 یکی را چون ببینی کشته دوست
 ندانم هیچکس در عهد حسنّت
 مرا آن گوشه چشم دلاویز
 گر آن حلوا بدست صوفی افتد
 عجب دارم درون عاشقان^۱ را
 که کامی حاصل آید بی مرارت
 زیان و سود باشد در تجارت
 بدیگر دوستانش ده بشارت
 که بادل باشد، الا بی بصارت
 بکشتن می کند گوئی اشارت
 خدا ترسی نباشد روز غارت
 که پیراهن نمی سوزد^۲ حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت

که سعدی ناپدیداست از حقارت

۳۸ - ب

چه دلها بردی ای ساقی بساق^۳ فتنه^۴ انگیرت
 دریغا بوسه چندی بر^۵ زنخدان دلاویزت
 خدنگ غمزه ازهر سونهان انداختن تا کی؟
 سپر انداخت عقل از دست ناو کهای خونریزت
 بر آمیزی و بگریزی و بنمائی و بر بائی
 فغان از قهر لطف اندود و زهر شکر آمیزت
 لب شیرینت ارشیرین بدیدی در سخن گفتن
 براوشکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسودی
 اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت
 دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری
 چو بیند دست در آغوش مستان سحر خیزت؟
 دمام در کش ای سعدی شراب صرف^۱ و دم در کش
 که بامستان مجلس^۲ درنگیرد زهد و پرهیزت

۳۹ - ط

بی تو حرامست بخلوت نشست	حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست او افتاد	گر بهلی، باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت؟	وین چه نمک بود که ریشم بخت؟
هر که بیفتاد بتیرت، نخواست	وانکه در آمد بکمندت، نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم	مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبر قفا خورد و برای ^۳ گریخت	عقل بلا دید و بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید	عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود	پیش وجودت نتوان گفت هست
هر گز اگر راه بمعنی برد	سجده صورت نکند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزو
 هر که چو سعدی شود از عشق مست

۱- وصل ۲- مفلس ۳- بناری - صبر در این کار برای ۴- عقل در

۴۰ - ط

چنان بموی^۱ تو آشفته‌ام ببوی تو مست
 که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
 دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد^۲
 خلیل من همه بتهای آزاری بشکست
 مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
 در سرای نشاید بر آشنایان بست
 در قفس طلبد^۳ هر کجا گرفتاریست
 من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
 غلام دولت^۴ آنم که پای بند یکمست^۵
 بجانبی متعلق شد، از هزار برست
 مطیع امر توام گردلم بخواهی سوخت
 اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
 نماز شام قیامت بهوش باز آید
 کسی که خورده بود می زبامداد^۶ الست
 نگاه من بتو و، دیگران بخود مشغول
 معاشران زمی و، عارفان ز ساقی مست
 اگر تو سرو خرامان ز پای نشینی^۷
 چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست
 برادران و بزرگان^۸ نصیحتم نکنید
 که اختیار من از دست رفت و تیر از پشت

۱- بروی ۲- بازمی نشود ۳- خلاص می‌طلبد ۴- همت ۵- کسیست

۶- بامداد ۷- بنشینی ۸- عزیزان

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
 که قطره سیل شود چون بیکدگر^۱ پیوست
 خوشست نام تو بردن، ولی دریغ بود^۲
 دراین سخن که بخواهند برد دست بدست

۴۱ - خ

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشقت ^۳ آب تدبیر	چندانکه زدیم، باز نشست
از رأی تو سر نمیتوان تافت	وز روی تو در نمیتوان بست
از پیش تو راه رفتن نیست	چون ماهی اوفتاده درشت ^۴
سودای لب شکر دهانان	بس توبهٔ صالحان که بشکست ^۴
ای سرو بلند بوستانی	در پیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی که از تو ببرید	آسوده تنی که باتو پیوست ^۵
چشمش بکرشمه خون من ریخت	وز ^۶ قتل خطا چه غم خورد مست؟
سعدی ز کمند خو برویان	تاجان داری، نمیتوان جست ^۷

ور سر نهدی در^۸ آستانش

دیگر چکنی، دری دگر هست؟

۴۲ - ط

نشاید گفتن آنکس را دلی هست	که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت	نه خصمی که کمندش میتوان رست
بدل گفتم ز چشمانش پرهیز	که هشیاران نیامیزند ^۹ با مست

۱ - بهمدگر ۲ - مرا حدیث تو گفتن دریغ می آید ۳ - عشق ۴ - این دو بیت فقط در یک نسخه است ۵ - این بیت فقط در یک نسخه است ۶ - از ۷ - رست ۸ - بنهدی بر ۹ - نیاویزند

سرانگشتان مخضوبش نبینی که دست صبر بر پیچید و بشکست؟
 نه آزاد از سرش^۱ بر میتوان خاست نه با او میتوان آسوده بنشست
 اگر دودی رود، بی آتشی نیست و گر خونی بیاید،^۲ کشته ای هست
 خیالش در نظر، چون آیدم خواب؟ نشاید در بروی دوستان بست
 نشاید خرمن بیچارگان سوخت نمیباید دل درمندگان^۳ خست
 به آخر دوستی نتوان بریدن باول خود نمیبایست پیوست

دلی^۴ از دست بیرون رفته سعدی

نیاید باز تیر رفته از شست

۴۳ - ب

اگر مراد تو ای دوست بی^۵ مرادی ماست

مراد خویش دگر باره من^۶ نخواهم خواست^۷

اگر^۸ قبول کنی و بر برانی از بر خویش

خلاف رأی تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیش و هنر پیش دوستان کریم^۹

تفاوتی نکند چون نظر^{۱۰} بعین رضاست

عنایتی که تورا بود اگر^{۱۱} مبدل شد

خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا بهر چه کنی، دل نخواهی^{۱۲} آزدن

که هر چه دوست پسندد بجای دوست، رواست

۱- رهش ۲- بودم - رودم ۳- درماندگان ۴- دل - دلت ۵- نا

۶- می ۷- دگر مراد دل خویشتن...، مراد خویش حرامست بی رضای تو خواست

۸- گرم ۹- قدیم ۱۰- هیچ چون ۱۱- نخواهد

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
 میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
 هزار دشمنی افتد بقول^۱ بدگویان
 میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
 غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
 که در^۲ محبت رویش هزار جامه قباست
 نمی توانم بی او نشست يك ساعت
 چرا که از سر جان بر نمی توانم خاست
 جمال در نظرو، شوق همچنان باقی^۳
 گدا اگر همه عالم بدودهند، گداست
 مرا بعشق تواندیشه از ملامت نیست
 و گر کنند ملامت، نه بر من تنهاست
 هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
 ضرورتست که گوید بسروماند راست
 بروی خوبان گفتنی^۴ نظر خطا باشد
 خطا نباشد^۵ دیگر مگو چنین، که خطاست
 خوشست با غم هجران دوست سعدی را
 که گرچه رنج^۶ بجان میرسد، امید رواست
 بلا و زحمت^۷ امروز بر دل درویش
 از آن خوشست، که امید رحمت فرداست

۱- میان ۲- از ۳- باقیست ۴- خوب بگفتی ۵- پندارم این
 نظر - دیگر چنین مگو ۶- درد ۷- محنت

۴۴ - ط

بوی گل و بانگ مرغ برخاست هنگام^۱ نشاط و روز صحراست
 فراش خزان ورق بیفشاند نقاش صبا چمن بیاراست
 مارا سرباغ و بوستان نیست هر جا که توئی، تفرج آنجاست
 گویند نظر بروی خوبان نهی است، نه این نظر که ماراست
 درروی توسر^۲ صنع بیچون چون آب درآبگینه پیداست
 چشم چپ خویشان برآرم تا چشم نبیندت^۳ بجز راست
 هر آدمئی که مهر مهرت در وی نگرفت، سنگ خاراست
 روزی ترو خشك من^۴ بسوزد آتش^۴ که بزیر دیگ سوداست
 نالیدن بیحساب سعدی گویند خلاف رأی داناست

از ورطه ما خبر ندارد

آسوده که برکنار دریاست

۴۵ - ط

خوش میرود این پسر که برخاست سرویست چنین که میرود راست
 ابروش کمان قتل عاشق گیسوش کمند عقل داناست
 بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست، زیروبلاست
 ای آتش خرمن عزیزان بنشین که هزار فتنه برخاست
 بیجرم بکش، که بنده مملوک بی شرع ببر، که خانه یغماست
 دردت بکشم، که درد داروست خارت بخورم، که خار خرماست
 انگشت نمای خلق بودن زشتست، ولیك با تو زیباست

باید که سلامت تو باشد سہلست ملامتی کہ برماست
 جان در قدم تو ریخت سعدی وین منزلت از خدای میخواست
 خواهی کہ دگر حیات یابد
 یکبار بگو کہ کشتہ ماست

۴۶ - ط

دیگر نشنیدیم چنین فتنہ^۱ کہ برخاست
 از خانہ برون آمد و بازار بیاراست
 دروہم نگنجد کہ چہ دل بند و چہ شیرین
 در وصف نیاید کہ چہ مطبوع و چہ زیباست
 صبر و دل و دین میرود^۲ و طاقت و آرام
 از زخم پدید است کہ بازو ش تواناست
 از بہر خدا روی مپوش از زن و از مرد
 تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست
 چشمی کہ ترا بیند و در قدرت بیچون
 مدهوش نماند ، نتوان گفت کہ بیناست
 دنیا بچہ کار آید و فردوس چہ باشد ؟
 از بار خدا بہ ز تو حاجت نتوان خواست
 فریاد من از دست غمت عیب نباشد
 کاین درد نپندارم از آن من تنہاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم ؟
 چون زهره و یارا نبود ، چاره مداراست
 از روی شما صبر نه صبر است ، که زهر است^۱
 و ز دست شما زهر نه زهر است ، که حلواست
 آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
 عیشست ، ولی تاز برای که مہیاست
 گر خون من و جمله عالم تو بریزی
 اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
 تسلیم توسعدی نتواند که نباشد
 گر سربند ورنهند ، دست تو بالاست

۴۷ - ب

سلسله موی دوست حلقه دام بالاست
 هر که درین حلقه نیست ، فارغ از این ماجراست
 گر بزندم بتیغ در نظرش بیدریغ
 دیدن او یکنظر^۲ صد چومنش خونبهاست
 گر برود جان مادر طلب وصل دوست
 حیف نباشد ، که دوست دوست را ز جان ماست
 دعوی عشاق^۳ را شرع نخواهد بیان
 گونه زردش دلیل ، ناله زارش گواست
 مایه پرهیزگار قوت صبر است و عقل
 عقل گرفتار عشق ، صبر^۴ زیون هواست

۱- موتست ۲- غافل ۳- یکزمان ۴- مشتاق ۵- صبر گرفتار نفس



دلشده پای بند ، گردن جان در کمند
 زهره گفتار نه ، کاین^۱ چه سبب وان چراست؟
 مالک ملک وجود ، حاکم رد^۲ و قبول
 هر چه کند جور نیست ، ورتو بنالی خفاست
 تیغ بر آراز نیام ، زهر بر^۳ افکن بجام
 کز قبل ما قبول ، و ز طرف ما رضاست
 گر بنوازی بلطف ، و ربگدازی بقهر
 حکم تو بر من روان ، ز جر تو بر من رواست
 هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
 عهد فراموش کند ،^۴ مدعی بیوفاست
 سعدی! از اخلاق دوست هر چه بر آید ، نکوست
 گوهمه دشنام گو^۵ ، کز لب شیرین دعاست

۴۸ - ب

صبر کن ایدل ، که صبر سیرت اهل صفاست
 چاره عشق احتمال ، شرط محبت وفاست
 مالک رد^۶ و قبول هر چه کند ، پادشاست
 گر بزند حاکمست ، و رب نواز رواست
 گر چه بخواند ، هنوز دست جزع بردعاست
 و رچه براند ، هنوز روی امید از قفاست
 برق یمانی بجست ، باد بهاری بخاست
 طاقت مجنون برفت ، خیمه لیلی کجاست؟

غفلت از ایام^۱ عشق پیش محقق خطاست
 اول صبحست ، خیز کآخر دنیا فناست
 صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
 یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
 درد دل دوستان گر تو پسندی ، رواست
 هر چه مراد شماست ، غایت مقصودماست
 بنده چه دعوی کند ؟ حکم خداوند راست
 گر تو قدم مینهی ، تابنهم چشم راست
 از درخویشم مران ، کاین نه طریق وفاست
 درهمه شهری^۲ غریب ، درهمه ملکی^۳ گداست
 با همه جرم امید ، با همه خوفم رجاست
 گردرم ما مسست ، لطف شما کیمیاست
 سعدی اگر عاشقی ، میل وصال چراست ؟
 هر که دل دوست جست ، مصلحت خود نخواست

۴۹ - ط - ب

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
 راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
 من در اینجای همین صورت بیجانم و بس
 دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست
 تنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم
 فلک اینجاست ، ولی کو کب سیار آنجاست^۴

آخرای باد صبا بوئی اگر میآری
 سوی شیراز گذر کن، که مرایار آنجاست^۱
 درد دل^۲ پیش که گویم، غم دل با که خورم؟
 روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
 نکند میل دل من بتماشای چمن
 که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست^۳
 سعدی این منزل ویران چکنی، جای تو نیست
 رخت ببرند، که منزلگه احرار آنجاست
 ۵۰ - ط

عشق ورزیدم و عظم بملامت برخاست
 کانکه عاشق شد، ازو^۴ حکم سلامت برخاست
 هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست
 نتواند ز سرراه^۵ ملامت برخاست
 که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
 که نه اندر عقبش گردندامت برخاست؟
 عشق غالب شد و، از گوشه نشینان صلاح
 نام مستوری و ناموس^۶ کرامت بزخاست

۱ - در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است :

رو برپرسید زمن ، گودل وجانش برتست
 باقی از کل وجودش تن افکار آنجاست

۲ - سر ۳ - در بعضی از نسخ این بیت هم هست :

در قفس بلبل از این شوق همی نالد زار
 که هوای دلش آنجاست که گلزار آنجاست

۴ - هر که عاشق نشد از ۵ - کوی ۶ - ناموس و

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
 سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست
 گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت ؟
 یاصنوبر بکدامین قد و قامت برخاست ؟
 دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست
 فتنه بنشست ^۲، چو برخاست، قیامت برخاست

۵۱ - ط

آن نه زلفست و بنا گوش، که روزاست و شبست
 وان نه بالای صنوبر، که درخت رطبت
 نه دهانیست ^۳ که دروهم سخندان آید
 مگر اندر سخن آئی و بداند که لبست
 آتش روی توزینگونه که در خلق گرفت
 عجب از سوختگی نیست، که خامی عجبست
 آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
 هر گیاهی که بنوروز نجنبند، حطبت
 جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست ؟
 نه، که ^۴ از ناله مرغان چمن در طربست
 هر کسی ^۵ را بتو این میل نباشد که مرا ^۶
 کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
 خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
 گرچه راهم نه باندازه پای طلبست

۱- بچه قد و بچه ۲- بنشست و ۳- آن دهان نیست ۴- جنبش سرو
 میندار که از باد صباست بلکه ۵- همه کس ۶- مراست

هر قضائی سببی دارد و، من در غم دوست
 اجلم میکشد و درد فراقش^۱ سببست
 سخن خویش بیگانه نمی یارم گفت^۲
 گله ازدوست بدشمن نه طریق ادبست
 لیکن این حال محالست^۳ که پنهان ماند
 تو زره میدری و پرده سعدی قصبت

۵۲ - ط

آن ماه دو هفته در نقابت
 یا حوری دست در خطابست؟
 وان و سمه برابر وان دلبد
 یا قوس قزح بر آفتابست؟

سیلاب ز سرگذشت یارا
 ز اندازه بدر مبر جفارا
 باز آی، که از غم تو مارا
 چشمی و هزار چشمه آبست

تندی وجفا و زشتخوئی
 هر چند که میکنی^۴، نکوئی
 فرمان برهت بهر چه گوئی
 جان بر لب و چشم^۵ بر خطابست

ای روی تو - واز بهشت بایی
 دل بر نمک لبست کبابی
 گفتم بزخم بر آتش آبی
 وین^۶ آتش دل نه جای^۷ آبست

صبر از تو کسی نیاورد تاب
 چشم ز غمت نمی برد خواب
 شك نیست که بر ممر سیلاب
 چندانکه بنا کنی، خرابست^۸

۱- فراقم ۲- نیارم گفتن ۳- نه حالست ۴- چندانکه همی کنی
 ۵- گوش ۶- این ۷- نه کار ۸- در بعضی از نسخ این دوبیت دیده نشد .

ای شهره شهر و فتنه خیل
هر کو نکند بصورتت میل

ای داروی دلپذیر دردم
دانی که من از تو برنگردم

گرچه تو امیر و ما اسیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم

ای سرو روان و گلبن نو
بستان وبده ، بگوی و بشنو

امشب شب خلوتست تاروز
شمعی بمیان ما برافروز

ساقی قدحی قلندری وار
دیوانه بحال خویش بگذار

باد است غرور زندگانی
دریاب دهی که میتوانی

این گرسنه گرگ بی ترحم

فی منظرک النهار واللیل
در صورت آدمی دوا بست

اقرار ببندگیت کردم
چندانکه خطا کنی، صوابست

گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
دلداری دوستان ثوابست

مه پیکر^۱ آفتاب پرتو
شبهای چنین نه وقت خوابست

ای طالع سعد و بخت فیروز
یا شمع مکن^۲ که ماهتابست^۳

در ده بمعاشران هشیار
کاین مستی ما نه از شرابست

برقست لوامع جوانی
بشتاب^۴، که عمر درشتابست

خود سیر نمیشود زم-ردم

۱- در نسخه‌های متأخر: مه طلعت- مه طلعت و ۲- منه ۳- این دو بیت در بعضی از نسخ وجود ندارد.
۴- این دو بیت در بعضی از نسخ وجود ندارد.

ابنای زمان مثال گندم وین دور^۱ فلک^۲ چو آسیابست

سعدی تونه^۳ مرد وصل اوئی تالاف زنی و قرب جوئی
ای تشنه ! بخیره چند پوئی؟ کاین ره که تو میروی سرا بست

۵۳ - ط

دیدار تو حل مشکلاتست صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچه^۴ صورت بدیعت^۴ عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی گفתי لب چشمه حیاتست
بر کوزه آب نه دهانت^۵ بردار^۶ که کوزه نباتست
ترسم تو^۷ بسحر غمزه یگروز دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو^۸ فحش از دهن تو طیباتست
چون روی^۹ تو صورتی ندیدم^{۱۰} در شهر - که مبطل صلواتست
عهد تو و توبه^{۱۱} من از عشق می بینم و، هردو بی ثباتست
آخر نگهی بسوی ماکن کاین دولت حسن راز کاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده گر جهان فراتست؟

سعدی غم نیستی ندارد

جان دادن عاشقان نجاتست

۵۴ - ط

سرو چمن پیش اعتدال تو بستست روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلک با هزار مشعل انجم^{۱۱} پیش وجود چراغ باز نشستست

۱ - چرخ ۲ - زمان ۳ - چه ۴ - لطیف ۵ - دهانرا ۶ - بازار ۷ - که
۸ - است ۹ - ماخود چو ۱۰ - ندیدیم ۱۱ - مشعل از نور - با چراغدان ثریا

توبه کند مردم از گناه بشعبان در رمضان نیز چشمهای تو مستست
 اینهمه^۱ زور آوری و مردی و شیری مرد ندانم که از کمند تو جستست
 این یکی ازدوستان بتیغ تو کشتست و اندگر از عاشقان بتیر تو خستست
 دیده بدل میبرد حکایت مجنون^۲ دیده ندارد^۳ که دل بهمر نبستست
 دست طلب داشتن ز دامن معشوق پیش کسی گو، کش اختیار بدستست
 با چو تو روحانی تعلق خاطر هر که ندارد، دواب^۴ نفس پرستست
 منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
 نیشکرش در دهان تلخ کبستست

۵۵ - ط، ب، ق

مجنون عشق را دگر امروز حالتست کاسلام دین لیلی و دیگر ضالالتست
 فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند ؟ ۵ این را شکیب نیست گر آنرا ملالتست
 عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق داند که آب دیده و املق رسالتست
 مطرب همین طریق غزل گونگاه دار کاین ره که برگرفت، بجائی دلالتست
 ای مدعی که میگذاری بر کنار آب مارا که غرقه ایم ندانی چه حالتست
 زین در کجا رویم؟ که مارا بخاک او و او را بخون ما- که بریزد- حوالتست
 گر سرفردم نمیکنمش پیش اهل دل سر بر نمیکنم، که مقام خجالتست
 جز یاد دوست هر چه کنی، عمر ضایعست جز سرعشق هر چه بگویی، بطلالتست
 ما را دگر معامله با هیچکس نماند بیعی که بی حضور تو کردم^۶، اقاتلتست
 از هر جفات بوی وفا می دهد^۷ در هر تعنتیت هزار استمالتست
 سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او^۸
 علمی که ره بحق ننماید، جهالتست^۹

۵۶ - ب

ای کاب زندگانی من در دهان تست تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
 گر بر قعی فرو نگذاری بدین^{۱۰} جمال در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
 تشبیه روی تو نکنم من با آفتاب کاین مدح آفتاب، نه تعظیم شان تست
 گر یکنظر بگوشه چشم ارادتی باما کنی و گر نکنی، حکم از آن تست

۱ - باهمه ۲- شکایت منظور ۳- وه که نداند ۴- دد است و

۵- برد ۶- کردیم ۷- دمد ۸- دوست ۹- ضالالتست ۱۰- براین

هر روز خلق را سریاری و صاحبیست ما را همین سراسر است که بر آستان تست
 بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
 گردست دوستان نرسد، باغ را چه جرم منعی که میرود، گنه از باغبان تست
 بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت نقشی که آن نمی‌رود از دل، نشان تست
 با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی ایدوست همچنان دل من مهربان تست
 سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
 سیمرغ ما چه لایق^۱ زاغ آشیان تست؟

۵۷ - ط

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست الحان بلبل از نفس دوستان^۲ تست
 چون خضر دید آن لب جان بخش دلفریب گفتا که آب^۳ چشمه حیوان دهان تست
 یوسف بیند گیت کمر بسته بر میان بودش یقین که ملک ملاحه از آن تست
 هر شاهی که در نظر آمد بدلبری درد دل نیافت راه، که آنجا مکان تست
 هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای؟ کورا نشانی از دهن بی نشان تست
 از رشك آفتاب جمالت بر آسمان هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
 این باد روح پرور از انقباس صبحدم گوئی مگر ز طره عنبرفشان تست
 صد پیرهن قبا کنم از خرمی، اگر بینم که دست من چو کمر در میان تست
 گفتند میهمانی عشاق می‌کنی
 سعدی بیوسه‌ای زلبت میهمان تست

۵۸ - ط

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست که در آن کوی چو من کشته^۴ بسی افتادست
 خبر ما برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتادست
 بدلا رام بگو ای نفس باد سحر کارما همچو سحر بانفسی افتادست
 بند بر پای تحمّل چکند گر نکند^۵ انگبینست که در روی مگسی افتادست

۱- نه درخور ۲- دلستان ۳- که دید؟ ۴- خروبار - که خروبار در آنکوی ۵- پای بند تو ۶- روی شیرین چه توان گفت براو خال سیاه

هیچکس^۱ عیب هوس باختن مانکند مگر آنکس که بدام هوسی افتادست
 سعیدیا حال پراکنده گوی آن داند
 که همه عمر بچوگان کسی افتادست

۵۹ - ط

این توئی، یاسروستانی بر رفتار آمدست؟
 یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست؟
 آن پری کز خلق پنهان بود چندین روز گار
 باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست
 عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
 - دوستان- یا کاروان مشک تاتار آمدست؟
 تامل را بانقش رویش آشنائی اوفتاد
 هر چه^۲ می بینم، بچشم نقش دیوار آمدست
 ساربانان! یک نظر در روی آن زیبا نگار
 گربجانی میدهد^۳، اینک خرایدار آمدست
 من دگر در خانه نشینم اسیر و دردمند
 خاصه این ساعت که گفתי گل بازار آمدست
 گرتو انکار نظر در آفرینش میکنی
 من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست
 وه که گرمین باز بینم روی یار خویش را
 مرده ای بینی که بادنیا^۴ دگر بار آمدست

آنچه بر من میرود دربندت ای آرام جان
 با کسی گویم، که در بندی گرفتار آمدست
 نی که می نالد همی در مجلس آزادگان
 زان همی نالد، که بروی زخم بسیار آمدست
 تانپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو
 تا بر فتنی خوابیم^۱ اندر چشم بیدار^۲ آمدست
 سعدیا گر همتی داری، منال از جور یار
 تاجهان بودست، جور یار بر یار آمدست

۶۰ - ط

شب فراق که داند که تاسحر چندست؟
 مگر کسی که بزندان عشق دربندست
 گرفتم^۳ از غم دل راه بوستان گیرم
 کدام سرو بیالای دوست مانندست؟
 پیام من که رساند بیار مهر گسل؟
 که بر شکستی و مارا هنوز پیوندست
 قسم بجان تو گفتن^۴ طریق عزت نیست
 بخاکبای تو، و آن هم^۵ عظیم سو گندست
 که باشکستن پیمان و برگرفتن دل
 هنوز دیده بیدارت آرزو مندست
 بیا که بر سر کویت بساط چهره^۶ ماست
 بجای خاک که در زیر پایت افکندست

خیال روی تو بیخ امید بنشان دست
 بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست
 عجب در آنکه تو مجموع و، گر^۱ قیاس کنی
 بزیر هر خم مویت^۲ دلی پرا کندست
 اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
 گمان برند که پیراهنت گل آ کندست
 زدست رفته نه تنها منم درین سودا
 چه دستها که زدست تو بر خداوندست
 فراق یار که پیش تو گاه برگگی^۳ نیست
 بیا و بردل من بین که کوه الوندست
 ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
 گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

ط - ۶۱

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
 یادیده و بعد از تو بروئی نگریدست
 گر مدعیان نقش ببینند پری را
 دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
 آن کیست که پیرامن خورشید جمالش
 از مشک سیه دایره نیمه کشیدست؟
 ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید
 فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

۱ - عجبتر آنکه تو مجموع اگر ۲ - هر بن موئی ۳ - برگ کاهی

رحمت نکند بردل بیچاره^۱ فرهاد
 آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
 از دست کمان مهره ابروی تو در شهر
 دل نیست که در بر چو کبوتر نطیدست
 دروهم نیاید که چه مطبوع درختی
 پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
 سر قلم قدرت بی چون الهی
 در روی تو چون روی در آئینه پدیدست
 ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
 حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست
 با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
 نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

ط - ۶۲

ای لعبت خندان! لب لعلت که مزیدست؟
 وی باغ لطافت! به رویت که گزیدست؟^۲
 زیبا تر ازین صید همه عمر نکردست
 شیرین تر ازین خر بزه هرگز نبریدست^۳

۱- دیوانه ۲- متن مطابق قدیمترین نسخه هاست و در نسخ معتبر دیگر :

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست؟

وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست؟

و در بعضی از نسخ چایی این بیت بعد از مطلع الحاق شده :

هر کس که گزیدست بمقصود رسیدست و آنکس که نچیدست بسی غصه کشیدست

۳- نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست

شیرین تر ازین خر بزه هرگز که بریدست

ای خضر حلال‌ت نکنم چشمهٔ حیوان
 دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست؟
 آن 'خون کسی ریخته‌ای، یامی سرخست؟
 یاتوت^۲ سیاهست که بر جامه چکیدست؟
 باجمله بر^۳ آمیزی واز ما بگریزی
 جرم از تو نباشد، گنه از بخت رمیدست
 نیکست^۴ که دیوار بیکبار بیفتاد^۵
 تاهیچکس این باغ نگوئی که^۶ ندیدست
 بسیار توقف نکند میوه بر^۷ بار
 چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
 گل نیز در آن هفته دهن باز نمی کرد
 و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
 در دجله که مرغابی از اندیشه ز رفتی
 کشتی رود اکنون که تتر^۸ جسر بریدست
 رفت آنکه فقاع از تو گشایند^۹ دگر بار
 مارا بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
 سعدی در بستان هوای دگری زن
 وین کشته^{۱۰} رها کن، که در او گله چریدست^{۱۱}

۱- این ۲- توت، تود ۳- در ۴- شکر است ۵- بر افتاد
 ۶- نگوید که، تائیش (باز) نگوئی که کس این باغ ۷- پر ۸- متن مطابقست
 با نسخ قدیم و این کلمه را کاتبان بعد نفهمیده «سر» خوانده و نوشته‌اند
 ۹- گشائیم ۱۰- کشت ۱۱- بجای مقطع غزل در یک نسخه این بیت است :
 سعدی اگر آن میوه بتاراج ببرند صد جای دگر میوه شیرین رسیدست
 و در نسخه دیگر: سعدی اگرش میوه بتاراج ببرند
 صد جای دگر میوه شیرین رسیدست

ط - ۶۳

از هر چه میرود، سخن دوست خوشترست
 پیغام آشنا نفس روح پرورست
 هرگز وجود حاضر^۱ غائب شنیده‌ای؟
 من در میان جمع و، دلم جای دیگرست
 شاهد که در میان نبود، شمع گو بمیر^۲
 چون^۳ هست، اگر چراغ نباشد منورست
 ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
 صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
 جان میروم که در قدم اندازمش زشوق
 درمانده‌ام هنوز، که نزلی^۴ محقرست
 کاش آن بخشم رفته‌ام آشتی کنان
 باز آمدی، که دیده مشتاق بر درست
 جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
 وین دم که میزنم ز غمت، دود مجمرست
 شبهای^۵ بیتوام شب گسور است در خیال
 ور بیتو بامداد کنم، روز محشرست
 گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
 معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟
 سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
 هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

۱- حاضر و ۲- شاهد که در میانه بود شمع گومباش ۳- ور - خور

۴- برگگی ۵- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۶- شبها که

زنهار ازین امید درازت که دردلست
هیئات ازین خیال محالت که درسرت

ط - ۶۴

این بوی روحپرورازان خوی^۱ دلبرست
وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه درمیان ؟
وی مرغ آشنا مگرت نامه درپر^۲ است ؟
بوی بهشت میگردد یا نسیم دوست ؟
یا کاروان صبح ؟ که گیتی منوراست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی ؟
وین نامه درچه داشت که عنوان معطرست ؟
برزاه باد عود در آتش نهاده اند
یا خود در آن زمین که توئی خاك عنبرست ؟
باز آ و حلقه بر در زندان شوق زن
کاصحاب را^۳ دودیده چومسمار بردرست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار برالله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار ؟
روزی که بیتومیکگذرد ، روز محشر است
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر وصبر کمترست

۱- در بعضی از نسخ متأخر؛ کوی ۲- برسم خط قدیم «بر» نوشته شده
و آن نیز درست است. ۳- کاجاب را

صورت زچشم غائب و اخلاق در نظر

دیدار در حجاب و معانی برابرست

در نامه نیز چند بگنجد^۱ حدیث عشق؟

کوتاه کنم، که قصه ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی ببرق^۲ شوق

سوزان و، میوه سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان بیوی عود

وز سوز غافلند که در جان مجمرست

۶۵ - خ

عیب یاران و دوستان هنرست سخن دشمنان نه معتبرست

مهر مهر از درون ما نرود ای برادر، که نقش بر حجرست

چه توان گفت در لطافت دوست؟ هر چه گویم^۳، از آن لطیفترست

آنکه منظور دیده و دل ماست نتوان گفت شمس یا قمرست

هر کسی گو بحال خود باشید ای برادر، که حال ما دگرست

تو که در خواب بوده ای همه شب چه نصیبت ز بلبل سحرست؟

آدمی را که جان معنی نیست در حقیقت درخت بی ثمرست

ما پراکندگان مجموعیم یار ما غایبست و در نظرست

برگ تر خشک میشود بزمان برگ چشمان ما همیشه ترست

جان شیرین فدای صحبت یار شرم دارم که نیک مختصرست

اینقدر دون قدر اوست، ولیک حد امکان ما همین قدرست

پرده بر خود نمیتوان پوشید ای برادر، که عشق پرده درست
سعدی از بارگاه قربت^۱ دوست تا خبر یافتست، بی خبرست

ماسر اینک نهاده ایم بطوع

تا خداوند گار را چه سرست

ط - ۶۶

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست عشق بازی دگرو، نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید یا سپیدی ز سیاهی^۲ بشناسد بصرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز گو بنزدیک مرو، کافت پروانه پرست
گرم از دوست بنالم نفسم صادق نیست خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس آدمی خوی شود، ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ بدهای دوست، که مستقی از آن تشنه ترست
من خود از عشق لب ت فهم سخن می نگویم هرج از آن تلخ ترم گر تو بگویی، شکرست
و ربتیغم بزنی، با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغ سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمده عمر بند پائی که بدست تو بود، تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست

ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

ط - ۶۷

فریاد من از فراق یارست و افغان من از غم نگارست
بی روی چوماه آن نگارین رخساره من بخون نگارست
خون جگر من ز فرقت تو از دیده روانه در^۳ کنارست
درد دل من ز حد گذشتست جانم ز فراق بیقرارست
کس راز غم من آگهی نیست آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم زان، جان و دلم همی فگارست

سعدی چکنی شکایت^۱ از دوست؟

چون شادی و غم نه برقرار است

ط - ۶۸

چشم‌ت خوشست و بر^۲ اثر خواب خوشترست

طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی

کز خنده شکوفه سیراب خوشترست

شمعی پیش روی تو گفتم که برکنم

حاجت بشمع نیست، که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان

امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست

کیمخت خار پشت زسنباب خوشترست

زانسوی^۳ بحر آتش اگر خوانیم بلطف

رفتن بروی آتشم از خواب خوشترست^۴

ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار

بامن مگو، که چشم در^۵ احباب خوشترست

زهرم مده بدست رقیبان تند^۶ خوی

از دست خود بده، که ز جلاب خوشترست

سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود

خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست

۱- حکایت ۲- در ۳- آنسوی ۴- در بعضی نسخ این بیت نیست.

۵- بر ۶- تنگ - زشت

هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

۶۹ - ب

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح^۱؟
نی، در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از^۲ خمار باده نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشترست
روی از جمال دوست بصحرا مکن، که روی
در روی همنشین وفا جوی خوشترست
آواز چنگ و^۳ مطرب خوشگوی گومباش
مارا حدیث همدم^۴ خوشخوی خوشترست
گرشاهدست سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشترست
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر^۵
مفتول زلف یار زره موی خوشترست
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدریار؟
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

۷۰ - ب

ایکه از سرو روان قد تو چالا کترست دل بروی تو ز روی تو طر بنا کترست
 دگر از حربۀ خونخوار اجل نندیشم که نه از غمزۀ خونریز تو نا با کترست^۲
 چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت باز بر قامت زیبای تو چالا کترست
 نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند دامن دوست بحمد الله از آن پا کترست
 تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت پرده صبر من از دامن گل چا کترست
 پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی
 که بصد منزلت از خاک درت خا کترست

ط - ۷۱

دلی که عاشق و^۲ صابر بود مگر سنگست؟ ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
 برادران طریقت نصیحتم مکنید که تو به در ره عشق آبگینه بر^۴ سنگست
 دگر بخفیه نمی بایدم شراب و سماع که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
 چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم مرا که چشم بساقی و گوش بره چنگست؟
 بیادگار کسی دامن نسیم صبا گرفته ایم و، دریغ! که باد در چنگست
 بخشم رفته ما را که میبرد پیغام؟ بیا که ما سپر انداختیم اگر چنگست
 بکش چنانکه توانی^۷، که بیمشاهده ات فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
 ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
 سیاهی از حبشی چون رود؟ که خود رنگست

ط - ۷۲

پای سرو بوستانی در گلست سرو مارا پای معنی درد لست
 هر که چشمش بر چنان^۸ روی او فتاد طالعش میمون و فالش^۹ مقبلست
 نیک خواهانم نصیحت میکنند خشت بر دریا زدن بی حاصلست
 ای برادر ما بگرداب اندریم و آنکه شنعت میزند^{۱۰} بر ساحلست
 شوق را بر صبر قوت غالبست عقل را با عشق دعوی باطلست

۱- کو ۲- در بعضی از نسخ جدید؛ «بی باک» ۳- عاشق ۴- آبگینه و

۵- در ۶- چه حاصل ۷- تودانی ۸- چنین ۹- بختش ۱۰- میکند

نسبت عاشق بغفلت میکنند وانکه معشوقی ندارد، غافلست
 دیده باشی تشنه مستعجل بآب؟ جان بجانان همچنان مستعجلست
 بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ در طریق عشق اول منزلست
 گر بمیرد طالبی در بند دوست سهل باشد، زندگانی مشکلست
 عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست جان بیاساید، که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رأی عاشقان
 خلق مجنونند و مجنون عاقلست

۷۳ - ط

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست
 هر که ما را این نصیحت میکند، بی حاصلست
 یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست^۱
 بامدادان روی او دیدن صباح^۲ مقبلست
 آنکه در چاه زنجانش دل بیچارگان
 چون ملک محبوس در زندان چاه باطلست
 پیش ازین من دعوی پرهیز گاری کردمی
 باز میگویم که هر دعوی که کردم، باطلست
 زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست
 چون ز دست دوست میگیری، شفای عاجلست
 من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست
 دوستان معذور داریم که پایم در گلست

باش تادیوانه گویندم^۱ همه فرزندگان
 ترك جان نتوان گرفتن تاتو گوئی عاقلست
 آنکه میگوید نظر در صورت خوبان خطاست^۲
 او همین^۳ صورت همی بیند، زمعنی غافلست
 ساربان آهسته ران، کارام جان در محملست
 چارپایان بار بر بستند^۴ و مارا بردلست
 گر بصد منزل فراق افتد میان ماو دوست
 همچنانش در میان جان شیرین منزلست
 سعدی آسانست^۵ با هر کس گرفتن دوستی
 لیک چون پیونددش خو^۶، باز کردن مشکلست

ط - ۷۴

وگر خود خون می خواران ^۷ سیلست	شراب از دست خوبان سلسبیلست
همی بینم که خرما بر نخیلست	نمیدانم رطب را چاشنی چیست
نه سرمست آن، بجادوئی ^۸ کحیلست	نه وسمست آن، بدلبندی خضیبست
نه در حنا، که در خون قتیلست	سرانگشتان صاحب دل ^۹ فریش
که ما را بند بر پای رحیلست	الا ای کاروان محمل برانید
که بر مجنون رود، لیلی طویلست	هر آنشب در فراق روی لیلی
بیابانرا نپرسد چند میلست	کمندش میدواند پای مشتاق
وگر خود ره بزیر ^{۱۰} پای پیلست	چومور افتان وخیزان رفت باید
محب ارسر نیفشاند بخیلست	حبیب آنجا که دستی بر فشاند

۱- خوانندم ۲- نظر بر منظر خوبان مکن ۳- او خود این ۴- اشتراک
 را بار بر پشتست ۵- سعدیا سهلست ۶- خود ۷- وگر خون میخورند آن خود
 ۸- بجادوی ۹- نغزودل ۱۰- خود جای زیر

زما گر طاعت آید^۱، شرمساریم وز ایشان^۲ گر قبیح آید، جمیلست
بدیل دوستان گیرند و یاران ولیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

۷۵- ط

کارم چو زلف یار بریشان و درهمست بستم بسان ابروی دلدار پر^۳خست
غم شربت زخون دلم نوش کرد و گفت این شادی کسی که درین دور^۴خرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان یا خود درین زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی انصاف، ملک عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چگفت؟ آیا چه جاست اینکه همه روزه بانمست^۵؟
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من از تیره شب پیرس، که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنینکه میان من و غمست

۷۶- ق

یارا بهشت صحبت یاران همدست دیدار یار نا متناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بر آوری^۱ دریاب، کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمست بس دیورا که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی، که در او حسن سیرتی بالطف صورتیست، دیگر حشو^۲ عالمست
هر گز حسد نبرده و حسرت نخورده ام جز بر دوروی یار موافق که درهمست
آنان که در بهار بصعرا میروند بوی^۳ خوش ربیع برایشان محرمست
و آن سنگدل که دیده بدود ز روی خوب پندش مده، که جبل در او نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق و هست، در مجاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل دیدار دوستان که بینند، مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

۱- اگرچه ما بطاعت ۲ از ایشان ۳ در ۴ درد ۵- در بیشتر
نسخه ها: یارب کجاست آنکه همه روز بانمست، و بعضی: «همدمست» ۶- بس
بری ۷- نقش- یا صورتی و دیگر حشو ۸- عیش

ممسك برای مال همه ساله تنگدل

سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

ط ۷۷

بر من که صبوحی زده ام، خرقه حرامست هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند
بر خیز که در سایه سروی بنشینیم دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست
با چون تو حریفی، چنین جای، در اینوقت با محتسب شهر بگوئید که زنهار
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت دردا که بیخیم در این سوز نهانی
ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟ ما را غمت ای ماه پر چهره تمامست
کانجا که تو بنشینی، بر سرو قیامت و آن خال بنا گوش مگردانۀ دامت
گر باده خورم، خمربهشتی، نه حرامست در مجلس ماسنگ مینداز، که جامست
تا خلق ندانند که معشوقه^۲ چه نامست و انرا خبر از آتش مانیست که خامست
سعدی مبر اندیشه، که در کام نهنگان

چون در نظر دوست نشینی، همه کامست

ط ۷۸

امشب براستی شب ما روز روشنست باد بهشت میگردد^۳ یا نسیم باغ^۴؟
هرگز نباشد از تن و جان عزیز تر گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
ای پادشاه، سایه ز درویش وامگیر دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
عاشق گریختن نتواند، که دست شوق شیرین بدر نمی رود^۵ از خانه بی رقیب
جو رقیب و سرزنش اهل روزگار بازان شاه را حسد آید بدین شکار
عید وصال دوست علیرغم دشمنست یا نکبت دهان تو یا بوی لادنست؟
چشم که در سرامت و روانم که در تنست تا خاطر معلق آن گوش و گردنست
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمست عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
هر جا که^۶ می رود، متعلق بدامنست داند شکر که دفع مگس بادبزنست
بامن همان حکایت گاو^۷ دهل زنست کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بیوشد حدیث عشق؟

هرج آن بآبگینه پیوشی، مبینست

۱- چنین وقت ۲- معشوق ۳- بوی بهشت می شنوم ۴- صبح

۵- چندانکه ۶- نمی شود ۷- گاو

۷۹ - ط

این باد بهار بوستانست
دل می برد این خط نگارین
ای مرغ بدام دل^۱ گرفتار
شبها من و شمع میگدازیم
گو شمع همه روز از انتظار
وربانگ مؤذنی میاید^۲
با آن همه دشمنی که کردی
باقوت بازوان عشقت
بیزاری دوستان دمساز
نالیدن دردناک سعدی

یابوی وصال دوستانست؟
گوئی خط روی دلستانست
باز آی، که وقت آشیانست
اینست که سوز من نهانست
بر راه و، نظر بر آستانست
گویم که درای کاروانست
باز آی، که دوستی همانست
سر پنجه صبر ناتوانست
تفریق میان جسم و جانست
بر دعوی دوستی بیانست^۳

آتش بنی قلم در انداخت

وین حبر^۴ که میرود، دُخانست

۸۰ - ط

این خط شریف ازان بنانست
این بوی عبیر آشنائی
مهر از سر نامه نامه بر گرفتم
قاصد مگر آهوی ختن بود
این خود چه عبارت لطیفست؟
معلوم شد این حدیث شیرین
این خط بزمین^۵ نشاید انداخت
وین نقل حدیث ازان دهانست
از ساحت یار مهربانست
گفتی که سر گلابدانست
کش نافه مشک در میانست؟
وین خود چه کفایت^۶ بیانست؟
کز^۷ منطق آن شکر فشانست
کز جانب^۸ ماه آسمانست

۱- گل ۲- بر آید ۳- نشانست ۴- دود ۵- کنایت و ۶- از

۷- ببرم ۸- خدمت

روزی برود روان سعدی کاین عیش نه عیش^۱ جاودانست
 خرم تن او،^۲ که چون روانش
 از تن برود، سخن روانست

۸۱ - ط

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟ مگر شمع بی بدست ساروانست^۳
 سلیمانست گوئی در عماری که بر باد صبا تخته‌ش^۴ روانست
 جمال ماه پیکر بر بلندی بدان ماند که ماه آسمانست
 بهشتی صورتی^۵ در جوف محمل چو برجی کافتابش در میانست
 خداوندان عقل این طرفه بینند که خورشیدی بزیر سایبانست
 چونیلوفر در آب و مهر درمیغ پریرخ در نقاب^۶ پرفیانست
 زروی کار من برقع برانداخت بیکبار، آنکه در برقع نهانست
 شترپیشی^۷ گرفت از من رفتار که بر من بیش از او^۸ بار گرانست
 زهی اندک وفای سست پیمان که آن سنگین دل نا مهربانست
 ترا گر دوستی با ماهمین بود وفای ما وعده ما^۹ همانست
 بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل را آخر زمانست
 وفا کردیم وبا ما غدر کردند برو سعدی که این پادشاه آنست
 ندانستی که در پایان پیری

نه وقت پنجه کردن با جوانست؟

۸۲ - ب، خ

هزار سختی اگر بر من آید، آسانست که دوستی و ارادت هزار چندانست
 سفر دراز نباشد پیاپی طالب دوست که خاردشت محبت گلست و ریحانست

۱ - عمر نه عمر ۲ - آن ۳ - ساربانست ۴ - تخت ۵ - طلعتی ۶ - عیان
 ۷ - «بیشی» هم میتوان خواند ۸ - آن ۹ - وفای عهد ما و تو

اگر تو جور کنی جور نیست، تریبتست و گرتوداغ نهی داغ نیست، درمانست
 نه آبروی، که گر خون دل بخوامی ریخت مخالفت نکنم، آن کنم که فرمانست
 ز عقل من عجب آید صوابگو یا نرا که دل بدست تو دادم خلاف در جانش^۱
 من از کنار تو دور افتاده‌ام نه^۲ عجب گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست
 عجب در آن سر زلف معنیر مفتوح که در کنار تو خسبد چرا پریشانست؟
 جماعتی که ندانند حظ روحانی تفاوتی که^۳ میان دو آب و انسانست
 گمان برند که در باغ عشق^۴ سعدی را نظر بسبب زنجندان و نارستانست
 مرا هر آینه خاموش بودن^۵ اولیتر که چهل پیش خرده‌مند، عذر نادانست

و ما ابری نفسی ولا از کیها

که هر چه نقل کنند از بشر، در امکانست

۸۳ - ب، خ

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست؟ که راحت دل رنجور بقرار منست
 بخواب در^۱ نرود چشم بخت من همه عمر گرش بخواب ببینم که در کنار منست
 اگر^۲ معاینه بینم که قصد جان دارد بجان مضایقه بادوستان، نه کار منست
 حقیقت آنکه نه در خور دوست جان عزیز ولیک در خور امکان و اقتدار منست
 نه اختیار منست این معاملت، لیکن رضای دوست مقدم بر اختیار منست
 اگر هزار غمت از جفای او بر دل هنوز بنده اویم که غمگسار منست
 درون خلوت ما غیر در نمیگنجد برو، که هر که نه یار منست، یار منست
 بلاله زار و گلستان نمی‌رود دل من که یاد دوست گلستان و لاله زار منست
 ستمگرا، دل سعدی بسوخت در طلبت دلت نسوخت که مسکین امیدوار^۸ منست

و گر مراد تو اینست، بی مرادی من^۹

تفاوتی نکنند، چون مراد یار منست^{۱۰}

۸۴ - ط

زمن می‌پرس که در^۱ دست اودلت چو نیست

ازو می‌پرس که انگشتهاش درخونست

- ۱- که دل بدست تو دادن خلاف آنانست ۲- چه ۳- چه ۴- حسن
 ۵- خاطر نبودن ۶- خوش ۷- و گر ۸- در انتظار ۹- توای دوست نامرادی
 ۱۰- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۱۱- از

و گر حدیث کنم ، تندرست را چه خبر
 که اندرون جراحت رسیدگان چونست؟
 بحسن^۱ طلعت لیلی نگاه می نکند
 فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست
 خیال روی کسی در سراسر هر کس را
 مرا خیال کسی ، کز خیال بیرونست
 خجسته روز^۲ کسی کز درش تو باز آئی
 که بامداد بروی تو فال میمونست
 چنین شمایل موزون و قدخوش که تراست
 بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست
 اگر کسی بملامت ز عشق^۳ بر گردد
 مرا بهر چه تو گوئی ارادت افزونست
 نه پادشاه منادی ز دست می^۴ مخورید ؟
 بیا که چشم و دهان^۵ تو مست و میگونست
 کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
 از آب دیده تو^۶ گوئی کنار جیحونست

۸۵ - ب

با همه مهر و ، با منش کینست	چکنم؟ حظ ^۷ بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی	پنجه با سعدی که سیمینست
نهد پای تا نبیند جای	هر کرا چشم مصلحت یینست

۱- بحسن و ۲- روی ۳- یار ۴- در نسخ قدیم : ز دست که می
 ۵- لبان ۶- که ۷- در يك نسخه قدیم : خط و بخت و در نسخه دیگر : خط بخت

مثل زیرکان و چنبر عشق طفل نادان و مار رنگینست
 دردمند فراق سر نهد مگر آتش که گور بالینست
 گریه گوهر هلاک من مکنید که نه این نوبت نخستینست
 لازمست احتمال چندین جور که محبت هزار چندینست
 گر هزارم جواب تلخ دهی اعتقاد من آنکه شیرینست
 مرداگر شیر در کمند آرد چون کمندش گرفت، مسکینست

سعدیا! تن به نیستی در ده

چاره باسخت بازوان اینست

۸۶ - ط

بخت جوان دارد آنکه باتو قرینست پیر نگرود^۱ که در بهشت برینست
 دیگر از آن جانب نماز نباشد گر تو اشارت کنی که قبله چنینست
 آینه ای پیش^۲ آفتاب نهادست بر در آن خیمه، یا شعاع جبینست؟
 گر همه عالم ز لوح فکر بشویند عشق نخواهد شدن، که عشق نگرینست
 گوشه گرفتن ز خلق و^۳ فایده ای نیست گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
 تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم گر نفسی میزنیم^۴ باز پسینست
 حسن^۵ تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت بانگ بر آمد که غارت دل ودینست
 سیم وزرم گومباش و دینی^۶ و اسباب روی تو بینم^۷ که ملک روی زمینست
 عاشق صادق بزخم دوست نمیرد زهر مذاہب بده که ماء معینست

سعدی ازین پس که راه پیش^۸ تو دانست

گر ره دیگر رود، ضلال مبینست

۸۷ - ب

گر کسی سروشنیدست که رفتست، اینست

یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست

۱- نباشد ۲- آینه درپیش ۳- گوشه گرفتن ز خلق ۴- صبورم گرفتی
 ۵- مهر ۶- دولت- ملک- نعمت ۷- دارم ۸- کوی

نه بلند نیست^۱ بصورت که تو معلوم کنی
 که بلند از نظر مردم کوتاه نیست
 خواب در عهد تو در چشم من آید؟ هیاهات
 عاشقی کاسری نیست که بی‌ریا نیست
 همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
 و آنچه در خواب نشد، چشم من و پروین نیست
 خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است
 من ازین باز نگردم، که مرا این دینست
 وقت^۲ آنست که مردم ره صحرا گیرند
 خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست
 چمن امروز بهشتست و تو در می بانی^۳
 تا خلاق همه گویند که خورالینست
 هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او^۴
 همچنان هیچ نگفتم، که صد چندینست
 آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
 با کبوتر نکند پنجه که باشاهینست
 من دگر شعر نخواهم که نویسم، که مگس
 ز حتمت میدهد از بس که سخن شیرینست

ط - ۸۸

با خردمندی و خوبی، پارسا و نیکخوست
 صورتی هر گز ندیدم کاین همه معنی دروست

گر خیال یاری اندیشند ، باری چون تو یار
یا^۱ هوای دوستی ورزند ، باری چون تو دوست
خاك پایش بوسه خواهم داد ، آیم گو بپر^۲
آبروی^۳ مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدار و گفتن ، فتنه اش ابرو و چشم^۴
نادرش بالا و رفتن^۵ ، دلپذیرش طبع و خوست
تابخود باز آیم آنکه وصف دیدارش کنم
از که می پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست^۶؟
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم ، که پیراهن همی درم^۷ ، نه پوست
خاك سبز آرنک^۸ و باد گل فشان و آب خوش
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست
تیر باران بر سر و صوفی گرفتار خطر
مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست
هر کرا کنج اختیار آمد ، تو دوست ازوی بدار^۹
کانچنان شوریده سر^{۱۰} پایش بگنجی در فروست
چشم اگر بادوست داری ، گوش بادشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

۸۹ - ط

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاک بودن اوست

۱- در ۲- بریز ۳- کابروی ۴- بالا و زلف ۵- آن راه رفتن
۶- اوست ۷- اورنگ ۸- بشوی ۹- دل

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
 که هر چه دوست پسندد بجای دوست، نکوست
 مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست
 دور و در بدنی چون دومی در یک پوست
 هر آنچه بر سر آزادگان رود، زیباست
 علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
 دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
 خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست
 بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
 گرفته بودم و، دستم هنوز غالیه بوست
 چو گوی درهمه عالم بجان^۱ بگردیدم
 ز دست عشقش و، چو گان هنوز در پی گوشت
 جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
 نظر کنند و ندانند کاشم در توست
 زدوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
 مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

۹۰- خ

سرمست در آمد از درم دوست لب خنده^۲ زنان چو غنچه در پوست
 چون دیدمش آن خط نگارین در خود بغلط شدم که این اوست
 رضوان در خلد باز کردند^۳ کز عطر مشام روح خوشبوست

۱- بسر ۲- ظاهراً «لبخند» مناسبترست ولی از نسخ قدیم و معتبر متابعت شد

۳- کردست

پیش قدمش بسر دویدم درپای فتادمش که : ایدوست
 یکباره بترك ما بگفتی زنهار نگوئی^۱ این نه نیکوست؟
 برمن که دلم چو شمع یکتاست پیراهن غم چو شمع ده^۲ توست
 چشمش بکرشمه گفت با من درنر گس مست من چه آهوست؟
 گفتم همه نیکوئیست، لیکن اینست که بیوفا و بد خوست

بشنو نفسی دعای سعدی

گرچه همه عالم دعا گوست

۹۱ - ط

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
 که زنده ابد است آدمی که کشته اوست
 شرابخورده معنی چودر سماع آید
 چه جای جامه، که بر خویشتن بدر دپوست
 هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد
 بترك خویش بگوید، که خصم عر بده جوست
 حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
 که قطره قطره باران چو باهم آمد، جوست
 نمیرود، که کمندش همی برد مشتاق
 چه جای پند نصیحت کنان بیهده جوست؟
 چو در میانه خاک اوفتاده ای بینی
 از آن بپرس که چو گان، ازومپرس^۳ که جوست

۱- برسم خط قدیم در نسخه ها «بگوئی» و آن نیز درست است. مکن که

۲- نه ۳- در بیشتر نسخه ها : ازومپرس که چو گان ازو بپرس

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
 رواست گر همه بد میکنی، بکن که نکوست
 کدام سروسهی راست با وجود تو قدر ؟
 کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست ؟
 بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
 که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
 هزار دشمن اگر برسرند سعدی را
 بدوستی، که نگویید بجز حکایت دوست
 بآب دیده خونین نبشته قصه عشق^۱
 نظر بصفحه اول مکن، که تو برتوست

۹۲ - ط

کس بچشم در نمیآید که گویم مثل اوست
 خود بچشم عاشقان صورت نبند مثل دوست
 هر که بامستان نشیند، ترك مستوری کند
 آبروی نیکنامان در خرابات^۲ آب جوست
 جز خداوندان معنی را نغلطانند^۳ سماع
 اولت^۴ مغزی بیاید تا برون آئی^۵ زیوست
 بنده ام، گو^۱ تاج خواهی بر سرم نه یا تبر
 هر چه پیش عاشقان آید زمعشوقان، نکوست

۱- صورت حال ۲- پیش معشوق ۳- نگرداند - نمی شاید ۴- اولش

۵- آید ۶- گر

عقل بازی^۱ خسروی میگرد بر^۲ ملک وجود^۳

باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چو گان زلفش را گیر استقصا کنی

زیر هر موئی دلی بینی که سر گردان چو گوشت

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار

حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوشت

۹۳ - ب

یار من آنکه لطف خداوند یار^۱ اوست

دریای عشق را بحقیقت کنار^۲ نیست

در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده اند

صاحب دلی نماید درین فصل نو بهار^۳

دانی کدام خاک بر او رشک میبرم ؟

باور مکن که صورت او عقل من ببرد

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند

اینم قبول بس ، که بمیرم بر آستان^۴

بر جور و بيمرادی و درویشی و هلاک

سعدی رضای دوست طلب کن ، نه حظ خویش

عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

۹۴ - ب

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست

آن قامتست ؟ نی ، بحقیقت قیامتست

بر مرگ دل خوشست درین واقعه مرا

بوی بهار میدمدم^۱ یا نسیم صبح ؟

باد بهشت^۲ میگردد ، یا پیام اوست ؟

۱ - وقتی ۲ - در ۳ - می دمد این - می دهد آیا ۴ - شمال

دل عشوه می فروخت که من مرغ زیر کم اینک فتاده در سر زلف چودام اوست
 بیچاره مانده ام همه روزی بدام او وینک^۱ فتاده ام بفریبی، که کام اوست
 هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
 تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست؟

۹۵ - ب

آنکه دل من چو گوی در خم چو گان اوست
 موقوف آزادگان بر سرمیدان اوست
 ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند
 سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
 چند نصیحت کنند بیخبرانم بصر
 درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
 گر کند انعام او در من مسکین نگاه
 ورنکند حاکمست، بنده^۲ بفرمان اوست
 گریزند^۳ بیگناه، عادت بخت منست
 ورنواز بلطف، غایت احسان اوست
 میل ندارم بباغ، انس نگیرم بسرو
 سروی اگر لایقست، قد^۴ خرامان اوست
 چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست؟
 یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست؟
 حیرت عشاق را عیب کند بی بصر
 بهره ندارد ز عیش^۵ هر که نه حیران اوست^۵

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
 خاصه که مرغی چومن بلبل بستان اوست
 گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
 حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
 سعدی اگر طالبی، راه رو ورنج بر
 کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

۹۶ - ب

زهر چه هست گزیر استو، ناگزیر از دوست
 بقول هر که جهان، مهر بر مگیر از دوست
 ببندگی و صغیری گرت قبول کند^۱
 سپاس دار، که فضلی بود کبیر از دوست
 بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
 رضا مده، که متاعی بود^۲ حقیر از دوست
 جهان و هر چه دراو هست با نعیم بهشت
 نه نعمت نیست که باز آورد فقیر از دوست
 نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس
 که گر هلاک شوی، منتی پذیر از دوست
 مرا^۳ که دیده بدیدار دوست بر کردم^۴
 حلال نیست که برهم نهم^۵ بتیر از دوست
 و گر چنانکه مصور^۶ شود گزیر^۷ از عشق
 کجا روم؟ که نمیشادم گزیر از دوست

۱- کنند ۲- بجان دوست که آنهم بود ۳- هر آن ۴- بر کردست

۵- زند ۶- میسر ۷- گریز

بهر طریق که باشد، اسیر دشمن^۱ را
 تو توان خرید و، نشاید خرید اسیر از دوست
 که در ضمیر من آید زهری که در عالم؟
 که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
 تو خود نظیر نداری، و گر بود بمثل
 من آن نیم که بدل گیرم^۲ و نظیر از دوست
 رضای دوست نگه دار^۳ و صبر کن سعدی
 که دوستی نبود ناله و^۴ تغیر از دوست

۹۷- ق

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
 بر خوردن از درخت امید وصال دوست
 بختم نخفته بود که از خواب بامداد
 بر خاستم بطالع فرخنده فال دوست
 از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت
 یا خاتنه جای خواب^۵ بود، یا مجال دوست
 خواهم که^۶ بیخ صحبت اغیار بر کنم
 در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
 تشریف داد و رفت ندانم ز بیخسودی
 کاین دوست بود در نظرم، یا خیال دوست
 هوشم نماند و عقل بر رفت و سخن^۷ بیست
 مقبل کسی که محوشود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست ، تو آئینه پاک دار
زنکار خورده چون بنماید جمال دوست؟

۹۸ - ب

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و، پیش ما
عیدست و آنک^۲ ابروی همچون هلال دوست
مارا دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی^۳ قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم، که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود ، یا خیال دوست

۹۹ - ط

صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست
ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟
بر خودم گریه همی آید و بر خنده تو
تا تبسم چه کنی بیخبر از مبسم دوست؟
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی
که کسی جز توندا نم که بود مجرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر
دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست

تو که با جانب خصمت بارادت نظرست
 به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
 من نه آنم که عدو گفتم، تو خود دانی نیک
 که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
 نی نی ای باد مرو، حال من خسته مگوی
 تا غباری ننشیند بدل خرم دوست
 هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را
 همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست^۱

۱۰۰ - ب

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست؟
 تاجان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
 دل زنده میشود با امید وفای یار
 جان رقص میکند بسماع کلام دوست
 تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
 هرک اوفتادمست محبت زجام دوست
 من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
 هیچ ارمغانی نبرم جز سلام^۲ دوست
 رنجور عشق به نشود جز بیوی یار
 و رفتنیست، جان ندهد جز بنام دوست
 وقتی امیر مملکت خویش بودمی
 اکنون با اختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغتست
 من دیگری ندارم قائم مقام دوست
 بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
 هم چاره آنکه سر بنهی^۱ زیر بام دوست
 درویش را که نام برد پیش پادشاه؟
 هیئات از افتقار من واحتشام دوست
 گر کام دوست کشتن سعدیست، باک نیست
 اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

۱۰۱ - ب

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
 با ما مگو بجز سخن دلنشان^۲ دوست
 حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
 یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
 ای یار آشنا علم کاروان کجاست؟
 تا سر نهیم بر^۳ قدم ساربان دوست
 گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
 ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
 دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
 دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
 رنجور عشق دوست چنانم، که هر که دید
 رحمت کند، مگر دل نا مهربان دوست

گر دوست بنده را بکشدیا پرورد
 تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
 گر آستین دوست بیفتد بدست من
 چندانکه زنده‌ام، سرمن و آستان دوست
 بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
 الا شهید^۱ عشق، بتیر از^۲ کمان دوست
 بعد از تو هیچ درد دل سعدی گذر نکرد^۳
 و آن کیست در جهان که بگیرد مکن دوست؟
 ۱۰۲ - ط، ب

تا دستها کمر نکنی بر^۴ میان دوست
 بوسی بکام دل ندهی^۵ بردهان دوست
 دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست؟
 سببی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
 برماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
 شوری که در میان منست و میان دوست
 خصمی که تیر کافرش اندر غزانکشت
 خونس بریخت ابروی همچون کمان دوست
 دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
 و آنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
 روزی بپای مرکب تازی در افتمش
 گر کبر و ناز باز نمیچد عنان دوست

هیپات کام من که بر آید در این طلب
 این بس^۱ که نام من برود بر زبان دوست
 چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست
 در کوی عشق خوشترو، بر آستان دوست
 باخویشتن همی برم این شوق تا^۲ بخاک
 وز خاک سر بر آرم و پرسم نشان دوست
 فریاد مردمان همه از دست دشمنست
 فریاد سعدی از دل نا مهربان دوست

۱۰۳ - ب

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
 ییا یا که غلام توام ، ییا ای دوست
 اگر جهان همه دشمن شود ، ز دامن تو
 بتیغ مرگ شود دست من رها ایدوست^۳
 سرم فدای قفای ملامتست ، چه باک
 گرم بود سخن دشمن از قفا ایدوست
 بنواز اگر بخرامی ، جهان خراب کنی
 بخون خسته اگر تشنه ای هلا ایدوست
 چنان بداغ تو باشم^۴ ، که گراجل برسد
 بشرعم از توستانند خون بها ایدوست
 وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر
 بحق آنکه نیم یار بیوفا^۵ ایدوست
 هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی
 ز خاک نعره بر آرم که مرحبا ایدوست
 غم تو دست بر آورد و خون چشم ریخت
 مکن ، که دست بر آرم بر بنا ایدوست
 اگر بخوردن خون آمدی ، هلا برخیز
 و گر ببردن دل آمدی ، ییا ایدوست^۶
 بساز با من رنجور ناتوان ای یار
 ببخش بر من مسکین بینوا ایدوست
 حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند ؟

بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

۱۰۴ - ب

مراتو غایت مقصودی از جهان ای دوست هزار جان عز یزت فدای جان ایدوست

۱- باشد ۲- این آرزو ۳- این بیت در يك نسخه معتبر است و بیت بعد نیز چنین است ؛

سری فدای ملامت چه التفات کند گرش بود سخن دشمن از قفا ایدوست
 ۴- بداغ عشق چنانم ۵- منم یار باوفا ۶- در بعضی از نسخه ها این بیت نیست.

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم که یادمی نکند عهد آشیان ایدوست
 گرم تودر نگشائی کجا توانم رفت ؟ بر استان که بمیرم بر^۱ آستان ایدوست
 دلی شکسته وجانی نهاده بر^۲ کف دست بگویبار، که گویم بگیرهان ایدوست
 تنم بیوسد و خاکم بیاد ریزه^۳ شود هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست
 جفا مکن، که بزرگان بخردۀ زرهی چنین سبک نشینند و سرگران ایدوست
 بلطف اگر بخوری خون من، روا باشد بهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
 مناسب لب املت حدیث بایستی جواب تلخ بدیست^۴ از آن دهان ایدوست
 مرا رضای تو باید، نه زندگانی خویش اگر مراد تو قتلست، وارهان ایدوست
 که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد؟ بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست
 که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
 زدوستی نکنم توبه^۵ چنان ایدوست

۱۰۵ - ب

آب حیات هنست خاک سرکوی دوست
 گردو جهان خرمیست، ما و غم روی دوست
 ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
 فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
 داروی مشتاق چیست؟ زهر زدست نگار
 مرهم عشاق چیست؟ زخم زبازوی دوست
 دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا
 گوش من و تابحشر حلقۀ هندوی دوست^۵
 گر متفرق شود خاک من اندر جهان
 باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

۱ و ۲ در ۳- داده ۴- بعیدست ۵-

گر بکنند زلف (لطف) او هندوی خویشم لقب گوش من و تابحشر حلقۀ کیسوی دوست

گرشب هجران^۱ مرا تاختن آرد اجل^۲

روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

هر غزل نامه ایست صورت حالی دراو^۳

نامه نوشتن چسود چون نرسد سوی دوست؟^۴

لاف مزین سعدیا ، شعر تو خود سحر گیر

سحر نخواهد خرید غمزۀ جادوی دوست

۱۰۶ - ب

شادی بروزگار گدایان کوی دوست بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

گفتم بگوشه ای بنشینم ، ولی دلم ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی شود دانی طریق چیست؟ تحمل زخوی دوست

ناچار هر که دل بغم روی دوست داد کارش بهم برآمده باشد چه موی دوست

خاطر بباغ می رودم^۵ روز نو بهار تا با^۶ درخت گل بنشینم بیوی دوست

فردا که خاک مرده بهش آرمی کنند ای باد، خاک من مطلب جز بکوی^۸ دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق^۹

ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

۱۰۷ - ب

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست

بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر باما بسازد ، ثروتی باشد عظیم

ور نسازد ، می بیاید ساختن با خوی دوست

گر قبولم می کند ، مملوک خود می پرورد

ور براند، پنجه^{۱۰} نتوان کرد با بازوی دوست

۱- هجرش ، عمر ۲- اجل تاختن آرد مرا ۳- شرح غم عشق یار
قصۀ عشق اندراو ۴- نرود ۵- بینی ۶- می کشدم ۷- می کشدم تا مگردمی
پیش ۸- زکوی ۹- در یک نسخه : سعدی چراغ می نفروزد شب فراق- و
در نسخه دیگر: سعدی چراغ می نکند و زفراق دوست ۱۰- زور

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت می کند
 پس پریشانی بیاید بردنش چون موی دوست
 دیگران را عید گرفتارداست ، مارا این دمست
 روزه داران ماه نو بینند^۱ و ما ابروی دوست
 هر کسی بی خویشتن جولان عشقی میکند
 تابچو گان که درخواهد فتادن گوی دوست
 دشمنم را بد نمیخواهم، که آن بدبخت را
 این عقوبت بس، که بیند دوست همزانوی دوست
 هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود
 هر کس از سوئی بدر رفتند و عاشق^۲ سوی دوست
 کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
 بلبلای بودی چو سعدی ، یا گلی چون روی دوست

۱۰۸ - ب

مرا خود با تو چیزی ^۳ در میان هست	و گر نه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان	وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مهرظن کز سرم سودای عشقت	رود ، تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی ، دل نشانی	و گر غایب شوی ، در دل نشان هست
بگفتن راست ناید ^۴ شرح حسنت ^۵	ولیکن گفت خواهم تازبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت	که میگوید چنین سرو ^۶ روان هست؟
توان گفتن بمه مانی، ولی ماه	نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن	اگر بالین نباشد ، آستان هست

برو سعدی، که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

۱۰۹- ب، ط

بیا بیا که مرا باتو ماجرائی هست بگوی اگر گنهی رفت و گریختائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری؟ مکن، که مظلّمه خلق راجزائی هست
توانگران را عیبی نباشد از وقتی نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز زدوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بردرد من نبخشاید^۱ کسی نگفت که بیرون ازین^۲ دوائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی از اینطرف که منم، همچنان صفائی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت هنوز چهل مصوّر، که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید و گریکام رسد، همچنان رجائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

۱۱۰- ب

هر چه در روی^۳ تو گویند بزیبائی هست و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سروها دیدم در باغ و تأمل کردم قامتی نیست که چون تو بدلا رائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست نتوان گفت که طوطی بشکر خائی هست
نه ترا از من مسکین، نه گل خندان را خبر از مشغله بلبل سودائی هست
راست گفتمی که فرج یابی اگر صبر کنی صبر نیکست کسی را که توانائی^۴ هست
هر گراز دوست شنیدی که کسی بشکیند؟ دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که باید توانسی دارد^۵ تا نگویی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست، ولیک همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

۱- ببخشاید ۲- ازو ۳- در وصف ۴- شکیبائی ۵- آنکه ویرا

گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس^۱
سعدی آن نیست، ولیکن چو تو فرمائی، هست

۱۱۱- ط

مشنو ایدوست که غیر^۲ از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقه^۳ موئیت^۴ گرفتاری هست
گر بگویم^۴ که مرا باتو سروکاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کآری، هست
هر که عیم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست ترا، برمنش انکاری هست
صبر بر جور^۵ رقیبت چکنم گر نکنم؟
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چومن سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و، ببرد
آب هر^۶ طیب که در کلبه^۷ عطاری هست
من چه در پای توریزم که پسند تو بود^۸؟
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من ازین دل ق مرقع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زنازی هست

۱- هوس ۲- بعد ۳- موی تو- زلف تو ۴- هر که گوید ۵- خوی

۶- از ۷- طبله ۸- پسندیده بود - خورای تو بود

همه راهست همین داغ محبت که مراست
 که نه من مستم و در دور تو هشیاری هست
 عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
 داستان نیست که بر هر سر بازاری هست

۱۱۲ - ب

زهی رفیق که با چون تو سرو بالا نیست
 هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر
 هر آنکه رأی تو معلوم کرد و دیگر بار
 نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسی^۲
 مرا و یاد^۳ تو بگذار و کنج تنهایی
 باختیار شکیبائی از تو نتوان بود^۴
 نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
 خلاص بخش خدایا همه اسیرانرا
 حکیم بین که بر آورد سر بشیدائی
 و لیک عذر توان گفت پای سعدی را
 درین لجم^۵ چو فروشد، نه اولین پائیست

۱۱۳ - ب

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست؟
 قرین دوست بهر جا که هست، خوش جائیست
 کسی که روی تو دیدست، ازو عجب دارم
 که باز در همه عمرش سر تماشا نیست
 امید وصل مدار و خیال دوست میند
 گرت پنخویشتن از ذکر دوست پروائیست

۱- خیل ۲- بکسی است ۳- مرا بیاد ۴- در بعضی از نسخها: کرد-
 برد ۵- رفته ۶- وحل

چو برو لایت دل دست یافت لشکر عشق
 بدست باش که هر بامداد یغمائیست
 ببوی زلف تو با باد عیشها دارم
 اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست
 فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
 ترا که هر خم موئی^۱ کمند دانائیست؟
 ز دست عشق توهر جا که میروم، دستی
 نهاده بر سر و خاری شکسته در پائیست
 هزار سرو بمعنی قامت نرسد
 و گر چه سرو بصورت بلند بالائیست
 ترا که گفت^۲ که حلوا دهم بدست رقیب؟
 بدست خویشتم زهر ده، که حلوائیست
 نه خاص در سرمن عشق در جهان آمد
 که هر سری که تو بینی، رهین سودائیست
 ترا ملامت سعدی حلال کی باشد؟
 که بر کناری و، او در میان دریائیست

۱۱۴ - ب

در دیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
 گردد مند عشق بنالد، غریب نیست
 داند عاقلان که مجانین عشق را
 پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
 هر کوشراب عشق نخوردست و درد درد
 آنست، کز حیات جهانش نصیب نیست

درمَشك وعود و عنبر و امثال طیبات
 خوشتر ز روی دوست دگر هیچ طیب نیست
 صید از کمند اگر بجهد ، بوالعجب بود^۱
 ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
 گردوست واقفست که بر من چه میرود
 باک از جنای دشمن و جور رقیب نیست
 بگریست چشم دشمن من بر حدیث من
 فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
 از خنده گل چنان بقفا او افتاده باز
 کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست
 سعدی زدست دوست شکایت کجا بری؟^۲
 هم صبر بر حبیب ، که صبر از حبیب نیست

۱۱۵ - ط

کیست آن ، کش سر پیوند تو در خاطر نیست؟
 یا نظربا تو ندارد ، مگرش ناظر نیست؟
 نه حالا است که دیدار تو بیند هر کس
 که حرامست بر آن ، کش نظری طاهر نیست
 همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا^۳
 کانه من مینگرم ، بر دگری ظاهر نیست
 هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
 شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

۱ - بدر آید عجب بود ۲- برد ۳- هیچکس را بتو این عشق نباشد

که مراست

هر که باغمزه خوبان سر و کاری دارد
 سست مهر است که برداغ جفا صابر نیست
 هر که سر^۱ پنجه مخضوب تو بیند، گوید
 گر بر این^۲ دست کسی کشته شود، نادر نیست
 سرموئیم نظر کن^۳، که من اندر تن خویش
 یکسر موی ندانم^۴ که ترا ذا کر نیست
 همه دانند که سودا زده دلشده را
 چاره صبر است، ولیکن چکند؟ قادر نیست
 گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی^۵
 بزبان چند بگویم؟ که دلم حاضر نیست
 گرم از^۶ چشم همه خلق بیفتم، سهلست
 تومینداز، که مخدول ترا ناصر نیست
 التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
 همتی کان بتومصروف بود، قاصر نیست

۱۱۶ - خ

گر صبر دل از تو هست و گر نیست هم صبر، که چاره دگر نیست
 ایخواجه بکوی دلستانان زنهار مرو، که ره بدر نیست
 دانند جهانیان که در عشق اندیشه عقل معتبر نیست
 گویند بجانبی^۷ دگر رو وز^۸ جانب او عزیز تر نیست
 گرد همه بوستان بگشتم بر هیچ درخت ازین^۹ ثمر نیست

۱- آن ۲- بدین ۳- سرمویم نظری کن ۴- ندارم ۵- روزی
 ۶- اگر از ۷- بجانب ۸- از ۹- این

من درخور توجه تحفه آرم ؟ جانست و^۱ بهای يك نظر نیست
دانی که خبر زعشق دارد ؟ آن، کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست اندیشه جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق^۲ بر خطر بود

اکنون که بسوختش^۳، خطر نیست

۱۱۷ - ط

ایکه گفתי هیچ مشکل چون فراق یار نیست

گرامید وصل باشد، همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب^۴ چشم من

وین عجب کانونقت میگیریم که کس بیدار نیست

نوك مژگانم سرخی بر بیاض روی زرد

قصه دل می نویسد، حاجت گفتار نیست

بیدلانرا عیب کردم، لاجرم بیدل شدم

آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت^۵

آفرین گوئی^۶ بر آن حضرت، که ما را بار نیست

بارها^۷ روی از پریشانی بدیوار آورم

ور غم دل با کسی گویم، به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی

گر حدیثی هست، بایاراست و با^۸ اغیار نیست

۱- جانست ۲- زشمع ۳- بسوختی ۴- ز آب ۵- اوفتد

۶- خوانی ۷- وقتها ۸- یارست با

قادری بر هر چه میخواهی، مگر^۱ آزار من
 زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست
 احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
 حمل کوه بیستون بر^۲ یاد شیرین بار نیست^۳
 سرور امانی، ولیکن سرور را رفتار نه
 ماه رمانی، ولیکن ماه را گفتار نیست
 گردلم در عشق تو دیوانه شد، عیش مکن
 بدر بی نقصان وز بی عیب و گل بیخار نیست
 لوحش الله از قد و بالای آن سروسهی
 ~ زانکه همتایش^۴ بزیر گنبد دوار نیست
 دوستان گویند سعدی خیمه بر^۵ گلزار زن
 من گلیر دوست میدارم که در گلزار نیست

۱۱۸ - ط

جان ندارد هر که جانانیش نیست	تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق	صورتی دارد، ولی جانیش نیست
گر دلی داری، بدلبندی بده ^۱	ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آندل که محبوبیش هست	نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان	زان نمی بیند، که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را	پادشا خوانند گر ^۲ نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق	گفت معزولست و فرمانیش نیست

۱- مکن، و در نسخ چایی؛ بجز ۲- با ۳- سه بیت بعد در نسخ بسیار

قدیم نیست ۴- مانندش ۵- در ۶- سپار ۷- اگر

درد عشق از تندرستی خوشتر است گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
 هر که را با ما هر وئی سرخوشت دولتی دارد که پایانیش نیست
 خانه زندانست و تنهائی ضلال^۱
 هر که چون سعدی گلستانیش نیست

۱۱۹ - ط

هر چه خواهی کن، که ما را با توروی جنگ نیست
 پنجه با زور آوران^۲ انداختن^۳ فرهنگ نیست
 در^۴ که خواهم بستن آن دل کز وصال بر کنم؟
 چون تو در عالم نباشد، ورنه عالم تنگ نیست
 شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست
 صنع را آئینه‌ای باید که بروی زنگ نیست
 بازمانی دیگر انداز ای که پندم میدهی
 کاین زمانم گوش بر چنگست و دل در چنگ نیست
 گر ترا کامی بر آید دیر زود از وصل یار
 بعد از آن نامت بر سوائی بر آید، ننگ نیست
 سست پیمان! چرا کردی خلاف عقل و رأی؟
 صلح با دشمن اگر با دوستان جنگ نیست
 گر ترا آهنگ وصل ما نباشد، گو مباش
 دوستان را^۵ جز بیدار توهیج آهنگ نیست
 و بر سنگ از صحبت خویشم برانی، عاقبت
 خود دلت بر من ببخشد که آخر^۶ سنگ نیست
 سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
 از چه میترسی؟ دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

۱۲۰ - ط

خبرت هست که بیروی تو آرام نیست طاقت بار فراق اینهمه ایام نیست؟
 خالی از ذکر و عضوی چه حکایت باشد؟ سرموئی بغلط در همه اندام نیست
 میل آن دانه خالم نظری بیش نبود چون بدبدم ره بیرون شدن از دام نیست
 شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن بامدادت که نبینم، طمع شام نیست
 چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم بهمین دیده سر دیدن اقوام نیست
 نازنینا مکن آن جور که کافر نکند و رجھوری بکنم، بهره در اسلام نیست^۱
 گو^۲ همه شهر بجنگم بدر آید و خلاف منکدر خلوت خاصم، خبر از عام نیست
 نه بزرق آمده ام تا بعلامت بروم بندگی لازم اگر عزت و اکرام نیست
 بخدا و بسرا پای تو، کز^۳ دوستیت خبر از دشمن و اندیشه زدشنام نیست
 دوستت دارم اگر لطف کنی ورنکنی بدو چشم تو، که چشم از تو با نعم نیست
 سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
 هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست

۱۲۱ - ق

بافراقت چند سازم؟ برگ تنهائیم نیست
 دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست
 ترسم از تنهائی احوالم بر سوائی کشد
 ترس تنهائیمست، ورنه بیم^۴ رسوائیم نیست
 مرد گستاخی نیم تاجان^۵ در آغوش کشم
 بوسه بر پایت دهم چون دست بالائیم نیست
 برگلت آشفته ام، بگذار تا در باغ وصل
 زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست
 تامصو^۶ رگشت در^۷ چشم خیال روی دوست
 چشم خود بینی ندارم، روی خود را ئیم نیست

۱ - متن مطابقت بانسخ قدیم، دریک نسخه - و رجھودی کند این بهره
 ز اسلام نیست ۲ - گر ۳ - سراپای تو ایدوست که از ۴ - ترس تنهائیم هست و
 بیم ۵ - خوش ۶ - زنم ۷ - بر

درد دوری میکشم ، گرچه خراب افتاده‌ام
 بار جورت میبرم ، گرچه توانائیم نیست
 طبع توسیر آمداز من، جای دیگر دل^۱ نهاد
 من کرا جویم؟ که چون تو طبع هر جائیم نیست
 سعدی آتش زبانه در غمت سوزان چو شمع
 با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

۱۲۲ - ط

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
 زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست^۲
 ای که منظور ببینی و تأمل نکنی
 گر ترا قوت این هست ، مرا امکان نیست
 ترك خوبان خطا عین صوابست ، ولیك
 چکند بنده؟ که بر نفس خودش فرمان نیست
 من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم
 که گلی همچو رخ تو بهمه^۳ بستان نیست
 ای پریروی ملک صورت زیبا سیرت
 هر که با مثل تو انش نبود، انسان نیست
 چشم بر کرده بسی خلق که نابینا اند
 مثل صورت دیوار که در وی جان نیست
 درد دل با تو همان به که نگوید درویش
 ای برادر، که تو را درد دلی پنهان نیست

۱- سر ۲- این غزل در بعضی از نسخ دیده نشد. ۳- که عزیز ما

آنکه من در قلم قدرت او حیرانم
هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست
سعدیا عمر گرانمایه پایان آمد
همچنان قصه سودای ترا پایان نیست

۱۲۳-خ

درمن این هست که صبرم زنکو رویان نیست
از گل ولاله گزیرست و ز گل رویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب^۱ مرا جویان نیست
آن پریزاده مه پاره که دل بند منست

* کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانان خبر از دوست بیاور، که مرا
خبر از دشمن و اندیشه^۲ بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بد خویان نیست
عیب سعدی مکن ایخواجه اگر آدمی
کادمی نیست که میلش بپرویان نیست

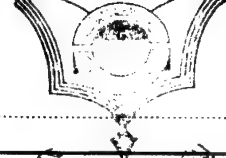
۱۲۴-ط

روز و صلم قرار دیدن نیست	شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد	وز جییم ^۳ سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد	که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست
 ما خود افتادگان مسکینیم حاجت دام گستریدن نیست
 دست درخون عاشقان داری حاجت تیغ بر کشیدن نیست
 با خداوند گاری افتادم کش سر بنده پروریدن نیست
 گفتم ای بوستان روحانی دیدن میوه چون گزیدن نیست
 گفت سعدی خیال خیره میند
 سیب سیمین^۱ برای چیدن نیست

۱۲۵ - ط

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
 هیچ بازار چنین گرم که^۲ بازار تو نیست
 سرو زیبا و ، بزیبائی بالای تو نه
 شهد شیرین و ، بشیرینی گفتار تو نیست
 خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود ؟
 مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
 کس ندید دست ترا یکنظر اندر همه عمر
 که همه عمر دعا گوی و هوادار^۳ تو نیست
 آدمی نیست ، مگر کالبدی بیجانست
 آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
 ایکه شمشیر جفا بر سرما آخته‌ای
 صلح کردیم، که ما را سرپیکار تو نیست^۴



جور تلخست، ولیکن چکنم گر نبرم؟^۱

چون گریز^۲ از لب شیرین شکر بار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم بازی

خجل از ننگ بضاعت، که سزاوار تو نیست

بجمال تو، که دیدار زمن باز مگیر

که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری

سر خود گیر که حاجب نظری کار تو نیست

۱۲۶ - ط

نه خود اندر زمین^۳ نظیر تو نیست که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل بقدر وقامت سرو که چو بالای دلپذیر تو نیست

در همه شهر - ای کمان ابرو - کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم دگر کسی نبرد که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من، چکنم؟ که مرا در جهان نظیر تو نیست

ظاهر آنست کان دل چو حدید درخور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت

نام سعدی که در ضمیر تو نیست

۱۲۷ - ط، ب

دل نمادست که گوی خم چو گان تو نیست

خضم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سرزلف پریشان تو در جمع آمد^۱
 هیچ مجموع ندانم^۲ که پریشان تو نیست
 در توحیرانم و اوصاف معانی که تراست
 و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
 آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست؟
 و آن چه سحر است که در غمزه^۳ فتنان تو نیست؟
 آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
 گر چنانست^۴ که در چاه زنخدان تو نیست
 از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق
 و آن کدام آیت لطفست که در شان تو نیست؟
 گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
 بوصالت، که مرا طاقت هجران تو نیست
 تو کجا نالی ازین خار که در پای منست؟
 یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست؟
 دردی از حسرت دیدار تو دارم^۵، که طبیب
 عاجز آمد، که مرا چاره^۶ درمان تو نیست
 آخرای کعبه^۷ مقصود، کجا افتادی؟
 که خود از هیچ طرف حد^۸ بیابان تو نیست
 گر برانی، چکند بنده که فرمان نبرد؟
 و ربخوانی، عجب از غایت احسان تو نیست

۱- آید ۲- ندیدم ۳- داند ۴- دریک نسخه معتبر، گر حیاتست

سعدی از بند توهر گز بدر آید ؟ هیاهات
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

۱۲۸ - ب

چو ترك دلبر من شاهی بشنگی نیست
چوزلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
چو نيك درنگری، چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزه خونخوار لشکری - زنی
بزن، که باتودراو هیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی دریغ^۱ که دولت بتیزچنگی نیست
دوم^۲ بلطف ندارد، عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

۱۲۹ - ب

خسرو آنست که در صحبت او شیرینست در بهشتت که همخواه^۳ حورالعینست^۴
دولت آنست که امکان فراغت باشد تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینست
همه عالم صنم چین بهکایت گویند صنم ماست که در هر سرزلفش چینست
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش همه گویند که این ماهی و آن پروینست
گرمش دوست ندارم، همه کس دارد دوست^۵ تاجه و بیست که در^۶ هر طر فشرامینست
سرمویی نظر آخر بکرم با ما کن ای که در هر بن^۷ موئیت دل^۸ مسکینست
جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز گوئی از مهر تو باهر که جهانم کینست

۱- چسود ۲- ورم ۳- در صحبت ۴- در بعضی از نسخ «یاء وحده» در
قوافی نیامده است، شیرینست، حورالعینست ۵- در یک نسخه معتبر: همه خلقتش
دارند و در یک نسخه: همه دارندش دوست ۶- از- بر ۷- سر ۸- دلی

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید او هنوز از قد و بالای تو صورت یی نیست
 بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم مگسی را که تو پروازدهی، شاهین نیست
 نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی وین نه عیبست، که در ملت ما تحسین نیست
 کافرو کفرو، مسلمان و نمازو، من و عشق
 هر کسی^۱ را که تو بینی، سرخود دینیست

۱۳۰ - ط - ب

دوش دور از رویت^۲ ای جان، جانم از غم تاب داشت
 ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
 در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
 با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
 کوس غارت زد فراق گرد شهرستان دل
 شحنة عشقت سرای عقل^۳ در طبطاب داشت
 نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
 تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
 دیده ام میجست و، گفتندم نبینی روی دوست
 خود در افشان بود چشمم کاندرو^۴ سیماب داشت
 ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
 کی گمان بردم که زهر آلوده زهر ناب داشت؟^۵
 سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
 اول آخر در صبوری^۶ اندکی پایاب داشت

۱۳۱ - ط

دوشم آن سنگدل پریشان داشت یار دل برده^۷ دست بر جان داشت

۱- یکی ۲- جانت ۳- عمر ۴- عاقبت معلوم کردم کاندرون ۵-
 روزگار عشق خوبان شهد فایق مینمود باز دانستم که شهد آلوده زهر ناب داشت
 ۶- آخر و اول صبوری ۷- برد و - دل زما برد و

دیده^۱ در میفشاند در دامن گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می سوزد^۱ ورنه نالیدمی چه درمان داشت^۲؟
می نپنداشتم که روز شود تابدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند باد گوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا همچو من دست در گریبان داشت
که نه^۳ تنها منم ربوده عشق هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید بصر پنهان داشت؟

سعدیا ترك جان بیاید گفت

که بیکدل دودوست نتوان داشت

۱۳۲ - ق

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت زابر^۴ دیده کنارم باشک تر میگشت
ز شور^۵ عشق تو در کام جان خسته من جواب تلخ تو شیرینتر از شکر میگشت
خوی عذار تو بر خاک تیره میافتاد^۶ وجود مرده از آن آب جانور میگشت
اگر مرا بزروسیم دسترس بودی زسیم سینه تو کار من چو زرم میگشت
دل از دریچه فکر تنفس^۷ ناطق داد نشان حالت زارم که زارتر میگشت
ز شوق^۸ روی تو اندر سر قلم سودا فتاد و چون من سودازده بسر میگشت

ز خاطر^۹م غزلی سوزناك روی نمود

که در دماغ فراغ^{۱۰} من اینقدر میگشت

۱- می نالید - درد هجران بناله به نشود ۲- ورنه نالید می چون درمان
داشت ۳- نه که ۴- آب ۵- سوز ۶- چون میریخت ۷- جواب ۸- رشك
۹- بخاطرم ۱۰- خیال

۱۳۳ - ب

خیال روی توام دوش در نظر میگشت وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت
 همای شخص من از آشیان شادی دور چو مرغ حلق بریده بخاک برامیگشت
 دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود که در میانه خونابه جگر میگشت
 چنان غریب آورده بودم از غم عشق که بر موافقم زهره نوحه گرمیگشت
 ز آب دیده من فرش خاک تر میشد زبانگ ناله من گوش چرخ گرمیگشت
 قیاس کن که دلم راجه تیر عشق رسید که پیش ناوک هجر تو جان سپرمیگشت

صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی

که روز اولم این روز در نظر میگشت

۱۳۴ - ب

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت؟ چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
 هزار گونه غم از^۳ چپ و راست^۴ آدامنگیر هنوز در تک و پوی غمی گرمیگشت
 سرش مدام^۵ ز شور شراب عشق خراب چو مست دایم از آن گرد شور و شرمیگشت
 چو بیدلان همه در کار عشق میآویخت چو ابلهان همه از راه عقل برمیگشت
 ز بخت، بی ره و آئین و پا و سرمیز است ز عشق، بی دل و آرام و خواب و خورمیگشت
 هزار بارش ازین پند بیشتر دادم که گردیده کم گرد و، بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد، نصیحتش مکنید

که او بقول نصیحت کنان بترم میگشت

۱۳۵ - ط

آنها که میسر نشود صبر و قناعت باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
 چون دوست گرفتی، چه غم از دشمن خو بخوار؟ گو بوق ملامت بزنی و کوس شناخت
 گر خود همه بیداد کند، هیچ مگوئید تعذیب دلارام به از دل شفاعت
 از هر چه تو گوئی، بقناعت بشکیم امکان شکیب از تو محالست و قناعت
 گر نسخه روی تو ببازار بر آرند نقاش ببندد در دکان صناعت
 جان بر کف دست آمده تاروی تو ببندد خود شرم نمیآیدش از ننگ بضاعت^۶
 در یاب دمی صحبت یاری^۷، که دگر بار چون رفت، نیاید بکمند آن دم و ساعت

۱- در ۲- در یک نسخه قدیم: تو چار پر ۳- غمش ۴- هر سوئیست

۵- سرش زشرو ۶- این بیت در نسخ قدیم نیست. ۷- یاران

انصاف نباشد که من خسته رنجور پروانه او باشم و، او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد، که قوت نتوان کرد با گردش ایام بیازوی شجاعت
دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت
با اینهمه، سعدی خجل از تنگ بضاعت

۱۳۶ - ط

ای دیدنت آسایش و خندیدن آفت گوی از همه خوبان بر بودی بلطافت
ای صورت دیبای^۲ خطائی بنکوئی وی قطره باران بهاری بنظافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی سلطان خیالت بنشاندی بخلافت^۳
ایسرو خرامان گذری از در رحمت وی ماه در افشان^۴ نظری از سر رأفت
گویند برو، تا برود صحبتت از دل ترسم هوسم بیش کند^۵ بعدمسافت^۵
ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی؟ در دولت خاقان نتوان کرد خلافت^۶
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت باروی تو نیکو نبود^۷ مه باصافت^۷
آنها که دلارام دهد وعده کشتن باید که زمر گش نبوده هیچ مخافت^۸
صد سقره دشمن بنهد طالب مقصود باشد^۹ که یکی دوست بیاید بضیافت^۹
شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان درویش نباید که بر رنجد بظرافت^{۱۰}

سعدی چو گرفتار شدی، تن بقضاده

در یاد رومر جان بود و هول و مخافت^{۱۰}

۱- چو ۲- زیبای ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۴- درخشان

۵- در بعضی نسخ این بیت چنین و ظاهراً هر دو از شیخ است؛

گویند بدوری بکن از یار صبوری در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

۶- در یک نسخه؛

ای عقل نگویم تو که با عشق بر آئی در عهد هولا (کو) نتوان کرد خلافت

- در بعضی از نسخ نیست ۷- در بعضی از نسخ نیست ۸- تا ۹- در بعضی از

نسخ نیست ۱۰- در بعضی از نسخ این بیت نیست و مقطع چنین است؛

سعدی هوس روی دلاویز ظریفان بگذار، که روزی بکشندت بظرافت

۱۳۷ - ط

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت؟ که قرار از دل^۱ دیوانه بیکبار برفت
 باد بوی گل رویش بگلستان آورد آب گلزار بشد، رونق عطار برفت
 صورت یوسف نادیده صفت میکردیم چون بدیدیم^۲، زبان سخن از کار برفت
 بعد ازین عیب و ملامت نکند مستان را^۳ که مرا در حق این طایفه انکار برفت
 در سرم بود که که هر گز ندهم دل بخیال بسرت، کز سرم آنهمه پندار برفت
 آخر این مور میان بسته افتان خیزان چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت؟
 بغرابات چه حاجت که یکی مست شود؟^۴ که بدیدار تو عقل از سرهشیار برفت
 بنماز آمده مجراب دو ابری تو دید دلش از دست بیردند و^۵ بز نار برفت
 پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند نه بصدق آمده بود اینکه بازار برفت

تونه مرد گل بستان امیدی^۶ سعدی

که بپهلوی نتوانی بسر خار برفت

۱۳۸ - ب

عشق درد دل ماند و یار از دست رفت دوستان دستی، که کار از دست رفت
 ای عجب گر من رسم در کام دل^۷ کی رسم؟ چون روز گار از دست رفت^۸
 بخت و رأی و زور روز بودم، دریغ کاندین غم^۹ هر چهار از دست رفت
 عشق و سودا و هوس در سرم ماند^{۱۰} صبر و آرام و قرار از دست رفت^{۱۱}
 گر من از پای اندر آیم، گو در آی بهتر از من صد هزار از دست رفت^{۱۲}
 بیم جان کلین بار خونم میخورد ورنه ایندل چند بار از دست رفت^{۱۳}
 مرکب سودا جهانیدن چسود؟ چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود

عشق باز^{۱۴} اکنون که یار از دست رفت

۱- قرار دل ۲- میکردند چون بدیدند ۳- رندان را ۴- بود

۵- بردی و ۶- وصالی ۷- بر کار عشق ۸- این بیت در بعضی نسخه ها نیست.

۹- ولیک، تاغم آمد ۱۰- نماند ۱۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۱۲- این

بیت در بیشتر نسخه ها نیست. ۱۳- پای دار

۱۳۹ - ب

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت
 غمت از سر نهم گر دلت از ما بگرفت
 خال مشکین تواز بنده چرا در خط شد؟
 مگر ازدود دلم روی تو سودا بگرفت؟
 دوش چون مشعل^۱ شوق تو بگرفت وجود
 سایه‌ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت^۱
 بدم سرد سحر گاهی من باز نشست
 هر چراغی که زمین از دل صها بگرفت
 الغیاث از من دلسوخته، ای سنگین دل
 در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت
 دل شوریده ما عالم اندیشه ماست
 عالم از شوق^۲ تو در تاب که غوغا بگرفت
 بر بود انده تو صبرم و، نیکو بر بود
 بگرفت انده^۳ تو جانم و، زیبا بگرفت
 دل سعدی همه زایام بلا پر هیزد
 سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

۱۴۰ - ب

چشمه چو تیغ غمزه خونخوار بر گرفت با عقل، هوش خلق بیکار بر گرفت^۴
 عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد مؤمن ز دست عشق تو ز نار بر گرفت

۱- دوش چون مشعل^۱ درد تو در گرد جهان سایه‌ای در دلم انداخت، صد جا بگرفت
 ۲- عشق ۳- از غم ۴- تا عقل و هوش خلق بیکبار بر گرفت

عشقت بنای عقل^۱ بکلی خراب کرد جورت در امید بیکبار برگرفت
شوری زوصف روی تو در خانگه^۲ افتاد صوفی طریق خانه خمار بر گرفت
باهر که مشورت کنم از جور آن صنم^۳ گوید بیسایت دل ازین کار برگرفت
دل بر توانم از سرو جان برگرفت و چشم نتوانم از مشاهده یار برگرفت
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

۱۴۱ - ط، ب

هر که دلارام دید، ازدلش آرام رفت چشم ندارد^۴ خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و، ماعاشق و بیدل بدیم^۵ پرده بر انداختی، کار به اتمام رفت
ماه نتابد^۶ بروز، چیست که در خانه تافت؟ سرو نروید پیام، کیست که بر بام رفت؟
مشعل ای بر فروخت پر تو خورشید عشق خرمن خاصان بسوخت، خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر طاقت صبرش نبود^۷، تنگ شد و نام رفت
گر بهمه عمر خویش بانو بر آرم دمی حاصل عمر آندمست، باقی ایام رفت
هر که هوایی نبخت یا بفرافی نسوخت آخر عمر از جهان چون برود، خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان راه بجائی نبرد هر که با قدم رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی، ولی

می چو^۸ فروشد بکام، عقل بنا کام رفت

۱۴۲ - ط

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت زیبا نتواند دید، الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم، برخاک درت میرم باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد هم در تو گریز ندم^۹ دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نیاویزم^{۱۰} با مار سر زلفت بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
مه روی ببوشاند، خورشید خجل ماند گر بر تو روی افتد بر طارم افلاکت
گر جمله^{۱۱} ببخشائی، فضلست بر اصحابت و جمله^{۱۱} بسوزانی، حکمست بر املاکت
خون همه کس^{۱۲} ریزی، از کس نبود بیمت جرّم همه کس^{۱۲} بخشی، از کس نبود باکت

۱- صبر ۲- خانقه ۳- پس ۴- باز نیابد ۵- شدید ۶- مه ننماید
۷- بودن نماند ۸- پای ۹- هم در تو گریزم پس (من) ۱۰- نیامیزم
۱۱- گرزانکه - ورزانکه ۱۲- گر

چندانکه جفا خواهی میکن، که نمیگردد

غم کرد دل سعدی با یاد طربناکت

۱۴۳- ط

این که توداری، قیامتست نه قامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
هر شب و روزی که بیهوشم و دراز عمر
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
وین نه تبسم، که معجز است و کرامت
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت^۱
بر^۲ نقسی میرود هزار ندامت
باقی عمر ایستاده ام بغرامت
آنهمه^۳ وصفش که میکنند بقامت^۴
عزم رحیلش بدل شود با قامت
اهل قریقین در تو خیره بمانند
گر بروی در حسابگاه قیامت
اینهمه سختی و نامرادی سعدی

چون تو پسندی، سعادتست و سلامت

۱۴۴- خ

ای که رحمت می نیاید بر منت
قامتت گویم که دل بند است و خوب
آفرین بر جان^۱ و رحمت بر تنت
یا سخن، یا آمدن،^۲ یا رفتنت؟
کندر آید^۳ بامداد از روزنت
خود حکایت میکند پیراهنت
رحمتی کن بر گدای خرم منت
سیرتی چون صورت مستحسن
ماهر ویا، مهر بانی پیشه کن
ای که سر تا پایت از گل خرم منت^۴
ماهر ویا، مهر بانی پیشه کن

۱- در نسخ بسیار قدیم :

- هر که تماشای روی چون سپرت کرد
۲- در نسخ متأخر: هر ۳- اینهمه ۴- در دو نسخه قدیم: اینهمه وصفش که میکند
بقیامت؛ ۵- افتد ۶- بادا ۷- در نسخ متأخر: از آمدن ۸- ناید - ناهد
۹- آمد ۱۰- خرم نیست

ای جمال کعبه ، روئی باز کن تا طوافی می کنم پیرامنت
 دست گیر این پنجره زم در حیات تا نگیرم در قیامت دامت^۱
 عزم دارم کز دلت بیرون کنم و اندرون جان بسازم مسکنت
 درد دل با سنگدل گفتن چسود ؟ باد سردی میدهم در^۲ آهنت
 گفتم از جورت بریزم خون خویش گفت خون خویشتن در گردنت
 گفتم آتش در زخم آفاق را
 گفت سعدی در نگیرد بامنت

۱۴۵ - ب

آفرین خدای بر جانت که چه شیرین لبست و دندانست
 هر کرا گم شدست یوسف دل گو بین در چه زنخدانت
 فتنه در پارس بر نمیخیزد مگر از چشم های فتانت
 سرواگر نیز آمدی و شدی نرسیدی بگرد جولانت
 شب تو روز دیگران باشد کافتابست^۳ در شبستانست
 تاکی ای بوستان روحانی گله از دست بوستانبانست ؟
 بلبلانیم ، یک نفس بگذار تا بنالیم در گلستانست
 گر هزارم جفا وجور کنی دوست دارم هزار چندانست
 آزمودیم زور بازوی صبر و آبگینست^۴ پیش سندانست
 تو وفا گر کنی و گر نکنی ما بآخر بریم پیمانست
 مرده ازمن ستان بشادی وصل گر بمیرم بدرد هجرانست

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

۲- بر

۳- کافتابست

۴- آبگینه است

سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

۱۴۶ - ط

ای جان خردمندان گوی خم چو گانت
روژه مه سر بر کرد از کوه و شب مارا
جان در تن مشتاقان از ذوق برقش آید
دیوار سرایت را نقاش نمی باید
هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینت
جان باختن آسانست اندر نظرت، لیکن
باداغ تور نجوری، به کز نظرت دوری
ای بادیۀ هجران، تا عشق حرم باشد
دیگر نتوانستم از فتنه عذر کردن
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز
سعدی که تو^۴ جان دارد بل^۵ دوست را ز جانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانات

۱۴۷ - ط

جان و تنم اید و ست فدای^۶ تن و جانت
شیرین ترا زین لب نشنیدم که سخن گفت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز
گدازه بگردانی و گر روی بپوشی
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
آخر چه بلای تو که در وصف نیامی؟
هر کس که ملامت کند از عشق تو مارا
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
باز آی، که دردیده بماندست خیالت

- ۱- گر ۲- مه ۳- نرگس
بفدای ۷- خلق ۸- کنم آن تیر
گر عیب کند بیخبر از حسن تو مارا
۱۰- بنشستست
- ۴- چو ۵- یا ۶- جان و تنم ای جان
۹- دریک نسخه ؛
معذور بدارد چو ببیند بعیانت

بسیار نباشد دلی از دست بـدادن ازجان رمقی دارم وهم برخی جان
دشنام گرم کردی و گفـتی و شنیدم
خرم تن^۱ سعدی که برآمد^۲ بزبان

۱۴۸ - ط . ب

چونست راه برون آمدن زمیـدانت ضرورتست چو گوی احتمال چو گانت
براستی، که نخواهم بریدن از تو امید بدوستی، که نخواهم شکست پیمان
گرم هلاک پسندی ورم^۳ بقا بخشی بهر چه حکم کنی، نافذ است فرمان
اگر تو عید همایون بعد بساز آئی بخـیلم ار نکـم خویشـتن بقرـبان
مه دو هفته ندارد فروغ چـندانـی که آفتاب که میتابد^۴ از گریبان
اگر نه سرو، که طوبی بر^۵ آمدی در باغ خجل شدی چو بدیدی قد خرامان
نظر بروی تو صاحبـدلی نینـدازد که بیدلش نکند چشـمهای فتـان
غلام همّت شـنگولیان و رندانـم نه زاهدان که نظر میکنند پنهان
بیا و گر همه بد کرده ای- که نیکت باد دعای نیکان از چشم بد نگهبان

بخاکپات، که گر سرفدا کند سعدی

مقصراست هـنسوز ازادای احسان

۱۴۹ - ق . ب

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روان آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیان
درد لم هیچ نیاید، مگر اندیشه و صلت تـونه آنی که دگر کس بشیند بمکان
گر تو خواهی که یکبار سخن تلخ بگوئی سخن تلخ نباشد چو بر آید بدهانت^۶
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت که توانگشت نمائی و خلاق نگران
در اندیشه بیستم، قلم و هم شکستم که تو زیباتر از آنی که کم وصف و بیات
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا تـونه آنی و نه اینی، که هم^۷ اینست و هم آنست
ای رقیب، از انگشـتـامی در دلـبند برویم اینقدر باز نمائی^۸ که دعا گفت فلان
من همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم گر تو خواهی که نباشم، تن من برخی جان

۱- دل ۲- بر آید ۳- اگر هلاک پسندی و گر ۴- همی تابد

۵- در ۶- زدهانت ۷- اینی و هم - تـونه اینی و نه آنی و هم ۸- اینقدر بس

که بگوئی

سعدیا چاره نداشت و مدارا و تحمل
منکه محتاج تو باشم بیرم بار گران

۱۵۰ - ط

خوش میروی بشنها، تنها فدای جانم مدهوش میگذاری یاران مهر بانم
آئینه‌ای طلب کن تاروی خود^۱ ببینی وز^۲ حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصدشکار داری یا اتفاق بستان^۳؟ عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت
ای گلبن خرامان، بادوستان نگه کن تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستان^۴
رخت‌سرای عظم تاراج شوق^۵ کردی ای دزد آشکارا، می‌بینم از نهانت
هر دم که من ذلفت صیدی دگر بگیرد پیکان غمزه در دل ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاه حسنی^۶ خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
مارا نمی‌برازد با وصلت آشنائی مرغی لب‌تر^۷ از من باید هم آشیانت
من آب زندگانی بعد از تومی نخواهم بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنه‌زمانم، و آن دوستان که داری بیشک نگاه دارند از فتنه‌زمانت
سعدی چو دوست داری، آزاد باش و ایمن^۸
ور دشمنی بی‌باشد با هر که در جهان

۱۵۱ - ب

گر جان طلبی، فدای جانم سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم يك موی بهر که در جهان
با آنکه تو مهر کس نداری کس نیست که نیست مهر بان

۱- در آینه نگه کن تا خوشتن ۲- در ۳- میدان ۴- در بعضی از نسخ
این بیت اضافه شده است ؛
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق در راه دوست میرد چون من بر آستان
۵- عشق ۶- ای پادشاه خوبان ۷- نکوتر ۸- فارغ، و در بیشتر نسخه ها کلمه
«ایمن» را «ازمن» خوانده و نوشته‌اند.

وین سر که تو داری ای ستمکار بس سر برود بر آستان
 بس فتنه که در زمین بپاشد^۱ از روی چو ماه آسمانت
 من در تورسم بجهد؟ هیات کز باد سبق برد عنانت
 بی یاد تو نیستم زمانی تا یاد کنم دگر زمانت
 کوته نظران کنند و حیفت^۲ تشبیه بسرو بوستانت
 و ابرو که تو داری ای پریراد در صید چه حاجت کمانت؟
 گوئی بدن^۳ ضعیف سعدی نقشیت گرفته از میان
 گر واسطه سخن نبودی در وهم نیامدی دهانت
 شیرین تر ازین سخن نباشد
 الا دهن شکر فشانت

۱۵۲ - ط

بیا که نوبت صلحت و دوستی^۴ و عنایت
 بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت، حکایت^۵
 براین یکی شده بودم که گرد عشق نگرדם
 قضای عشق در آمد^۶، بدوخت چشم درایت
 ملامت من مسکین کسی کند، که نداند
 که عشق تا بچه حد است و حسن تا بچه غایت
 ز حرص من چه گشاید؟ تو ره بخویشتم ده
 که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
 مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی
 هزار باره^۷، که رفتن بدیگری بحماییت

۱- در نسخه ها مطابق رسم خط قدیم «بپاشد» ضبط شده و بگمان ما «بپا
 شد» است- بخیزد ۲- وصف ۳- که تن ۴- شکایت ۵- در نسخه های تازه:
 ترا بدیدم و باز ۶- هزار بار

جنایتی که بکردم ، اگر درست باشد^۱
 فراق روی تو چندین^۲ بسست حد جنایت
 بهیچ روی نشاید خلاف رأی تو کردن
 کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟
 بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی
 بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت
 کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید
 مگر هم آینه گوید چنانکه هست، حکایت
 مرا سخن بنهایت رسید و فکر پایان
 هنوز وصف جمالت^۳ نمیرسد بنهایت
 فراقنامه سعدی بهیچ گوش نیامد
 که دردی از سخنانش دراونکرد سرایت

۱۵۳ - ب

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت تاچه اندیشه کند رأی جهان آرایت
 تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی کس دیگر نتواند که بگیرد جاییت
 همچو مستقی برچشمه نوشین زلال سیر نتوان شدن از دیدن مهر افزایت
 روز گاریست که سودای تو در سردارم مگر مگر سر برود ، تا برود سودایت
 قدر آن خاک ندارم که براومیگذری که بهر وقت همی بوسه دهد بر بایت
 دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
 چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص گر تأمل نکند صورت جان آسایت ؟

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست هم در آئینه توان دید مگر همتایت
 روز آنست که مردم ره صحرا گیرند خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
 دوش در واقع دیدم که نگارین امیگفت سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
 عاشق صادق دیدار من آنکه باشی که بدنیا و بقعی نبسود پروایت
 طالب آنست که از شیر^۲ نگرداند روی
 یسا نباید^۳ که بشمشیر بگردد رایت

حرف - د

۱۵۴ - ط

جان من ، جان من فدای تو یاد	هیچت از دوستان نیاید یاب
می روی و التفات می نکنی	سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری	که تو پروردو، مادری که توزاد
بخت نیکت بمنتهای امید	برساناد و ، چشم بد مرساد
تاچه کرد آنکه نقش روی تو بست	که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی	گویم از دست خو برویان داد ^۴
تو بدین چشم ^۵ مست و پیشانی	دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی آید	جور مزدور میبرد ^۶ استاد
آنکه هرگز بر آستانه عشق	پای ننهاده بود ، سر بنهاد
روی در خاک ^۷ رفت و سر نه عجب	که رود هم در این هوس برباد
مرغ وحشی که میرمید از قید	با همه زیر کی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند	سعدی از دست خویشتن فریاد

۱- بنگارم ۲- بند ۳- تاناید ۴- در بعضی از نسخ جایی این بیت

نیز هست :

خسرو اگر تو داد من ندهی
 ۵- تو بچشمان ۶- میکشد ۷- بر خاک
 جان شیرین خود دهم برباد

روی گفتم که در جهان بنهم گردم از قید بندگی آزاد^۱
 که نه^۲ بیرون پارس منزل هست^۳ شام و رومست و بصره و بغداد
 دست از دامنم نمیدارد^۴
 خاک شیراز و آب رکناباد

۱۵۵ - ط

زانگه که بر آن صورت^۵ خوبم نظر افتاد از صورت بی طاقتیم پرده بر افتاد
 گفتم که عقل^۶ از همه کاری بدر آید^۷ بیچاره فروماند چو^۸ عشقش بسرافتاد
 شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم چون پای بدارم؟ که ز دستم سپرافتاد
 در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتم و ، حکایت بدر افتاد
 با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش مشتاق چنان شد، که چو من بیخبر افتاد
 هان تالب شیرین نستاند دلت از دست کان کز غم او کوه گرفت، از کمر افتاد
 صاحب نظران این نفس گرم چو آتش دانند که در خرمن من^۹ بیشتر افتاد
 نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع کاوّل نظرم هر چه وجود، از نظر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ، ولیکن

با رستم دستان بزنند هر که، در افتاد

۱۵۶ - خ

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر افتاد دودش بسر درآمد و از پای در افتاد
 مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر افتاد
 رامین چو اختیار غم عشق و یس کرد یکبارگی جدا ز کلاه و کمر افتاد
 وامق چو کارش از غم عذرا بجان رسید کارش مدام با غم و آه سحر افتاد
 زینگو نه صد هزار کس از پیر و از جوان مست از شراب عشق چو من بیخبر افتاد

۱ - در يك نسخه :

گفته بودم که رخت بر بندم تا ره بصره گیرم و بغداد

۲ - نه که ۳ - نیست ۴ - نمیدارند ۵ - بدان منظر ۶ - گفتم که بعقل

۷ - بدر آید ۸ - که ۹ - اندر تن من - اندر تن ما

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق تنهانه از برای من این شور و شرف‌تاد
 روزی بدلبری نظری کرد چشم من زان یکنظر مرا دو جهان از نظر فتاد
 عشق آمد آنچنان بدلم درزد^۱ آتشی کزوی هزارسوز مر ادر جگر فتاد
 بر من مگیرا گر شدم آشفته دل ز عشق مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
 چون ماجرای عشق تو یک یک بدر فتاد^۲؟

۱۵۷ - خ

پیش رویت قمر نمی‌تابد خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
 نیکوئی خوی کن، که نرگس مست
 زهره وقت سحر نمی‌تابد^۳
 آتش اندر درون شب بنشست که تنورم مگر^۴ نمی‌تابد
 بار عشقت کجا کشد دل من؟ که قضا و قدر نمی‌تابد

ناوك غمزه بر دل سعدی

مزن ای جان چو^۵ بر نمی‌تابد^۶

۱۵۸ - ب

مویترها مکن که چنین برهم^۷ اوفتد کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
 گرد در خیال خلق بری وار بگذری فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

- ۱- برزد ۲- این غزل در بعضی از نسخ نیست ۳- در بعضی از نسخه‌ها این دو مصراع رایک بیت کرده‌اند، ولی از یک نسخه چنین استنباط شد که دو بیت بوده و از هر یک مصراعی ساقط شده است. در نسخه‌های چاپی شعر را چنین نوشته‌اند،
 بادرخشندگی چشم خوشت زهره وقت سحر نمی‌تابد ۴- دگر
 ۵- که ۶- این غزل در نسخ بسیار قدیم نیست ۷- درهم

افتاده توشد دلم، ایدوست دست گیر در پای مفکنش^۱، که چنین دل کم او فتد
 در رویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل^۲ مانند من بشیر بلا^۳ محکم او فتد
 مشکن دلم، که حقه راز نهان تست ترسم که راز در کف نا محرم او فتد
 وقتست اگر یایی^۴ و لب بر لبم نهی چندم بجستجوی تودم بر دم او فتد؟
 سعدی صبور باش بر این ریش دردناک
 باشد که اتفاق یکی مرهم او فتد^۵

۱۵۹ - ب

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد بخاکبایت اگر زره در هوا گنجد
 کلاه ناز و تکبر بنه، کمر بگشای که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
 زمن حکایت هجران مهرس در شب وصل عتاب کیست^۶ که در خلوت رضا گنجد؟
 مرا شکر منه و گل مریز^۷ در مجلس میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد؟
 چو شور عشق در آمد، قرار عقل^۹ نماند درون مملکتی چون دو پادشا گنجد؟
 نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
 مجال آنکه دگر بند پارسا گنجد

۱۶۰ - ط

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد بیان دوست^{۱۰} بگفتار در نمیگنجد
 سماع انس که دیوانگان از آن مستند بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
 میسرت نشود عاشقی و مستوری ورع بخانه خمار در نمیگنجد
 چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ که بیش^{۱۱} زحمت اغیار در نمیگنجد
 ترا چنانکه توئی، من صفت ندانم کرد که عرض جامه بیازارد در نمیگنجد
 دگر بصورت هیچ آفریده دل ندم که با تو صورت دیوار در نمیگنجد
 خبر که میدهد^{۱۲} امشب رقیب مسکین را؟ که سگ بزایه غار در نمیگنجد
 چو گل بیار بود، همنشین خار بود چو در کنار بود، خار در نمیگنجد

- ۱- در پا میفکنش ۲- در رویت آن ضعیف که تیغ نظر کشد - کشید
- ۳- جفا ۴- در آئی ۵- در بعضی از نسخ: تا اتفاق یافتن مرهم او فتد ۶- چیست
- ۷- مده و گل میار ۸- متن مطابقست با نسخ قدیم و در بعضی از نسخه ها این بیت در دو بیت آمده است بدین نحو:
- مرا شکر منه و گل مریز در مجلس که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
 چه حاجتست بگل عیش و یس و رامین را میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد؟
- ۹- صبر ۱۰- شوق ۱۱- در نسخ دیگر (پیش) نوشته اند ولی بنظر درست نمی رسد ۱۲- میبرد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست که سعی دشمن خونخوار در نمیکنند
 بچشم دل نظرت میکنم، که دیده^۱ اسر ز برق شعله دیدار در نمیکنند
 زدوستان که ترا هست، جای سعدی نیست
 گدا میان خریدار در نمیکنند

۱۶۱ - ب

کس این کند که زیار و دیار بر گردد؟ کند هر آینه چون روزگار بر گردد
 تنگدلی که نیارد کشید زحمت گسل ملامتش نکنند^۲ از زخار بر گردد
 بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
 بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلسم که نیم کشته بخون چند بار بر گردد
 بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند؟^۳ جز اینکه در که پهلوی چومار بر گردد
 دلم نماند، پس این خون چیست هر ساعت که در دودیده یاقوت بار بر گردد؟
 گراز دیار بو حشت^۴ ملول شد سعدی
 گمان مبر که بمعنی زیار بر گردد

۱۶۲ - ط

طرفه میدارند یاران صبر من برداغ و درد
 داغ و دردی کز تو باشد، خوشترست^۵ از باغ و ورد
 دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت
 گربدوزخ بگذرانی، آتشی بینند سرد
 حاکمی: گر عدل خواهی کرد باما، یاستم
 بنده ایم: ارضاح خواهی جست^۶ باما، یا نبرد
 عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست
 با قضای آسمانی بر نتابد^۷ جهد مرد

۱- دیده ۲- نکنم گر ۳- حوادث فتاده را چه طریق ۴- بصورت

۵- کز تو دارم بهتر است - بهتر از صد ۶- خواهی کرد ۷- بر نیاید

عافیت میبایدت ، چشم از نکورویان بدوز
 عشق میورزی ، بساط نیکنامی درنورد
 زهره مرداننداری، چون زنان درخانه باش
 ورمیدان میروی ، از تیرباران برمگرد
 حمل رعنائی مکن برگریه صاحب سماع
 اهل دل داند^۱ که تازخمی نخورد، آهی نکرد
 هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
 شمع میبینم که اشکش می رود بر روی زرد
 باشکایت ها که دارم از زمستان فراق
 گربهارى باز باشد ، لیس بعدالورد برد
 هر کرا دردی چو سعدی میگدازد ، گومنال
 چون دلارامش^۲ طبیبی میکند ، داروست درد

۱۶۳ - ب

هر که می باتو خورد، عربده کرد	هر که روی تو دید ، عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی	باتو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری	که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط	روی باید در این قدم گسترده
خواستم گفت خاک پای توام	عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباح	نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند	و آتش ما بدین نگرده سرد

مرد عشق از ز پیش تیر بلا روی درهم کشد ، مخوانش مرد
هر کرا برگ بیمارادی نیست گوبرو ، گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

۱۶۴ - ط

دیدار یار غائب دانی چه ذوق دارد؟ ابری که در بیابان بر تشنه‌ای بیبارد
ای بوی آشنائی، دانستم از کجائی پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن، عظم نمی‌پسند فرمان عقل بردن، عشقم نمیگذارد
باشد که خود بر حمت یاد آورند^۱ مارا ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد؟
هم عارفان عاشق داند حال مسکین گر عارفی بنالد، یا عاشقی بزارد
زهرم چون نوشدارو^۲ از دست یار شیرین بردل خوشست، نوشم بی او^۳ نمیگوارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی گوئیم جان ندارد، یادل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق در روز تیر باران باید که سر نخارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی الا^۴ دمی که یاری باهمدمی بر آرد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت؟

کزدست خو برویان بیرون شدن نیارد

۱۶۵ - ط

که میرود بشفاعت که دوست^۴ باز آرد؟ که عیش خلوت^۵ بی او کدورتی دارد
کرامجال سخن گفتنست بحضرت او^۶ مگر نسیم صبا ، کاین^۷ پیام بگزارد
ستیزه بردن بادوستان همین مثلست^۸ که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد

۱- یادآوری تو ۲- نوشداروست ۳- خوشست نیشم نوشم ۴- یار
۵- صحبت ۶- متن باتفاق نسخ قدیمه است و در بعضی از نسخ چایی ؛
کجامجال سخن باشدم بحضرت دوست - کرا مجال سخن میرود بحضرت دوست ؟
۷- این ۸- ستیزه بودن بادوست این مثل دارد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار با اعتماد صبوری ؟ که شوق نگذارد
 که گفت هر چه به بینی ز خاطر برود ؛ مرا تمام یقین شد که سهو پندارد^۱
 حرام باد بر آنکس نشست با معشوق^۲ که از سر همه برخاستن نمی یارد
 درست ناید از آن مدعی حقیقت^۳ عشق که در مواجهه تیغش زنند و سرخارد
 بکام دشمنم اید دوست این چنین^۴ مگذار کس این کند که دل دوستان بیازارد ؛
 بیا که در قدمت اوفتم ، و گر بکشی نمیرد آنکه بدست^۵ تو روح بسپارد
 حکایت شب هجران که باز داند گفت ؟
 مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

۱۶۶ - ط

هر که چیزی دوست دارد، جان و دل بروی گمارد
 هر که محر ایش تو باشی، سر ز خلوت^۱ بر نیارد
 روزی اندر خاکت^۲ افتم ، و ربیادم می رود سر
 کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد
 من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
 هوش من دانی که بردست^۳ آنکه صورت مینگارد
 عمر گویندم که ضایع میکنی با خوب رویان
 وانکه منظوری ندارد، عمر ضایع میگذارد
 هر که میورزد^۴ درختی در سرابستان معنی
 بیخشان در دل نشاند، تخمش اندر جان بکارد^۵
 عشق و مستوری نباشد ، پای گو در دامن آور
 کز گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- نشست و خاست بدوست
 ۳- حکایت ۴- همچنین ۵- پیش ۶- سجده ۷- پایت ۸- می خواهد
 ۹- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

گر من از عهدت بگردم، ناجوانمردم، نه مردم
 عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
 باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
 تا گلت دریا بریزد وارغوان بر سر ببارد
 آن چه رفتار است و قامت، و آن چه گفتار و قیامت ؟
 چند خواهی گفت سعدی ؟ طیبات آخر ندارد

۱۶۷ - ق

گراز جفای تو روزی دلم بیازارد
 ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
 دلی عجب نبود گر بسوخت، کاتش تیز^۱
 چه جای موم؟ که پولاد در گداز آرد
 توئی که گر^۲ بخرامد درخت^۳ قامت تو
 ز رشک سرور و انرا باهتزاز^۴ آرد
 دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست
 مگر کسی ز توام مرده ای فراز آرد
 اگر قبول کنی، سر نهیم بر^۵ قدمت
 چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
 یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار^۶
 که سوز عشق سخنهای دلنواز^۷ آرد

۱۶۸ - ب

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟
 مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
 که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق ؟
 دروغ گفت گر^۸ از خویشتن خبر دارد

۱- عشق ۲- بنازاگر ۳- نهال ۴- دراهتزاز ۵- در ۶- کن

۷- جانگداز ۸- که

اگر نظر بدو عالم کند، حرامش باد
 که از صفای درون بایکی نظر دارد
 هلاک ما بیابان عشق خواهد بود
 کجاست مرد^۱ که با ما سر سفر دارد؟
 گرازمقابل شیر^۲ آید از عقب شمشیر
 نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
 و گر بهشت مصور کند عارف^۳ را
 بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
 از آن متاع که در پای دوستان ریزند
 مراسریست، ندانم که اوچه سردارد
 دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق
 چرا نه بر سرو برچشم ما^۴ گذر دارد؟
 عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
 کدام عیب؟ که سعدی خود این^۵ هنر دارد
 نظر بروی تو انداختن حرامش باد
 که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

۱۶۹ - خ

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد؟ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
 ترا که هر چه مرادست میرود از پیش زبی مرادی امثال ما چه غم دارد؟

تو پادشاهی^۱ اگر چشم پاسبان همه شب بخواب درنرود، پادشا چه غم دارد؟
 خطاست اینکه دل دوستان بیازاری ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد؟
 امیر خوبان! آخر گدای خیل توایم جوابده که امیر از گدا چه غم دارد؟
 بکی العُدُول^۲ عَلٰی مَا جَرٰی لَا جَفَانِی رَفَقَ غَافِلٌ اَزْیْنَ مَا جَرٰی چه غم دارد؟
 هزار دشمن اگر در قفاست عارف را چوروی خوب تو دید، از قفا چه غم دارد؟^۳
 قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتهست تو گر ترش بنشیننی قضا چه غم دارد؟
 بلای عشق عظیم است لا ابالی را چودل بمرگ^۴ نهاد از بلا چه غم دارد؟
 جفا و هر چه توانی بکن، که سعدی را
 که^۵ تَرَكْ خویش گرفت از جفا چه غم دارد؟

۱۷۰- ط

غلام آن سبک روحم که باماسر گران دارد
 جوابش تلخ^۱ و پنداری شکر زیر زبان دارد
 مرا گر دوستی با او بدوزخ می برد، شاید
 بنقداندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
 کسی را کاختیاری هست و محبوبی^۲ و مشروبی
 مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
 برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم^۳ را
 بجائان زندگانی کن، بهائ^۴م نیز جان دارد

۱- تو پادشاهی و ۲- در نسخ قدیم این بیت نیست و در بعضی از نسخ چایی؛
 بکی الامیر ۳- در بعضی از نسخ این بیت نیست و در برخی از نسخ بیت زیر اضافه
 شده است؛
 و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب؟ و گر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
 ۴- بترک ۵- چو ۶- در نسخه های قدیم؛ تلخ ۷- انسان ۸- که موصل دوست

محبت با کسی دارم، کزو با خود نمی آیم
 چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
 نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست برگردی
 دهل را کاندرون باداست، زانگشتی فغان دارد
 بشویش قیامت در، که یار از یار بگریزد^۱
 محب از خاک بر خیزد، محبت همچنان دارد
 خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ پیروزی
 ببوی دوستان ماند، نه بوی بوستان دارد
 یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی
 چه غم دارد زمسکینی که سر بر آستان دارد؟
 چو سعدی عشق تنها بازو^۲ راحت بین و آسایش
 بتنها ملك^۳ میراند^۴ که منظوری نهان دارد

۱۲۱ - ب

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد؟	که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل	مگر شمایل ^۵ قد نگار من دارد؟
نشان راه سلامت زمن می پرس ^۶ که عشق	زمام خاطر بسی اختیار من دارد
گلاوتازه بهار! توئی که عارض تو	طراوت گل و بوی بهار ^۷ من دارد
دگر سر من و بالین عافیت؟ هیپات	بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه در سر اوروز گار کردم واو	فراغت از من و از روز گار من دارد
مگر بدرد ^۸ دلی بازمانده ام یارب	کدام دامن همت ^۹ غبار من دارد؟

۱- برگردد ۲- پنهان دارو ۳- عیش ۴- میدارد ۵- شمایل و

۶- مجوی ۷- دریک نسخه طراوت غزل آبدار ۸- بدود ۹- خاطر

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

۱۷۲ - ط

هر آن ناظر که منظوری ندارد چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را که میل امروز باحوری ندارد؟
چه ذوق از ذکر پیدا آید آنرا که پنهان شوق مذکوری ندارد؟
میان عارفان صاحب نظر نیست که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغی اندر دام زلفی بماند، تاب عصفوری ندارد
طیب ما یکی نا مهربانست که گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی

فغان از دست زنبوری ندارد

۱۷۳ - خ

آنکه بر نستر از غالیه خالی دارد الحق آراسته خلقی و جـ مالی دارد
درد دل پیش که گویم؟ که بجز باد صبا کس ندانم که در آنکوی^۲ مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی^۳ بر سر راه تشنه میمیرد و شخص^۴ آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مراست زنده آنست که با دوست و صالی دارد
من بیدار تو مشتاقم و از غیر ملول گرترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام توره دارد و من بر سر کوی حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل با کسی حال توان گفت که حالی دارد^۵
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سربیبایان بنهد چون سعدی

هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

۱۷۴ - ط

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد نه دل من، که دل خلق جهانی دارد

۱- عاشقان ۲- غم ۳- کوچه ۴- کسی ۵- خلق ۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست .

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست هر که در خانه چنوا^۱ سرو روانی دارد
 کافران از بت بیجان چه تمتع^۲ دارند؟ باری آن بت پیرستند^۳ که جانی دارد
 ابرویش خم یکمان ماند و قدر است بشیر کس ندیدم که چنین تیرو کمانی دارد
 علت آنست که وقتی سخنی میگوید ورنه معلوم نبود^۴ که دهانی دارد
 حجت آنست که وقتی کمری می بندد ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
 اینکه گفتی مرواندر پی خونخوازه خویش با کسی گوی، که دردست عنانی دارد
 عشق داغیست که تا مرگ نیاید، نرود هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
 سعدیا کشتی ازین موج بدر^۵ نتوان برد
 که نه بحر است محبت که کرانی دارد

۱۷۵ - خ - ب

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد باز از ننگین عهد تو نقش وفا که برد؟
 چندین وفا که کرد چون در هوای تو؟ و آنکه ز دست هجر تو چندین جفا که برد؟
 بگریست چشم ابر بر احوال زار من جز آه من بگوشوی این ماجرا که برد؟
 گفتم لب ترا، که دل من تو برده ای گفتا کدام دل؟ چه نشان؟ کی؟ کجا؟ که برد؟
 سودا میز، که آتش غم در دل تو نیست ما را غم تو برد بسودا، تو را که برد؟
 توفیق عشق روی تو گنجیست، تا که یافت؟ باز اتفاق وصل تو گوئیست، تا که برد؟
 جز چشم تو که فتنه قتال عالمست صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد؟^۶
 سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست^۷
 دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد؟

۱۷۶ - ط

آن کیست کاندرا^۸ رفتنش صبر از دل ما میبرد؟

ترک از خراسان آمدست، از پارس یغما میبرد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن

گر باد نورو ز از سرش بوئی^۹ بصحرا میبرد

۱- چنین - چو تو ۲- تمنا ۳- دارید باری آن بت پیرستید ۴- نگشتی
 ۵- برون ۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۷- سعدی مراد نفس زد دنیا طمع
 مدار ۸- کامد ۹- موئی

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
 کان چشم خواب آلوده خواب از دیده مامیبرد
 بر تاس در بر میکنم^۱ يك لحظه بی اندام او
 چون خارپشتم گوئیا سوزن در اعضا میبرد
 بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ، ولی
 دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد
 دل برد وتن در داده ام، ور میکشد استادام
 کاخر^۲ نداند پیش ازین: یامیکشد، یامیبرد
 چون حلقه در گوشم کند^۳ هر روز لطفش وعده ای
 دیگر چو شب نزدیک شد، چون زلف در پامیبرد
 حاجت بتر کی نیستش تا در کمند آرد دلی
 من خود بر غبت در کمند افتاده ام تا میبرد
 هر کونصیحت میکند در روز گار حسن او
 دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد
 وصفش نداند کرد کس ، دریای شیرینست و بس
 سعدی که شوخی میکند ، گوهر بدریا میبرد

ط ۱۷۷-

هر که که بر من آن بت عیار بگذرد صد کاروان عالم^۴ اسرار بگذرد
 مست شراب و خواب و جوانی و شاهی هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
 هر که که بگذرد، بکشد دوستان خویش وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
 گفتم بگوشه ای بنشینم چو عاقلان دیوانه ام کند چو پریوار بگذرد
 گفتم دری ز خلق بینم بروی خویش در دیست در دلم، که ز دیوار بگذرد

۳- بود

۲- کافر

۱- گردد بر کشم - سنجاب در بر میکنم

۴- کاروان ز عالم

بازار حسن جمله خوبان شکسته ای ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد
 غایب امشو، که عمر گرانمایه ضایعست الا دمیکه در نظر یار بگذرد
 آسایشست رنج کشیدن بیوی آنک روزی طیب بر سر بیمار بگذرد
 ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چوما گر محتسب بخانه خمار بگذرد ۲
 سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
 کانچا طریق نیست که اغیار بگذرد

۱۷۸ - ط

کیست آن فتنه که باتیرو کمان میگذرد؟ وان چه تیراست که در ۳ جوشن جان میگذرد؟
 آن نه شخصی، که ۴ جهانست پراز لطف و کمال عمر ضایع مکن ایدل که جهان میگذرد
 آشکارا نپسندد دگر آن روی چوماه گرداند که چه بر خلق نمان میگذرد
 آخرای نادره دور زمان، از سر ۵ لطف بر ما آی زمانی، که زمان میگذرد
 صورت روی تو - ای ماه دل آرای - چنانک صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
 تادگر باد صبائی بچمن باز آید عمر می بینم و، چون برق یمان میگذرد
 آتشی در دل سعدی بمحبت زده ای
 دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

۱۷۹ - ب

کیست آنماه منور که چنین میگذرد؟ تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
 سرواگر نیز تعول کند از جای بجای نتوان گفت که زیبا تر ازین میگذرد
 حورعین میگذرد در نظر سوختگان یا مه چارده، یا لعبت چین میگذرد؟
 کام ازو کس نگر فتست، مگر باد بهار که بر آن زلف و بناکوش و جبین میگذرد
 مردم زیر زمین رفتن او پندارند کافتابست که بر اوج ۶ برین میگذرد
 پای گو بر سر عاشق نهو بردیده دوست ۸ حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
 هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد ۹ گو خنر کن، که هلاک دل و دین میگذرد
 از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم با گمان افتم و گر ۱۰ خود بییقین میگذرد
 گر کند روی ۱۱ بمایا نکند، حکم او راست پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد

۱ - غافل ۲ - در دو نسخه قدیمی بجای این بیت:

این محتسب که دشمن چنگست و خصم نای يك روز بس که بر در خمار بگذرد
 ۳ - از - بر ۴ - شخصیت ۵ - در ۶ - تحرك ۷ - کافتا بیست که بر چرخ ۸ - بر
 دیده نشین ۹ - داند ۱۰ - اگر ۱۱ - چشم - خشم

سعدی با گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که برگوشه نشین میگذرد

۱۸۰ - ق - ب

انصاف نبود آنرخ دلبنده^۱ نهان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری ؟
تا کوه گرفتیم زفراقت ، مژده^۲ ام آب
زنهار که از دمدمه^۳ کوس رحلت
باران بیساط^۴ اول این سال بیارید^۵
تا در نظرت باد صبا عذر بخواند
گل مژده^۶ باز آمدنت در چمن انداخت
از دامن^۷ که تا بدر شهر بساط^۸ سی
زیرا که نه روئست کز و صبر توان کرد
کز عالم جان^۹ اینهمه دل باتوران کرد
هرگز نشنیدم که کسی^{۱۰} صبر ز جان کرد
چندان بچکانید ، که بر سنک نشان کرد
چون رایت منصور چه دله^{۱۱} اخفان کرد
ابر این همه تأخیر که کرد ، از پی آن کرد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
از سبزه بگسترد و بر اولاله^{۱۲} فشان کرد

شاید که زمین حله^{۱۳} بپوشد ، که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

۱۸۱ - ط

باد آمد و بوی عنبر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل
تا پای مبارکش ببوسم
ما نامه بدو^۱ سپرده بودیم
هرگز نشنیده ام که بادی
کس مثل تو خوب روی فرزند
بیچاره کسی که در فراق
سعدی دل روشنست صدف وار
بادام^۲ شکوفه بر سر آورد
با آن^۳ آن همه خار ، سردر آورد
قاصد که پیام دلبر آورد
او نافه^۴ مشک از فر آورد
بوی گلی از تو^۵ خوشتر آورد
نشید که هیچ مادر آورد
روزی بنماز دیگر آورد
هر قطره که خورد ، گوهر آورد

۱- گلبرگ ۲- غیب ۳- نشنیدیم کسی ۴- دبدبه ۵- باران نشاط
۶- نیارید ۷- در یک نسخه قدیمی ، بادام و ۸- این ۹- براو ۱۰- بویی
ز توبوی- از بوی توبوی

شیرینی دختران طبعت شور از متمیزان بر آورد
 شاید که کند بزنده^۱ در گور
 در عهد تو هر که دختر آورد

۱۸۲ - ط - ب

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
 هر که زدوقش درون سینه صفائست شمع دلش را ز شاهدهی نگزیرد
 طالب عشقی؟ دلی چو موم بدست آر سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
 صورت سنگیندلی کشنده^۲ سعدیست
 هر که بدین صورتش کشند، نمیرد^۳

۱۸۳ - ب

کدام چاره سگال که با تودر گیرد؟ کجاروم که دل من دل از تو بر گیرد؟
 ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
 دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
 چو تلخ عیشی من بشنوی، بخنده در آی که گر بخنده در آئی، جهان شکر گیرد
 بخسته بر گذری^۴ صحتش فراز^۵ آید برده در نگر^۶ زندگی ز سر گیرد
 ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
 دو چشم مست تو شهری بغمزه ای ببرند^۷ کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد
 گراز جفای تو در کنج خانه بنشینم خیالات از در و بامم بعنف در گیرد
 ممکن، که روز جمالت سر آید، از سعدی
 شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

۱۸۴ - ب

دل از هوس یار بر نمی گیرد طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
 بلای عشق خدا یا ز جان ما بر گیر^۲ که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد
 همی گدازم و می سازم^۳ و شکیبائست که پرده از سر اسرار^۴ بر نمی گیرد
 وجود خسته من زیر بار جور فلک جفای یار بسر بار بر نمی گیرد

۱- کنند زنده ۲- بمیرد- در بعضی از نسخ چای این بیت هم هست؛

صد چو من خسته در فراق تو میراد و آنکه ترا ببند و بدوست نکیرد

۳- در نگر^۱ ۴- پدید ۵- بر گذری ۶- بر بود ۷- بردار ۸- می- سوزم ۹- پرده ای کس از اسرار

رواست گر نکند یار دعوی یاری چو بارغم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد اربوفا دست گیردم یکبار؟ گرم ز دست بیکبار بر نمی گیرد
بسوخت سعدی دردوزخ فراق و هنوز
طمع ز وعده^۱ دیدار بر نمی گیرد

۱۸۵ - ط

کسی بعیب من از خویشان نبردازد که هر که مینگرم ، باتو عشق میبازد
فرشته ای تو بدین روشنی ، نه آدمی^۱ نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی ، که اگر آهین بود شخصی در آفتاب جمالت^۲ چوموم بگسندازد
چنین پسر که تومی - راحت روان پدر - سزد که مادر گیتی بروی او^۳ نسازد
کمان چفته^۴ ابرو کشیده تابن گوش چولشگری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که بروی توماند اندر باغ؟ کدام سرو که با قامتت سر افرازد؟
درخت میوه مقصود از آن بلند تراست که دست قدرت کوتاه ما براو یازد
مستلمش نبود عشق یار آتش روی مگر کسی که چوپروانه سوزد و سازد
مده بدست فراق پس از وصال چو چنگ که مطربش بز ند بعد از آن که بنوازد
خلاف عهد^۵ تو هرگز نیاید از سعدی

دلی که از تو بیرداخت ، با که پردازد ؟

۱۸۶ - ب

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد دریای آتشیمن دردیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل بازم بیک شیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل هر جا که^۶ عاقلی بود ، اینجا^۷ دم از جنون زد
یار ب دلی که در روی پروای خود نگنجد دست محبت آنجا^۸ خرا گاه عشق چون زد؟
غلغل فکند روحم در گلشن ملایک هر که که سنک آهی بر طاق آبگون زد^۹

سعدی زخود برون شو گر مرد راه عشقی

کانکس رسید دروی ، کز خود قدم برون زد

۱ - راحت - رحمت. در بعضی نسخ بیت چنین است:

هلاک شدتن سعدی ز تاب آتش عشق هنوز امید ز دیدار بر نمی گیرد
۲ - خیالت ۳ - تو - بتو پسر ۴ - حق ۵ - بدان - تابدان ۶ - رأی
۷ - ورنیز ۸ - آنجا ۹ - در غالب نسخه ها این بیت نیست و در یک نسخه این
دوبیت افزوده شده :

دیرست تا من این درد دل نهفته دارم سودای ناتوانی ره بر زبان کنون زد
جان از زمین حالت (؟) سر بر نداشت زانکه کاندرسرای عظم عشق تو ارغنون زد

۱۸۷ - ب

هشیار کسی^۱ باید کز عشق بهره‌یزد وین طبع که من دارم، با عقل نیامیزد
 آنکس^۲ که دلی دارد آراسته معنی^۳ گر هر دو جهان باشد، در پای یکی ریزد
 گرسیل عقاب^۴ آید، شوریده نیندیشد ورتیر بلا بارد، دیوانه بهره‌یزد
 آخر نه منم تنها در بادیه سودا عشق لب شیرینت بس شود برانگیزد
 بی بخت چه فن سازم تا بر خورم از و صلت؟ بیمایه زبون باشد، هر چند که بستیزد
 فضلست اگر خوانی، عدلست اگرم رانی قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
 تا دل بتویوستم، راه همه دره بستم جایی که تو بنشینی، بس فتنه که برخیزد
 سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هرگز
 و روی بگردانی، درد امانت آویزد

۱۸۸ - ب

بحدیت در نیامی که لبث شکر نریزد نجمی که شاخ طوبی^۱ بستیزه بر نریزد
 هوس توهیج طبعی نیزد که سر نبازد زیبی توهیج مرغی نپرد که بر نریزد
 دلم از غمت زمانی نتواند ار نالاید مژه یکدم آب حسرت نشکبیدار نریزد
 که نه من ز دست خو بان نبرم بعاقبت جان؟ تو مرا بکش، که خونم ز تو خوبتر نریزد
 مُدرست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
 چکند بدامنی مُدر که بدوست بر نریزد؟

۱۸۹ - ب

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد یادل از چنبر^۱ عشق تو بمن وانرسد
 غم هجران بسویت ترا زین قسمت کن کاین همه درد بجان من تنها نرسد
 سرو بالای منا^۲ گر بچمن برگذری سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
 چون توئی را چو منی در نظر آید؟ هیهات که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد^۳
 ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری^۴ ذره تا مهر نبیند، بشریا نرسد
 بر سر خوان لبث^۵ دست چو من درویشی بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
 ابرچشمانم^۶ اگر قطره چنین خواهد ریخت بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

- ۱- سری ۲- هر کس ۳- از معنی ۴- عتاب ۵- بر ۶- پنجه
 ۷- منی ۸- در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است :
 دل زندانیم از چاه بر آرزین پیش کاهش از درد فراق تو ببالا نرسد
 ۹- بر درت زان گذرم تا نظر افتد بمنت ۱۰- گفت ۱۱- چشم خونبارم

هجر بیسندم اگر وصل میسر نشود خار بردارم اگر دست بخرمانرسد
 سعدیاکنگره وصل بلندست و هر آنک
 پای بر سر^۱ نهد، دست وی آنجا نرسد

۱۹۰ - پ

از این تعلق بیهوده تا بمن چه رسد وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
 بگرد پای سمنش نمیرسد مشتاق که دست بوس کند، تا بدان دهن چه رسد
 همه خطای^۲ منست اینکه می رود بر من زدست خویشتم تا بخویشتن چه رسد
 بیا که گر بگریبان جان رسد دستم ز شوق باره کنم، تا به پیرهن چه رسد
 که دید رنگ^۳ بهاری برنگ رخسارت؟ که آب^۴ گل ببرد، تا بیاسمن چه رسد
 رقیب کیست؟ که در ماجرای خلوت ما فرشته ره نبرد، تا باهرمن چه رسد
 زهر^۵ نبات که حسنی و منظری دارد بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد؟
 چو خسرو از لب شیرین نمیردم مقصود قیاس^۶ کن که بفرهاد کوه کن چه رسد
 ز کات لعل لب را بسی طلبکارند میان اینهمه خواهند گان بمن چه رسد؟
 رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
 و گر عبیر نسوزد^۷ با نچمن چه رسد؟

۱۹۱ - ط

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد؟
 آخر این غوره^۸ نخواست^۹ چون حلوا شد؟
 دیگر این^۹ مرغ کی از بیضه برآمد^{۱۰} که چنین
 بلبل خوش سخن^{۱۱} و طوطی شکر خا شد؟
 که در آموختش این لطف و بلاغت؟ کانروز
 مردم از عقل بدر برد که او دانا شد^{۱۲}

۱- تاسر ۲- جفای - گناه ۳- برگ ۴- رنگ
 ۵- زهی ۶- نگاه ۷- نوزی ۸- نوآمده ۹- آن ۱۰- برون شد
 ۱۱- نفس ۱۲- گویا شد - که این دانا شد

شاخکی تازه بر آورد^۱ صبا بر لب جوی
چشم بر هم نزدی^۲، سرو سهی بالا شد
عالم طفلی و چهل^۳ حیوانی بگذاشت
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
گفت خاموش، که این فتنه دگر پیداشد
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا^۴ دهنی
که نه از حسرت او دیده ما دریا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعناشد

۱۹۲-خ

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بردل همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او^۵ نقصان و زاین جهت^۶ شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند اگر عنایت او^۷ پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست اگر مراد خداوند گار ما باشد
باختیار قضای زمان نباید سوخت که دایم آن نبود کاخ تیار ما باشد^۸

۱- برورد ۲- بزدی ۳- خوی ۴- در همه نسخه های معتبر بجای «لؤلؤ لالا»، «دانه مرجان» نوشته شده، تنها در يك نسخه «لؤلؤ لالا» است که آن را متن قرار دادیم ۵- کمال شان ۶- طرف ۷- گر آن عزیز جهان ۸- این بیت را در بعضی نسخه های تازه مقطع قرار داده و مصراع اول را چنین آورده اند: بمقتضای جهان اقتصار کن سعدی

و گریه دست نگارین دوست کشته شویم میان عالمیان افتخار ما باشد
 بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی و گر^۱ قبول کنی، کار کار ما باشد
 نگارخانه چینی^۲ که وصف میگویند نه ممکنست^۳ که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همیرود، سعدی

گمان مبر که بتنهای شکار ما باشد^۴

۱۹۳ - ط

شورش ^۵ بلبلان سحر باشد	خفته از صبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبانرا ^۶	دل شوریدگان ^۷ سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند	هر که زنده است، در ^۸ خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست	تا کرا چشم ^۹ این نظر باشد ^{۱۰}
کس ندانم که دل باو ندهد	مگر آنکس که بی بصر باشد
آدمی را که خار کی در پای ^{۱۱}	نرود، ^{۱۲} طرفه جانور باشد
گو تر شروی باش و تلخ سخن	زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند	مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را

مرغ عاشق، بریده پر باشد

۱- ورم ۲- چین را ۳- نه يك بت است ۴- این بیت در بعضی از
 نسخ نیست ۵- سوزش ۶- جانانرا ۷- بیچارگان ۸- بر- با
 ۹- همه کس را نه - تا کسی را که - و در نسخ جدید، کو کسی را که - هر کسی را
 که ۱۰- دريك نسخه قدیم این بیت هم هست ؛
 گریختی سبز از آسمان آید بر بنا گوش آن پسر باشد
 ۱۱- خارش اندر پای

۱۹۴ - ط

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
 توبیا کز اول شب در صبح باز باشد
 عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دست
 بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ؟
 ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت
 که محب صادق آنست که پاکباز باشد
 بکرشمه عنایت نگهی بسوی ^۱ ما کن
 که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
 سخنی که نیست طاقت که ز خویشان بپوشم ^۲
 بکدام دوست گویم که محل راز باشد ؟
 چه نماز باشد آنرا که تودر خیال باشی ؟
 تو صنف نمیگذاری که مرا نماز باشد
 نه چنین حساب ^۳ کردم چو تو دوست می گرفتم
 که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
 دگرش چو باز بینی ، غم دل مگوی سعدی
 که شب وصال کوتاه و ، سخن دراز باشد
 قدمی که بر گرفتی بویا و عهد یاران
 اگر از بلا بترسی ، قدم مجاز باشد

۱- نظری بحال ۲- دریک نسخه قدیم : همه شب درین خیالم که حدیث
 وصل جانان ۳- قیاس

۱۹۵ - ب

از تودل بر نکنم تادل و جانم باشد میبرم^۱ جور تو تا وسع و توانم باشد
 گرنوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت؟ ورکشی زار، چه دولت به از آنم باشد؟
 چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز استند چه غم از سر ز نشهر که^۲ جهانم باشد؟
 تیغ قهر ار تو زنی، قوت روحم گردد جام زهر ار تودهی، قوت روانم باشد
 در قیامت چو^۳ سراز خاک لحد بردارم گرد سودای تو بردامن جانم باشد
 گر ترا خاطر^۴ مان نیست، خیالت بفرست تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
 هر کسی راز لب خشک^۵ تمنائی هست من خود این بخت ندارم که ز بانم باشد^۶

جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
 سر این دارم اگر طالع آنم باشد

۱۹۶ - ب

سر جانان ندارد هر که اورا خوف جان باشد
 بجان گر صحبت جانان بر آید، رایگان باشد
 مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد؟
 خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
 ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری^۷
 که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
 پریرویا! چرا پنهان شوی از مردم چشم؟
 پری را خاصیت^۸ آنست که ز مردم نهان باشد
 نخواهم رفتن از دنیا، مگر در پای دیوارت
 که تادر وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

۱- میکشم ۲- هر دو ۳- بقیامت که ۴- رغبت ۵- چشم

۶- در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است :
 آتش عشق توای یار بجان و دل ماست لاجرم شب همه شب دود و فغانم باشد
 ۷- احوالی ۸- بلی خوی پری - ولی خوی پری

گرازرای تو بر گردهم ، بخیل و ناجوانمردم
 روان ازمن تمنا کن، که فرمانت روان باشد
 بدریای غمت غرقم ، گریزان از همه خلقم
 گریزد^۱ دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
 خلاق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق
 که مه را بر زمین بیند و مه بر آسمان باشد
 میانست را و مویت را اگر صد ره^۲ بیمائی
 میانست کمتر از موئی و مویت تا میان باشد
 بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم
 و گرمیلم کشی در چشم ، میلم همچنان باشد
 چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی
 ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

۱۹۷ - ط

نظر خدای بینان طلب^۳ هوا نباشد سفر نیازمندان قدم^۴ خطا نباشد
 همه وقت عارفانرا نظرست و عامیانرا^۴ نظری معاف دارند و دوم^۵ روا نباشد
 بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی^۶ نه جماد مرده، کان^۷ را خبر از صبا نباشد
 اگرست سعادت هست که زنده دل بمیری بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
 بکسی نگر، که ظلمت بزداید از وجودت نه کسی، نه عوذ بالله، که در او صفا نباشد
 تو خود از کدام شهری که زدوستان نرسی ؟ مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد؟
 اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنبی^۸ چو دفش بهیج سختی خبر از قفا نباشد

۱- بسان- بترسد ۲- اگر باری ۳- زسر ۴- دیگرانرا ۵- دگر

۶- گردد ۷- که جماد مردگان ۸- بسوزی - بسوزد

اگرم تو خون بریزی، بقیامت نگیرم که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
 نه حرف^۱ مهر بانست حریفست^۲ پیمان که بروز تیر باران سپر بسلا نباشد
 تو درآینه نگه کن که چه دلبری، و لیکن تو که^۳ خویشتم ببینی، نظرت بماند نباشد
 تو گمان مبر که سعدی ز جفا مملول گردد که گرش تو بی جنایت بکشی، جفا نباشد
 دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن
 چو معاملت ندارد، سخن آشنا نباشد

۱۹۸ - ط

با کاروان مصری چندین شکر نباشد در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
 این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید وین شامدی و شنگی^۵ در ماه و خور نباشد
 گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم^۶ باتیر^۷ چشم خوبان تقوی سپر نباشد
 مارا نظر بخیر است از حسن ماهرویان^۸ هر کو بشر کند میل، او خود بشر نباشد
 هر آدمی که بینی از سر عشق خالی در پای^۹ جماد است، او جانور نباشد
 الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را ورنه بهیچ تدبیر^۹ از تو گذر نباشد
 هوشم نمائند با کس، اندیشه ام توئی بس جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
 بر عنده لب عاشق گرشکنی قفس را از ذوق اندرونش پروای در نباشد
 تو مست خواب نوشین تا بامدادو، بر من^{۱۰} شبهارود که گوئی^{۱۱} هرگز سحر نباشد
 دل میبرد بدعوی فریاد شوق^{۱۲} سعدی الا بهیمه ای را کز دل خبر نباشد
 تا آتشی نباشد، در خرمنی^{۱۳} نگیرد
 طامات مدعی را چندین اثر نباشد

۱۹۹ - ط - ب

تا^{۱۴} حال منت خبر نباشد در کار منت نظر نباشد
 تا قوت صبر بود، کردیم دیگر چه کنیم اگر نباشد؟

۱- رفیق ۲- مهر بانست و حریف سخت ۳- نظر ۴- چو ۵- خوبی
 ۶- در یک نسخه قدیم؛ چند آدمی بکوشد تا دیدگان بپوشد ۷- در بیشتر نسخه ها
 بجای «تیر» «بیش» نوشته شده و معنی آن واضح نیست - خود پیش
 ۸- در روی خوب رویان، و در یک نسخه قدیم مصراع چنین است:
 در تو نظر حرامست الا بخیر کردن ۹- معنی ۱۰- مارا ۱۱- گویم ۱۲- فریاد
 و شوق ۱۳- هیزمی - در غالب نسخ «مغزمی» (؟) ۱۴- در نسخ چاپی؛ از

آئین وفا و مهربانی در شهر شما مگر نباشد؟
 گویند نظر چرا نبستی تا مشغله و خطر نباشد
 اینخواجه برو، که جهدانسان با تیر قضا سپر نباشد
 این شور که در سراست مارا وقتی برود، که سر نباشد
 بیچاره کجا رود گرفتار؟ کز کوی توره بدر نباشد
 چون روی تو دلفریب و دلبند در روی زمین دگر^۱ نباشد
 درپارس چنین نمک ندیدم در مصر چنین شکر نباشد^۲

گر حکم کنی بجان سعدی
 جان از تو عزیزتر نباشد

۲۰۰ - خ - ط

چه کسی؟ که هیچکس را بتو بر نظر^۳ نباشد
 که نه در تو بازماند، مگرش بصر^۴ نباشد
 نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
 که زدوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
 مکن - ارچه میتوانی - که ز خدمتم برانی
 زنند سائلی را که دری^۵ دگر نباشد
 برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
 نکنی، که چشم مستت زخمار بر نباشد
 همه شب درین حدیثم که خنک تنی که دارد
 مژده ای بخواب و، بختی که بخواب در نباشد

چه خوشست مرغ وحشی که جفای کس نبیند
 من و مرغ خانگی را بکشند و، پر نباشد
 نه من آن گناه دارم^۱ که بترسم از عقوبت
 نظری که سر نبازی، ز سر نظر نباشد
 قمری که دوست داری، همه روزدل بر آن^۲ نه
 که شبیت خون بریزد که در او قمر نباشد
 چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او
 سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
 شب و روز رفت باید قدم روندگان را
 چوبه‌امنی^۳ رسیدی، دگرت^۴ سفر نباشد
 عجبست پیش بعضی که تراست شعر سعدی^۵
 ورق درخت طوبیست، چگونه تر نباشد؟

۲۰۱ - ط

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
 تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
 آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی
 بنشیند و، سرگشته چو پرگار نباشد
 ای دوست بر آور دری از خلق برویم
 تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

۱- گناهکارم ۲- بر او بدو ۳- ایمنی ۴- رسیدند دگر ۵- متن
 مطابقت با قدیمترین نسخه و در نسخ دیگر: ورق کز آن سعدی سخنی
 براونویسی

می خواهم و معشوق و زمینی^۱ و، زمانی
 کاو باشد و من باشم و اغیار نباشد
 پندم مدهای دوست، که دیوانه^۲ سرمست
 هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
 با صاحب شمشیر مبادت^۱ سروکاری
 الا بسر خویشنت کار نباشد
 سهلست بخون من اگر دست بر آری
 جان دادن در پای تو دشوار نباشد
 ماهت نتوان خواند^۲ بدین صورت و گفتار
 مه را لب و دندان شکر بار نباشد
 وان سرو که گویند بیالای تو باشد^۳
 هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
 ما توبه شکستیم، که در مذهب عشاق
 صوفی نپسندند که خمار نباشد
 هر پای که در خانه فرورفت بگنجی
 دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
 عطار که در عین گلابست، عجب نیست
 گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
 مردم همه دانند که در نامه^۴ سعدی
 مشکبست که در کلبه^۴ عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
 کان یار نباشد که وفادار نباشد^۱

ط - ۲۰۲

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد یاری که تحمل نکند ، یار نباشد
 گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت بسیار مگوئید ، که بسیار نباشد
 آن بار که گردون نکشد ، یار سبک روح گر بردل عاشق نهد^۲ ، یار نباشد
 تا رنج تحمل نکنی ، گنج نبینی^۳ تا شب نرود ، صبح بیدار نباشد
 آهنگ دراز شب^۴ رنجوری مشتاق با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
 ازدیده من پرس ، که خواب شب مستی چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
 گردست بشمشیربری^۵ ، عشق همانست کانجا که ارادت بود ، انکار نباشد
 از من مشنو دوستی گل ، مگر آنگاه کم پای برهنه خبر از خار نباشد^۶
 مرغان قفس را آلمی باشد و شوقی کان مرغ نداند که گرفتار نباشد^۷
 دل آینه صورت غیبت^۸ ، و لیکن شرطست که بر آینه زنگار باشد
 سعدی حیوان را که سراز خواب گران شد در بند نسیم خوش اسرار نباشد
 آنرا که بصارت نبود ، یوسف صدیق
 جایی بفروشد که خریدار نباشد

ط - ۲۰۳

ترا نادیدن ما غم نباشد که در خیلست به از ما کم نباشد
 من از دست تو در عالم نهم روی ولیکن چون تودر عالم نباشد
 عجب گردد چمن بر پای خیزی که سرو راست پیشست خم نباشد
 مبادا در جهان دلتنگ روئی که رویت بیند و خرم نباشد
 من اول روز دانستم که این عهد که بامن میکنی ، محکم نباشد

۱- در بعضی از نسخه ها این بیت نیست ۲- عاشق بنهد ۳- نیابی

۴- شب و ۵- نهی ۶- این دو بیت در بیشتر نسخه ها نیست ۷- در صورت زیبا
 چه توان گفت

که دانستم که هرگز سازگاری پری را با بنی آدم نباشد
 مکن یارا، دلم مجروح مگذار^۱ که هیچم در جهان مرهم نباشد
 بیا تا جان شیرین در تو ریزم که بخل و دوستی باهم نباشد
 نخواهم بی تو یکدم زندگانی که طیب عیش بی همدم نباشد
 نظر گویند سعدی با که داری که غم بایار گفتن^۲ غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم

که هرگز مدعی محرم نباشد

۲۰۴ - ط

گر گویمت که سروی، سرو اینچنین نباشد
 و ر گویمت که ماهی، مه بر زمین نباشد
 گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی
 صورت بدین شگرفی در کفرو دین نباشد^۳
 لعلست یا لبانت؟ قندست یا دهانت؟
 تا در بورت نگیرم، نیکم یقین نباشد
 صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
 لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
 زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
 حقا که در دهانش این انگبین نباشد
 گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی
 با یار مهربانت باید که کین نباشد

۱- مجروح و بگذار ۲- بردن ۳- دريك نسخه قدیم این بیت هم هست؛
 درعین هر که آئی ای عین روشنائی و آن دل بجای ماند، جز آهین نباشد

گر جان نازنیش درپای ریزی ایدل
 در کار نازنینان جان نازنین نباشد
 و رزانکه دیگری را بر ما همی گزیند
 گو بر گزین، که مارا بر تو^۱ گزین نباشد
 عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
 تردامنی که جانش در آستین نباشد
 سعدی بهیچ علت روی از تو بر نیچد^۲
 الا گرش برانی . علت جزاین نباشد

۲۰۵ - ب

اگر سروی ببالای تو باشد	نه چون بشن ^۳ دلارای تو باشد
و گر خورشید در مجلس نشیند	نپندارم که همتای تو باشد
و گردوران ز سر گیرند، هیئات	که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی	که چون ابروی زیبای تو باشد؟
مبادا، و بود غارت در اسلام	همه شیراز یغمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست	همی سازیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ	برون ^۴ کردیم، تا جای تو باشد
يك امروز است مارا نقد ایام	مراکی صبر فردای تو باشد؟
خوشست اندر سردیوانه سودا	بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست

همان بهتر که درپای تو باشد

۱- جزاو - جز تو ۲- سعدی بهیچ معنی چشم از تو برنگیرد

۳- قد ، ولی متن مطابقت بانسخ بسیار قدیم ۴- بدر

۲۰۶ - ط

در پای توافتان ، شایسته دمی باشد ترك سر خود گفتن ، زیبا قدمی باشد
 بسیار زبونیها بر خویش روا دارد درویش که بازارش با محتشمی باشد
 زینسان که وجود تست، ابصورت روحانی شاید که وجود ما پیشست عدمی باشد
 گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی شاید که مسلمان را ^۱ قبله صنمی باشد
 با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
 رقص از سر مایرون امروز نخواهد شد کاین مطرب مایکدم خاموش نمی باشد
 هر کو بهمه عمرش سودای گلی بود دست داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
 کس بر آلم ریشست واقف نشود سعدی
 الا بکسی گوئی کاو را آلمی باشد

۲۰۷ - ب

ترا خود یکزمان باما سر صحرانمیباشد
 چو شمسست خاطر ^۲ رفتن بجز تنها نمیباشد
 دو چشم از ناز در پیشست، فراغ از حال درویشست
 مگر کز خوبی خویشت نگه ^۳ درما نمیباشد
 ملك یا چشمه نوری؟ پری یا لعبت حوری؟
 که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمیباشد
 پری روئی و مه پیکر، سمن بوئی و سیمین بر
 عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیباشد
 چو نتوان ساخت بی رویت، بیاید ساخت با خویت
 که مارا از سر کویت سر دروا ^۴ نمیباشد

۱ - در نسخه قدیم : مسلمانان ۲ - چو خورشیدت سر

۳ - نظر ۴ - دروا

مروهرسوی وهر جا گه^۱ که مسکینان نیند آگه
 نمی بیند کست نا گه که اوشیدا نمیباشد
 جهانی درپیت مفتون، بجای آب گریان خون
 عجب میدارم ازهامون که چون دریا نمیباشد
 همه شب میپزم سودا بیوی وعده فردا
 شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد ؟
 چرا برخاک این منزل نگریم تا بگیرد گل^۲
 ولیکن باتو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

۲۰۸ - ب

مرا بعاقبت این^۳ شوخ سیمتن بکشد
 چوشمع سوخته روزی در انجمن بکشد
 بلطف اگر بخرامد، هزار دل ببرد
 بقر اگر بستیزد، هزار تن بکشد
 اگر خود^۴ آب حیاتست دردهان ولبش^۵
 مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
 گرایستاد حریفی، اسیر عشق بماند
 وگر گریخت، خیالش بتاختن بکشد
 مرا که قوت گاهی نه، کی دهد زنهار
 بلای عشق که فرهاد کوه کن بکشد ؟

۱- جانی ۲- چنان برخاک این منزل بگیریم تا بگردد گل

۳- آن ۴- اگرچه ۵- در لب ودهنش

کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی
 بنقد اگر نکشد عشقم ، این سخن بکشد
 بشرع عابد او ثان اگر بیاید کشت
 مرا چه حاجت کشتن؟ که خود وثن بکشد
 بدوستی گله کردم ز چشم شوخش، گفت
 عجب نباشد اگر مست^۱ تیغزن بکشد
 بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار
 بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
 بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
 مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟

۲۰۹- ب

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد؟
 ترسم از تنهائی احوالم بر سوائی کشد
 کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت؟
 عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
 سرو بالای منا! اگر چون گل آئی^۲ در چمن
 خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
 روی تاجیکانه ات بنمای ، تا داغ حبش
 آسمان بر چهره^۳ ترکان یغمائی کشد

شهد ریزی چون دهانت دم^۱ بشیرینی زند
 فتنه انگیزی چوزلفت سر بر عنائی^۲ کشد
 دل نماند بعد ازین با کس^۳ که گر خود آهنت
 ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد
 خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه ایست^۴
 باش، تا گردش قضا پرگار مینائی^۵ کشد
 سعدیادم در کش اردیوانه خواندنت، که عشق
 گرچه از صاحب دلی خیزد، بشیدائی^۶ کشد^۷

۲۱۰ - ب

خواب خوش من ای پسر^۱ دستخوش خیال شد
 نقد امید عمر من در طلب وصال شد
 گر نشد اشتیاق او غالب^۲ صبر و عقل من
 این بیچه زیر دست گشت؟ آن بیچه پایمال شد؟
 بر من اگر حرام شد و صل تو، نیست بوالعجب
 بوالعجب آنکه: خون من بر تو چرا حلال شد؟
 پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
 بدر وجود من چرا در نظرت^۳ هلال شد؟

۱- لب ۲- بشیدائی ۳- دل نماند با کسی زیرا ۴- بر لب شیرین
 نشان نقطه نیست ۵- رعنائی ۶- زعشق- هرچه آن از عقل خیزد سر بسودائی
 کشد ۷- صنم ۸- آرزوی تو غالب - اشتیاق من غایت ۹- نشاط من چرا
 در غم تو

زیبید^۱ اگر طلب کند عزت ملک مصر دل
آنکه هزار یوسفش^۲ بندهٔ جاه و مال شد^۳
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زخم^۴
کاتش دل چوشعله زد، صبر در او محال شد
سعدی اگر نظر کند، تانه غلط گمان بری^۵
کاو نه بر رسم دیگران بندهٔ^۶ زلف و خال شد

۲۱۱ - ب

امروز در فراق تو دیگر بشام شد ای دیدهٔ باس دار، که خفتن حرام شد^۷
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند کز رقت^۸ اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش کاین بخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم این دانه هر که دید، گرفتار دام شد
گفتم یکی^۹ بگوشهٔ چشمت نظر^{۱۰} کنم چشمم در او بماند و زیادت^{۱۱} مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظربتاب؟ اکنونت افکنند که ز دست لگام شد
نامم بعاشقی شد و، گویند توبه کن توبت کنون چه فایده دارد که نام شد^{۱۲}؟
از من بعشق روی تو میزاید این سخن طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرنند سعدی ترا بطوع و ارادت^{۱۳} غلام شد
آن مدعی که دست ندادی ببند کس^{۱۴} این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام

جهدم باآخر آمد و دفتسر تمام شد

۱- شاید ۲- زیبا اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل - ای که هزار یوسف
۳- بندهٔ حال و خال شد ۴- زدم ۵- کند در تو گمان بد مهر ۶- عاشق
۷- در یک نسخه :

امروز دیگرم بفراق تو شام شد ای دیدهٔ خون‌بیار که خوابت حرام شد

در چند نسخه این بیت هم هست

آمد نماز شام و نیامد نگار من در انتظار (آرزوی) روی تو روزم (عمرم) تمام شد
۸- ضعف ۹- دمی ۱۰- چشمش نگه ۱۱- زیادش - زیادم ۱۲- این
بیت تنها در یک نسخهٔ بسیار قدیم است ۱۳- بر غبت ۱۴- ببندگی - بدام کس

۲۱۲- ط

هر که شیرینی فروشد، مشتری بروی بجوشد
 یا مگس را پر بیند، یا عسل را سر پیوشد
 همچنان عاشق نباشد، و ر بود صادق نباشد
 هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد
 گر مطیع خدمت را کفر فرمائی، بگوید
 و ر حریف مجلس را زهر فرمائی، بنوشد،
 شمع پیشت روشنائی نزد آتش مینماید
 گل بدست خو بروئی پیش^۱ یوسف می فروشد
 سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نگرود^۲
 هر که مقصودش تو باشی، تانفس دارد^۳ بکوشد
 برگ چشم می نخوشد در زمستان فراق
 وین عجب، گاندر زمستان بر گهای تر بخوشد
 هر که معشوقی ندارد، عمر ضایع میگذارد
 همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد^۴
 تا غمی پنهان نباشد، رقتی پیدا نگرود
 هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل میخروشد

۲۱۳- ط

دوش بی روی تو آتش ب سرم بر میشد
 و آبی از دیده میامد که^۵ زمین تر میشد

۱- نزد ۲- نباشد ۳- باشد ۴- در آتش بجوشد ۵- و آبم از دیده همی رفت و

تابافسوس پایان نرود عمر عزیز
 همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
 چون شب آمد، همه را دیده بیارآمد و من
 گفتمی^۱ اندر بن مویم سر نشتر میشد
 آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
 خون دل بود که از دیده بساغر میشد
 از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
 پیش چشم در و دیوار مصور میشد
 چشم مجنون چو بختی، همه لیلی دیدی
 مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
 هوش میآمد و میرفت و، نه دیدار ترا
 می بدیدم، نه خیالم^۲ ز برابر میشد
 گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
 گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد
 گوئی^۳ آن صبح کجافت، که شبهای دگر
 نفسی میزد و آفاق منور میشد
 سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت؟
 ورنه هر شب بگریبان افق بر میشد

ط - ۲۱۴

سر مست ز کاشانه بگلزار برآمد غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان^۱ زین غنچه که از طرف چمنزار^۲ برآمد
 آب از گل رخساره او عکس پذیرفت و آتش بسر غنچه گلنار برآمد
 سجاده نشینی که مرید غم او شد آوازه اش از خانه خمار برآمد
 زاهد چو کرامات بت عارض او دید از چله^۳ میان بسته بزئار برآمد
 بر خاک چو من بیدل و دیوانه^۴ نشانده اندر نظر هر که پریوار برآمد
 من مفلس از آن روز شدم، کز حرم غیب دیبای جمال تو بیازار برآمد
 کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم آن کام میسر شد و این کار برآمد
 سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد

کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

۲۱۵ - ب

ساعتی^۵ کز درم آن سرو روان باز آمد
 راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
 بخت پیروز که با ما بخصومت^۶ میبود
 بامداد از درمن^۸ صلح^۹ کنان باز آمد
 پیر بودم ز جفای فلک و جور^{۱۰} زمان
 باز پیرانه سرم عشق^{۱۱} جوان باز آمد
 دوست باز آمد و دشمن بمصیبت^{۱۲} بنشست
 باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
 مژدگان^{۱۳} بده ای نفس^{۱۴}، که سختی بگذشت
 دل گرانی مکن ای جسم، که جان باز آمد

۱- گریان ۲- سمنزار ۳- در نسخه های تازه : از خانه ۴- در

۵- بی دیده ۶- نوبتی ۷- بمعصیت ۸- بامدادان ز درم ۹- رقص

۱۰- دور ۱۱- بخت ۱۲- بخصومت ۱۳- بخت

باور از بخت ندارم که بصلح^۱ از در من
 آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
 تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب^۲
 هر که در سرهوسی داشت، از آن باز آمد
 عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
 که بسودای توا زهر که^۳ جهان باز آمد
 دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
 کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

۲۱۶- ب- ط

روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند
 گرم بود^۴ آفتاب خیمه برویش ببند
 طفل گیا شیر خورد، شاخ جوان گوبال^۵
 ابر بهاری گریست، طرف چمن گو بخند
 تا بتماشای باغ میل چرا میکند؟
 هر که بخیالش دراست قامت سرو بلند
 عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق
 قوت بازوی شوق^۶ بیخ صبوری بکند
 دل که بیابان گرفت، چشم ندارد براه
 سر^۷ که صراحی کشید، گوش ندارد ببند

۱- بلطف ۲- من ۳- هردو ۴- بود ۵- بنال ۶- اسرار دل

قوت بازوی عشق ۷- هر

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
 تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
 هر که پسند آمدش چون تویکی در نظر^۱
 بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
 در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
 وز قبل دوستان نیش نباشد گزند
 اینکه^۲ سرش در کمند، جان بدهانش رسید^۳
 می نکند التفات آنکه بدستش کمند
 سعدی اگر عاقلی، عشق طریق تو نیست
 با کف زور آزمای^۴ پنجه نشاید فکند

۲۱۷ - ق

آنها که غمی چون غم من نیست، چه داند
 کز شوق^۵ توام دیده چه شب میگذرانند ؟
 وقتست اگر از پای در آیم، که همه عمر
 باری نکشیدم که بهجران تو ماند
 سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
 کاندوه دل سوختگان^۶ سوخته داند
 دیوانه گرش^۷ پند دهی، کار نبندد
 و ر بند نهی، سلسله در هم گسلاند

۱- کنار ۲- آنکه ۳- رسد ۴- با کف بازوی یار ۵- کز درد

۶- کاحوال دل سوخته ام ۷- دیوانه اگر

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری
 در آتش سوزنده صبوری که تواند ؟
 هر گه که بسوزد جگرم ، دیده بگرید
 وین گریه نه آبیست که آتش بنشانند
 سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
 تا بر سر صبر من مسکین ندواند^۱
 شیرین ننماید بدھانش شکر وصل
 آنرا که فلک زهر جدائی نچشانند
 گربار دگر دامن گامی بکف آرم
 تازنده ام ، از چنگ منش کس نرھاند
 ترسم که نمانم من ازین رنج ،^۲ دریغا
 کاندل دل من حسرت روی تو بماند
 قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
 گر چشم من اندر عقبش سیل براند
 فریاد ، که گر جور فراق تو نویسم
 فریاد بر آید ز دل هر که بخواند
 شرح غم هجران تو ، هم باتو توان گفت
 پیدا است که قاصد چه بسمع تـورسانند
 ز نهار که خون میچکد از گفته سعدی
 هر ک این همه نشتر بخورد ، خون بچکانند

۲۱۸ - ط

آن سرو که گویند بیالای تو ماند
 هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
 دنبال تو بودن گنه از جانب مانست
 با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
 زنهار، که چون میگذری بر سر مجروح
 وزوی خبرت نیست^۲ که چون میگذرانند
 بخت آن نکند بامن سرگشته که یکروز
 همخانه من باشی و، همسایه نداند
 هر کوسر پیوند تو دارد، بحقیقت
 دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
 امروز چه دانی تو که در آتش و آیم؟
 چون خاک شوم، باد بگوشت برساند
 آنان که ندانند پریشانی مشتاق^۳
 گویند که: نالیدن بلبل بچه ماند؟
 گل راهمه کس^۴ دست گرفتند و نخوانند^۵
 بلبل نتوانست که فریاد نخواند
 هر ساعتی این فتنه^۶ نوخاسته از جای
 برخیزد و، خلقی متحیر^۷ بنشانند

۱- دل ۲- ازوی خبری پرس ۳- عشاق ۴- بر ۵- ببردند -

ربودند ۶- بتحیر

در حسرت آنم که سرو مال بیکبار
 دردامنش افشانم و ، دامن نفشاند
 سعدی تو درین بند بمیری^۱ و نداند
 فریاد بکن : یا^۱ بکشد یا برهاند

ط - ۲۱۹

کسی که روی تو دیدست، حال من داند
 که هر که دل بتو پرداخت، صبر نتواند
 مگر تو روی پیوشی، و گرنه ممکن نیست
 که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند^۲
 هر آفریده که^۳ چشمش بر آن جمال افتاد
 دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
 اگر بدست کند باغبان چنین سروی
 چه جای چشمه، که بر چشمهات^۴ بنشاند
 چه روزها بشب آورد جان منتظرم^۵
 ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
 بچند حیل شبی در فراق روز کنم^۶
 و گر نبینمت، آنروز هم بشب ماند
 جفا و سلطنت میرسد، ولی میپسند
 که گر^۷ سوار براند^۸، پیاده درماند

۱- تا - مکن یا ۲- بگرداند ۳- هر آدمی که دو ۴- چشمه‌هاش

۵- دریک نسخه قدیمی : منتظران ۶- آرام ۷- اگر ۸- که گر سوار
 شوی این

بدست رحمت از خاک آستان بردار^۱
 که گر بیفکنیم، کس بهیچ نستاند
 چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را؟
 حدیث دوست بگویش، که جان برافشاند
 پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
 نه هر که گوش کند معنی سخن داند

۲۲۰ - خ

دلم خیال ترا رهنمای میداند جز این طریق ندانم، خدای میداند
 ز درد روبه عشقت چو شیر مینالم اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند
 ز فرقت تو نمیدانم^۲ ایچ^۳ لذت عمر بچشمهای گش دلربای میداند
 بسی بگشت و غمت در دلم مقام^۴ گرفت کجا رود؟ که هم آنجای^۵ جای میداند
 بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی؟
 که چاره در غم تو های های میداند

۲۲۱ - ط

مجلس مادگر امروز بیستان ماند
 عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
 می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت
 خاصه از دست حریفی که برضوان ماند
 خط سبز و لب لعلت بچه مانده کنی^۱؟
 من بگویم بلب چشمه حیوان ماند

۱- برگزید ۲- نمیداند ۳- آنچه ۴- قرار ۵- کجا رود چو هم
 اینجای ۶- در بعضی از نسخ چاپی، بچه ماند گوئی

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
 روزگارم بسر زلف پریشان ماند
 چکند کشته عشقت که نگوید غم دل ؟
 تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند
 هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
 زینهار ازل سختش که بسندان ماند
 نادر افتد که یکی دل بوصالت^۱ ندهد
 یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
 تو که چون برق بخندی، چه غمت دارد^۲ از آنک
 من چنان زار بگیریم که بیاران ماند
 طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی
 کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
 هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست
 حیوانیست که بالاش بانسان ماند

۲۲۲ - ب

حسن تو دایم بدین قرار نماند مست تو جاوید درخمار نماند
 ای گل خندان نوشکفته، نگه دار^۳ خاطر بلبل، که نوبهار نماند
 حسن دلاویز پنجه ایست نگارین تا بقیامت براو نگار نماند
 عاقبت از ما غبار مآند، زنهار^۴ تا ز تو بر خاطری غبار نماند

۱ - در بعضی از نسخ چاپی : بجمالت ۲ - در بعضی از نسخ چاپی : باشد

۳ - میازار ۴ - ماند و زنهار - ماند هیئات

پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی بگذرد امسال و ، همچو پار نماند
 هم بدهد دور روزگار مرادت و ندهد ، دور^۱ روزگار نماند
 سعدی شوریده ! بیقرار چرائی در پی چیزی که برقرار نماند ؟
 شیوه عشق اختیار اهل ادب^۲ نیست
 بل چو قضا آید ، اختیار نماند

۲۲۳ - ط

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته اند
 من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند
 پیش ازین گویند^۳ که عشقت پریشانست^۴ حال
 گریب گفتندی که مجموعم ، پریشان گفته اند
 پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه
 جرم درویشی چه باشد تا با سلطان گفته اند ؟
 تاجه^۵ مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده اند ؟
 یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته اند ؟
 شکر غمازان نمیدانم که چون آرم بجای
 کانیچه مشکل بود بر من گفتن ، آسان گفته اند
 دشمنی کردند بامن ، لیکن از روی قیاس
 دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند
 ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند
 حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند

۱- جور ۲- هنر ۳- متن با نسخه های معتبر مطابقت و در یک نسخه

گفتند ۴- عشقم پریشان بود

داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر
 آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند، آن گفته اند
 ورنگفتندی چه حاجت؟ کاب چشم ورنگ روی
 ماجرای عشق از اول^۱ تا پایان گفته اند
 پیش ازین گویند^۲ سعدی دوست میدارد ترا
 بیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته اند
 عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
 این سخن در دل فرود آید^۳، که از جان گفته اند

۲۲۴ - ط

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند بلبان را در سماع آورده اند
 ساقیان لا ابالی در طواف هوش میخواران مجلس برده اند
 جرعه ای خوردیم و، کار از دست رفت تا چه بی هوشانه در می کرده اند؟
 ما بیک شربت^۴ چنین بی خود شدیم دیگران چندین قدح چون خورده اند؟
 آتش اندر بختگان افتاد و سوخت خام طبعان همچنان افسرده اند
 خیمه بیرون بر، که فراشان بباد فرش دیبا در چمن گسترده اند
 زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست کاین گروه زندگان دل مرده اند
 تا جهان بودست، جمّاشان^۵ گل از سلحداران خار آزرده اند
 عاشقان را کشته می بینند خلق
 بشنوا از سعدی که جان پرورده اند

۲۲۵ - ب

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند
 کارام جان و انس دل و نور دیده اند

۱- عشقم از سر ۲- گفتند ۳- آمد ۴- جرعه ۵- فراشان

۶- مونس دل

لطف آیت‌ست در حق اینان و، کبروناز
 پیراهنی که برقد ایشان بریده‌اند
 آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
 شیرین لبان نه شیر، که شکر مزیده‌اند
 پندارم آهوان تتارند مشک ریز
 لیکن بزیر سایه طوبی چریده‌اند
 رضوان مگر سراج^۱ فردوس برگشاد
 کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند؟
 آب حیات در لب اینان بطن^۲ من
 کز لوله‌های^۱ چشمه کوثر مکیده‌اند
 دست‌گدا بسیب زنخدان این گروه
 نادر^۲ رسد، که میوه^۳ اول رسیده‌اند
 گل برچندند^۴ روز بروز از درخت گل
 زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند؟
 عذر است هندوی بت سنگین پرست را
 بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند؟
 این لطف بین که با^۴ گل آدم سرشته‌اند
 وین روح بین که در تن آدم^۵ دمیده‌اند
 آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند^۶
 وین خط‌های سبز چه موزون^۷ کشیده‌اند

۱- از لوله‌های ۲- مشکل ۳- می‌چندند ۴- بر ۵- عالم ۶- چه
 موزون نهاده‌اند - چه زیبا نهاده‌اند ۷- شیرین

بر استوای قامتشان گوئی ابروان
 بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
 با قامت بلند صنوبر خرامشان
 سرو بلند و کاج بشوخی خمیده‌اند
 سحر است چشم وزلف و بنا گوششان، دریغ
 کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
 زایشان^۱ توان بخون جگر یافتن مراد
 کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند
 دامن‌کشان حسن دلاویز را چه غم
 کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند ؟
 در باغ حسن^۲ خوشتر از اینان درخت نیست
 مرغان دل بدین هوس از بر^۳ پریده‌اند
 با چابکان دلبر و شوخان دلفریب
 بسیار در فتاده و اندک رهیده‌اند
 هرگز جماعتی که شنیدند سر^۴ عشق
 نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند
 زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی
 ساکن ، که دام زلف بر آن گستریده‌اند
 گر شاهدان نه دنیی و دین میبند و عقل
 پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند ؟
 نادر گرفت دامن سودای وصلشان
 دستی که عاقبت نه بدن‌دان گزیده‌اند

بر خاك ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاك، که بر اخون طپیده اند

۲۲۶ - ط

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس^۲ ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه ای براو بستند
کسان که در رمضان چنگ میشکستندی^۳
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگد کوب شد بیای نشاط
زبسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد^۴ صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر^۵ نمیرود از خانگه^۶ یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت^۷ ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود، بدولت دوست
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

۱- در ۲- در چند نسخه معتبر، حریف خلوت، و در يك نسخه،

عروس خلوت ۳- چنگ و نی شکستندی ۴- عیش - اهل ۵- برون
۶- خانه ۷- فضای خانه - میان خانه

مثال را کب دریاست حال کشته عشق
 بترك^۱ یار بگفتند^۲ و خویشان رستند
 بسرو گفت کسی میوه ای نمی آری
 جواب داد که آزادگان تهی دستند
 براه عقل برفتند سعدیا بسیار
 که ره بعالم^۳ دیوانگان ندانستند

۲۲۷- ب

آخرای سنگدل سیم ز نخدان تاچند
 تورما فارغ و ما از تو پریشان تاچند؟
 خار درپای^۴ گل از دور بحسرت دیدن
 تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تاچند؟
 گوش در گفتن شیرین توواله تاکی؟
 چشم در منظر مطبوع تو حیران تاچند؟
 بیم آنست دمام که برآرم فریاد
 صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تاچند؟
 توسر ناز برآری ز گریبان هرروز
 مازجورت سر فکرت بگریبان تاچند؟
 رنگ دست نه بحناس^۵، که خون دل ماست
 خوردن خون دل خلق بدستان تاچند؟

۴- پای و

۳- بمنزل

۲- نگفتند

۱- که ترك

۵- دست تونه حناست

سعدی از دست تو از پای در آید روزی
طاقت بارستم تا کی و هجران تا چند ؟

۲۲۸ - خ

کاروان میرود و بار سفر می بندند
تا دگر بار که بیند که بما پیوندند
خیلتاشان جفا کار و محبان ملول
خیمه را همچو دل از صحبت ما بر کنند
آن همه عشوہ که در پیش نهادند و غرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند
طمع ازدوست نه این بود و توقع نه چنین
مکن ایدوست، که ازدوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و ، محبت باقیست
ترك صحبت نکند^۱ دل که بمهر آ کنند
عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
جرم صاحب نظرانست که دل می بندند
مرض عشق نه در دیست که میشاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند
ساربان رخت منه بر شتر و بار میند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمیباشد و بس می نکند
مهر آنان که بنا دیدن ما خرسندند

مجلس یاران بی ناله سعدی خوش نیست
شمع میگیرید و نظارگیان میخندند

ط - ۲۲۹

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند
تا گل روی تودیدم ، همه گلها خارند^۱
تا ترا یار گرفتم ، همه خلق اغیارند^۲
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد^۳
مگر آنست که با دوست بیایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو محرومم و بس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش^۴ تا روز
خواب میگیرد و شهری^۵ ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل دردی^۶
که نه پوشیده توان داشت ، نه گفتن یارند
یعلم الله^۷ که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند

۱- خارست ۲- یار- دگران ۳- بودست ۴- شبانی ، و در نسخه های
چایی شبانکه ۵- خلقی ۶- کاری ۷- علم الله

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
 باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
 تابستان ضمیرت گل معنی بشکفت
 بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

۲۳۰- ط

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
 دردل اندیشه و^۱ دردیده خیالش دارند
 که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
 یا مگر آینه^۲ در پیش جمالش دارند
 عجب از دام غمش گریبهد مرغ دلی
 اینهمه میل که بادانه خالش دارند
 نازنینی که سراندر قدمش باید باخت
 نه حریفی که توقع بوصالش دارند
 غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
 تابجائی نرود، بی پرو بالش دارند
 عشق لیلی نه باندازه هر مجنون نیست
 مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
 دوستی باتو حرامست، که چشمان گشت^۳
 خون عشاق بریزند و حلالش دارند
 خرما دور^۴ وصالی و خوشا درد دلی
 که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی توندانی، که ترادردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

۲۳۱ - خ

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو بر گیرند
و گر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
و گر بخشم برانی، طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی^۱
چوروی باز کنی، دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست، مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
و گر کند، همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاححت بیک نظر گیرند
خدنگ غمزۀ خوبان خطا نمی‌افتد
اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند
کم از مطالعه بوستان سلطان را
چو باغبان نگذارد کزو ثمر گیرند^۲

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

۲۳۲ - ب

دو چشم مست تو کز خواب صبح بر خیزند هزار فتنه بهر گوشه ای برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان؟ که از لطافت^۱ خوی تو وحش نگیرند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر حلال نیست که از تو نظر پیرمیزند
غلام آن سرو پایم که از لطافت و حسن بسر سزاست که پیشش بیای بر خیزند
تو قدر خویش ندانی، ز درد مندان پرس کز اشتیاق جمالت چه اشک میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند که چشم و زلف تو از حد برون^۲ دلاویزند
مرامگوی نصیحت، که پارسائی و عشق دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که بازورمند بستیزند

۲۳۳ - ط

روندگان مقیم^۳ از بلا پیرمیزند^۴ گرفتگان ارادت بجور نگیرند
امیدواران دست طلب زدامن دوست اگر فرو گسلانند، در که آویزند؟
مگر تو روی بیوشی، و گرنه ممکن نیست که اهل معرفت از تو نظر پیرمیزند
نشان من بسر کوی می فروشان ده من از کجا و کسانی که اهل پیرمیزند؟^۵
بگیر جامه صوفی^۶، بیار جام شراب که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آوردی گران بگذار هزار فتنه چه غم باشد ابر برانگیزند؟
مرا که باتو که^۷ مقصودی آشتی افتاد رواست گر همه عالم بجنگ بر خیزند
بغو نبهای منت کس مطالبت نکند^۸ حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سرعجز است^۹ و آستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

۲۳۴ - ط

آفتاب از کوه سر بسر میزند ماهروی انگشت بردرمیزند^{۱۰}

۱- لطائف ۲- بیرون زحد ۳- طریق ۴- در بعضی از نسخ: نه شرط
عشق بود کز بلا پیرمیزند ۵- این بیت تنها در یک نسخه معتبرست بجای بیت پیش
از آن وما هر دو را در متن آوردیم ۶- سعدی ۷- مرا که باچو تو - چه باتو که
۸- اگر هلاکت مارا بقیغ فرقت تست ۹- بساط سعدی عجز است - سر ارادت
سعدی ۱۰- این غزل در بعضی از نسخ نیست.

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش هر زمانی صید دیگر میزند
 دست وساعد میکشد درویش را تانپنداری که خنجر میزند
 یا سمین بوئی که سرو قامتش طعنه بر بالای عرعر میزند
 روی وچشمی دارم اندر مهراو کاین گهر میریزد، آن زرمیزند
 عشق را پیشانثی باید چومیخ تاحبیبش سنگ بر سر میزند
 انگبین رویان نترسند از مگس نوش میگیرند و نشتر میزند
 در بروی دوست بستن شرط نیست ورپندی، سر بدر^۱ بر میزند

سعدیا دیگر قلم پولاد دار

کاین سخن آتش بنی در میزند

۲۳۵-ط

بلبل^۲ بیدل نوائی میزند باد پیمائی هوائی میزند
 کس نمی بینم ز بیرون سرای^۳ واندرونم مرحبائی میزند
 آتشی دارم، که میسوزد وجود چون براو باد صبائی میزند
 گرچه دریارا نمی بیند کنار^۴ غرقه حالی دست وپائی میزند
 فتنه ای^۵ بر بام باشد تا یکی سر بدیوار سرائی میزند
 آشنایانرا جراحت مرهمست زانکه شمشیر آشنائی میزند
 حیف باشد دست او در خون من پادشاهی با گدائی میزند
 بنده ام، گربی گناهی میکشد راضیم، گربی خطائی میزند
 شکر نعمت میکنم گر خلعتی میفرستد، یا قفائی میزند

ناپسندیدست پیش اهل رأی هر که بعد از عشق رائی میزند
محتسب گوجنگ می‌خواران بسوز مطرب ما خوش بتائی^۱ میزند

دود از آتش میرود ، خون از قتل

سعدی این دم هم ز جائی میزند

۲۳۶ - ط

توانگران که بجنب سرای درویشند مروست^۲ که هر وقت ازو بیندیشند
توای توانگر حسن، از عنای درویشان خبر نداری اگر خسته‌اند و گریشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید؟ که دوستان تو چندانکه میکشی، بیشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم که از محبت با دوست دشمن خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد چنانکه صاحب نوشند ، ضارب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی که تیغ بر سر و سر بنده وار دریشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوتاه دست

که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

۲۳۷ - ب

یار باید که هر چه یار کند بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش ، که دامن گل آن برد کا حتمال خاز کند
خانه عشق در خراباتست نیکنامی در او چه کار کند؟
شهر بند هوای نفس مباش سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهی بودن روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید که بیک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطانت^۱
نادر آنجا کسی گذار کند

۲۳۸ - ب

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر بر کند
برقع برافکن تابشت از حور زیور بر کند
زان روی و خال دلستان بر کش نقاب پر نیان
تاپیش رویت آسمان آنخال^۲ اختر^۳ بر کند
خلقی چومن بر روی تو آشفته همچون موی تو^۴
پای آن نهد در کوی تو، کاؤل دل از سر بر کند
ز آن عارض فرخنده خو نهرنگ دارد گل، نه بو
انگشت غیرت را بگو تاجشم عبهر بر کند
ما خار غم در پای جان در کویت^۵ ای گلرخ روان
وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند؟
ماهست رویت یا ملک؟ قندست لعلت یا نمک؟
بنمای پیکر، تافلک مهر ازدو^۶ پیکر بر کند
باری بناز و دلبری گرسوی صحرا بگذری
واله شود کبک دری، طباوس شهر بر کند
سعدی چو شد هندوی تو، هل تا پرستد روی تو^۷
کو خیمه زد پهلوی^۸ تو فردای محشر بر کند

۱ - سلطنتست - سیر سعدی برای سلطانت ۲ - در حال. در نسخه قدیم ؛
آخال (؟) ۳ - از حال و افسر ۴ - چون گیسوی تو ۵ - بر رویت ۶ - مه راز
۷ - موی ۸ - چون خیمه زد در کوی

ط - ۲۳۹

کسی که روی تو بیند ، نگه بکس نکند
 ز عشق سیر نباشد^۱ ، ز عیش بس نکند
 درین روش که توئی ، پیش هر که باز آئی
 گرش بتیغ زنی ، روی باز پس نکند
 چنان بپای تو در مردن آرزومندم
 که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
 بمدتی نفسی یاد دوستی نکنی
 که یاد تو نتواند که يك نفس نکند
 ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
 که خون خلق بریزی؟ مکن ، که کس نکند
 اگر نصیب نبخشی ، نظر دریغ مدار
 شکر فروش چنین ظلم برمگس نکند
 بنال سعدی اگر عشق^۲ دوستان داری
 که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

ب - ۲۴۰

چکند بنده که بر جور تحمل نکند؟
 دل اگر تنگ شود ، مهر تبدل^۳ نکند
 دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست
 سرو جان خواه ، که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد، ولیک
 چشمت آن کرد که هاروت بیابل نکند
 غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم
 که مبادا که چه دریام بساحل نکند (؟)
 بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
 بلبل ار روی تو بیند، طلب گل نکند
 هر که بادوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
 چیز و کس^۱ در نظرش باز تخیل نکند

۲۴۱ - ق

سرو بین کاهنگ صحرا میکند	میل بین کان سرو بالا میکند
ناخوش آن میلست کز ما میکند ^۲	میل ازین خوشتر نداند کرد سرو
گر نگارستان تماشا میکند	حاجت صحرا نبود، آئینه هست
آنکه صورتهای دیبا ^۴ میکند	غافلست از صورت زیبای او ^۳
خون مباح و خانه یغما میکند	من هم اول روز دانستم که عشق
راز پنهان آشکارا میکند	صبر هم سودی ندارد، کاب چشم
چون مراد اوست، هل تا میکند	گر مراد ما نباشد، گو مباح
زشت نتوان گفت، زیبا میکند	یار زیبا گر بریزد خون یار
هرستم کان دوست باما میکند	سعدیا بعد ^۵ از تحمل چاره نیست

۱- بجز او ۲- دریک نسخه قدیمی مصراع چنین است: و رکند شوخی

بعدها میکند ۳- دوست ۴- زیبا ۵- غیر

تامگس را جان شیرین در تنست
گرد آن گردد که حلوا میکند

۲۴۲ - خ

سرو بلند بین که چه رفتار میکند و آن ماه محتشم^۱ که چه گفتار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری قصد هلاک^۲ مردم هشیار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را هر که که التفات پریوار میکند
ما روی کرده از همه عالم بروی او وان سست عهد^۳ روی بدیوار میکند
عاقل^۴ خبر ندارد از اندوه عاشقان خفتست و عیب مردم بیدار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب صوفی^۵ بمعجز خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان صد بار توبه کرد و دگر بار میکند
سعدی نگفتمت که خم زلف شاهمدان
در بند او مشو که گرفتار میکند^۶

۲۴۳ - ق

زلف او بر رخ چو جولان میکند مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار^۱ حسن قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب^۲ حسن او تا شعله زد ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم و آن ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی، مترس^۳ تلخی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابرویش عاشقان را عید قربان میکند
از وفاها هر چه بتوان، میکنم
وز جفاها هر چه نتوان^۴، میکند

۱- شوخ شکردهن ۲- آن سست مهر ۳- غافل ۴- سعدی ۵- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۶- در بیشتر نسخه ها : میسر ۷- بتوان

ط - ۲۴۴

یار با ما بیوفائی میکند
 شمع جانم را بکشت آن بیوفا
 میکند باخویش خود^۲ بیکانگی
 جو فروشت آن نگار سنگدل
 یار من او باش و قلاشت و رند
 ای مسلمانان، بفریادم رسید
 کشتی عمرم شکستست از غمش^۳
 آنچه بامن میکند اندر زمان

سعدی شیرین سخن در راه عشق
 از لیش بوسی گدائی میکند

ط - ۲۴۵

هر که بی او زندگانی میکند
 من بر آن بودم که ندهم دل بعشق^۴
 مهر بسانی مینمایم بر قدش
 برف پیری می نشیند بر سرم
 ماجرای دل نمی گفتم بخلق^۵
 آهن افسرده میکوبد که جهد
 عقل را با عشق زور پنجه نیست
 چشم سعدی در امید روی یار
 چون دهانش در فشانی میکند

هم بودشوری درین سربیی خلاف^۶
 کاین همه شیرین زبانی میکند

۱- ما ۲- خویشتن ۳- شکست اندر ۴- بکس ۵- بکس ۶- در
 دریک نسخه قدیم : خالی از شوری نباشد قائلی

۲۴۶- ب

دلبر! پیش وجودت همه خوبان عدمند
 سروران بر در^۱ سودای تو خاک قدمند
 شهری اندر هوست^۲ سوخته در^۳ آتش عشق
 خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند
 خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن
 قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟
 صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
 زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند
 گاهگاهی بگذر در^۴ صف دلسوختگان
 تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
 هر خم از جعد^۵ پریشان توزندان دلیست
 تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
 حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
 گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقمند^۶
 در چمن سرو ستادست^۷ و صنوبر خاموش
 که اگر قامت زیبا ننمائی، بچمند^۸
 زین امیران ملاحظت که تو بینی، بر کس^۹
 بشکایت نتوان رفت، که خصم^{۱۰} حکمند

۱- درس ۲- طلبت ۳- سوخته ۴- بر ۵- زلف - هر خم زلف
 ۶- این بیت در بسیاری از نسخ نیست ۷ چمانست ۸- که اگر قامت زیبا
 بنمائی بخمند - بنمائی بچمند ۹- بر خلق ۱۰- ایشان

بندگان را نه گزیرست ز حکمت، نه گریز
 چه کنند؟ اربکشی و ربنوازی، خدمند
 جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست؟
 گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
 غم دل با تو نگویم، که تو در راحت نفس
 شناسی که جگر سوختگان درالمند^۱
 تو سبکبار قوی حال کجا دریایی
 که ضعیفان غمت بار کشان ستمند؟
 سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
 سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

۲۴۷ - ط

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند
 کومر همست اگر دگران نیش میزنند
 ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
 همچون طلسم پای خجالت بدامنند
 يك بامداد اگر بخرامی ببوستان
 بینی که سرورا زلب جوی برکنند
 تلخست پیش طایفه ای جور خوبروی
 از معتقدش نو که شکر^۲ می پراکنند
 ای متقی گر اهل دلی، دیده ها بدوز
 کاینان بدل ربودن مردم معینند

یا پرده‌ای^۱ بچشم تأمل فروگذار
 یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
 جانم دریغ نیست، ولیکن دل ضعیف
 صندوق سر تست، نخواهم که بشکنند
 حسن تونا دراست درین عهد^۲ و، شعر من
 من چشم بر تو و، همگان^۳ گوش بر منند
 گوئی جمال دوست که بیند چنانکه اوست؟
 الا براه دیده سعدی نظر کنند

۲۴۸ - ط

شوخی مکن ای یار^۴ که صاحب نظرانند
 بیگانه و خویش از پس و پیش نگرانند
 کس نیست که پنهان نظری باتو ندارد
 من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
 اهل نظرانند که چشمی بارادت
 با روی تو دارند و، دگر بی بصرانند
 هر کس^۵ غم دین دارد و هر کس^۶ غم دنیا
 بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند
 ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش
 کانه که بمردند، گل کوزه گرانند
 چشمی که جمال تو ندید دست چه دیدست؟

افسوس براینان^۶ که بغفلت گذرانند

تا رأی کجا داری و پروای که داری؟
 کز هر طرفت طایفه^۱ منتظرانند
 اینان که بدیدار تودر رقص میایند^۲
 چون میروی، اندر طلبت^۳ جامه درانند
 سعدی بجفا ترك محبت نتوان گفت
 بر در بنشینم اگر از خانه برانند

۲۴۹ - ط

اینجا^۴ شکری هست که چندین مگسانند
 یا بوالعجبی؟ کاینهمه صاحب هوسانند
 بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
 کاین هیچ کسان در طلب ما^۵ چه کسانند
 ای قافله سالار چنین گرم^۶ چه رانی؟
 آهسته، که در کوه و کمر باز پسانند
 صد مشعله افروخته گردد بچراغی
 این نور توداری^۷ و، دگر مقتبسانند
 من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت
 وینان همه قلبند که پیش تولسانند
 آنانکه شب آرام نگیرند ز فکر^۸
 چون صبح پدیدست که صادق^۹ نفسانند

۱- نیایند ۲- چون میگذری در عقببت ۳- آنجا ۴- من ۵- سخت

۶- زدکرت ۷- در اکثر نسخ، صاحب

و آنان^۱ که بدیدار^۲ چنان میل ندارند
 سو گند توان خورد که بیعقل و خسانند^۳
 دانی چه جفا میرود از دست رقیبت ؟
 حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند
 در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
 میگویمت از دور دعا، گر برسانند

۲۵۰ - ق

خویرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
 بکسان درد فرستند و، دوا نیز کنند
 پادشاهان ملاححت چو بنخجیر روند
 صید را پای ببندند و، رها نیز کنند
 نظری کن بمن خسته، که ارباب کرم
 بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
 عاشقان را زهر خویش مران، تا بر تو
 سرو زر هر دو فشانند^۳ و، دعا نیز کنند
 گر کند میل بخوبان دل من، عیب مکن
 کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
 بوسه ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
 کاین متاعیست که بخشنند، بها نیز کنند

توختائی بچه‌ای ، از تو خطا نیست عجب
 کانکه از اهل صوابند ، خطا نیز کنند
 گر رود نام من اندر دهنت^۱ ، با کی نیست
 پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
 سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه ، مرنج
 ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند ؟

۲۵۱- ب

اگر تو بر شکنی ، دوستان سلام کنند
 که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
 هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد
 ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
 بتیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی
 چوروی باز کنی ، بازت احترام کنند
 مرا کمند می‌فکن ، که خود گرفتارم
 لویه بر سر اسبان^۲ بد لگام کنند
 چومرغ خانه بسنگم بزن ، که باز آیم
 نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
 یکی بگوشه چشم التفات کن مارا
 که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
 که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر ؟
 حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

۱- گریباید بزبان نام منت ۲- بردهن اسب

زمن پیرس که فتویٰ دهم بمذهب عشق
 نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
 دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا
 لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
 غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو
 غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
 من از تو روی نییچم، که شرط عشق آنست
 که روی در^۱ غرض و پشت بر ملام کنند
 بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
 که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

ط - ۲۵۲

نشاید که خوبان بصحرا روند	همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحرا، ولیک	نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود	چو خواهند جائی ^۲ که تنهاروند
که بپسندد از باغبانان گل	که از بانگ بلبل بسودا روند؟
بر آرند فریاد عشق از ختا	گراین شوخ چشمان بیغماروند
همه سروها را بیاید خمید	که در پای آن سرو بالا روند
بساهوشمندا ^۳ که در کوی عشق	چومن عاقل آیند و شیدا روند
بسازیم بر آسمان سلمی	اگر شاهدان بر ثریا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس

که آنان که بروی دریا روند

۲۵۳ - ب

بیوی آنکه شبی^۱ در حرم بیاسایند هزار بادیه سہلست اگر بیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی دگر چه چاره چو با زورمند بر نایند؟
اگر پیام بر آید ستاره پیشانی در گریز نیستست، لیکن از نظرش
زخون عزیز ترم نیست مایه ای در تن فدای دست عزیزان، اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نمیوندند؟ مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند؟
فدای جان تو گر جان من طمع داری غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد بقامت تو، و گر^۲ سر بر آسمان ساینند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند

مثال سعدی عودست : تا نسوزانی

جماعت از نفسش دمبدم^۳ نیاسایند

۲۵۴ - ب

اخترانی که بشب در نظر ما آیند پیش خورشید محالست که پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند گرچه در چشم خلاق همه زیبا آیند^۴
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفه رندان را که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یَعْلَمُ اللّٰهُ که گر آئی بتماشا روزی مردمان^۵ از در و بامت بتماشا آیند
دل و سجاده ناموس بمیخانه^۶ فرست تا مریدان تو در رقص و^۷ نمنا آیند
از سر صوفی سالوس دوتائی برکش^۸ کاندین ره ادب آنست که یکتا آیند
می^۹ ندانم خطر^{۱۰} دوزخ و سودای بهشت هر کجا خیمه زنی، اهل دل آنجا آیند

آه سعدی چگر گوشه نشینان خون کرد
خرم^{۱۱} آنروز که از^{۱۱} خانه بصحرا آیند

۱- دمی ۲- اگر ۳- از نفس طیش ۴- این بیت در اکثر نسخ نیست
- در یک نسخه: کش و زیبا آیند ۵- در یک نسخه: گر خرامان بدر خانقه آئی روزی
صوفیان ۶- بزمخانه ۷- چرخ و ۸- برکن ۹- من ۱۰- مانداریم غم

۲۵۵ - ب

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
 گمان مبر که بر آید زخام هر گز دود
 چوهر چه میرسد از دست اوست^۱، فرقی نیست
 میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود
 نسیم باد صبا بوی یار من دارد
 چو باد خواهم ازین پس ببوی او پیمود^۲
 همیگذشت و نظر کردمش بگوشه چشم
 که يك نظر بر بایم، مرا زمن بر بود
 بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
 دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود
 سوار عقل که باشد که پشت ننماید^۳؟
 در آن مقام که سلطان عشق روی نمود
 پیام ما که رساند بخدمتش؟ که : رضا
 رضای تست - گرم خسته داری^۴، ارخشنود
 شبی نرفت که سعدی بدام عشق نگفت^۵
 دگر شب آمدو، کی^۶ بیتوروز خواهد بود؟

۲۵۶ - ط

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود با رفیقی دو، که دایم نتوان تنها بود
 خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم وان همه صورت شاهد^۷ که بر آن دیبا بود
 پارس در سایه اقبال اتابک ایمن لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود

۱- دوست ۲- چو باد خواهم ازین پس که بوی او بنمود (۹) ۳- روی
 بنماید ۴- رضای اوست اگر خسته دارد ۵- نخفت ۶- چون ۷- زیبا

شکرین پسته دهانی بتفرج^۱ بگذشت که چگویم، نتوان گفت که چون زیبا بود
 یَعْلَمُ^۲ الله که شقایق نه بدان لطف و سمن نه بدان بوی و صنوبر نه^۳ بدان بالا بود
 فتنه^۴ سامریش در نظر شور انگیز نفس عیسویش در لب شکر خا بود
 من در اندیشه که بت یامه نویا ملکست یا پری پیکر همه روی ملک سیما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد

همچون روز که بر خوان ملک یغما بود

۲۵۷ - ب

از دست دوست هر چه ستانی، شکر بود وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
 دشمن گر آستین گل افشاندت بروی از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
 گر خاکبای دوست خداوند شوق را در دیدگان کشند، جلای بصر بود
 هر طوفاست آنکه چو شمشیر بر کشد^۵ یار عزیز، جان عزیزش^۶ سپر بود
 یارب هلاک من مکن، الا بدست دوست تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
 گر جان دهی^۷ و گرسریبچار کی نهی در پای دوست هر چه کنی، مختصر بود
 ما سر نهاده ایم، تودانی و تیغ و تاج^۸ تیغی که ماهروی زند، تاج سر بود
 مشتاق را که سر برود در وفای یار آن روز روز دولت و روز^۹ ظفر بود
 ما ترک جان از اول این کار گفته ایم^{۱۰} آنرا که جان عزیز بود، در خطر^{۱۱} بود
 آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد او عاقلست و، شیوه^{۱۲} مجنون دگر بود
 بانیم پختگان نتوان گفت سوز عشق خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار

دانی که آه سوختگان را اثر بود

۲۵۸ - ط

مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
 چنان مست دیدار و حیران عشق که دنیا و دینم فراموش بود
 نگویم می لعل شیرین گوار که زهر از کف دست او نوش بود

۱- بتنم ۲- علم ۳- نه هم سرو ۴- دردهن ۵- یارب ت پیکر

۶- بر کشید ۷- عزیزت ۸- تیغ تیز ۹- فتح و ۱۰- کرده ایم ۱۱- بر حذر

ندانستم از غایت لطف و حسن که سیم و سمن، یا برو دوش بود
 بدیدار و گفتار جان پرورش سراپای من دیده و گوش بود
 نمیدانم این شب^۱ که چون روز شد کسی باز داند که باهوش بود
 مؤذن غلط کرد^۲ بانگ نماز مگر همچو من مست و مدهوش بود
 بگفتم و دشمن بدانست و دوست نماند آن تحمل که سرپوش بود
 بخوابش مگر دیده‌ای سغدی؟ زبان درکش امروز، کان دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر

که نتواند از حرص خاموش بود

۲۵۹ - ط

ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد، همه چشمی دراو^۳ بود
 ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار^۴ کانجا که رنک و بوی بود، گفت و گو بود
 نفس آرزو کند که توبل بر لبش نهی بعد از هزار سال که خاکش سبب بود^۵
 پاکیزه روی در همه شهری بود، ولیک نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خوب بود
 ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
 مویی چنین دریغ نباشد گره زدن؟ بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
 بندارم آنکه با تو ندارد تعلقی نه آدمی، که صورتی از سنگ و رو بود
 من باری^۶ از تو بر نتوانم گرفت چشم گم کرده دل هر آینه در جستجو بود
 بر می نیاید ازدل تنگم نفس تمام چون ناله کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن

کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

۱- آن شب ۲- گفت ۳- براو ۴- خاطر بلبل نگاه دار ۵- این

بیت و چهار بیت بعد در بعضی از نسخ نیست ۶- باز

۲۶۰ - ب

من چه در پای توریزم که خورای تو بود ؟
 سر نه چیز است که شایسته پای تو بود
 خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
 وین نباشد ، مگر آنوقت که رای تو بود
 ذره ای درهمه اجزای من مسکین نیست
 که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
 تا ترا جای شد ای سرو روان دردل من
 هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
 بوفای تو ، که گر خشت زنند از گل من
 همچنان دردل من مهر و وفای تو بود
 غایت آنست که ما در سر کار تو رویم
 مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
 من پروانه صفت پیش توای شمع چگل
 گر بسوزم گنه من ، نه خطای تو بود
 عجبت آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
 که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
 خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
 خاصه دردی که بامید دوی تو بود
 ملک دنیا همه باهمت سعدی هیچست
 پادشاهش همین بس ، که گدای تو بود^۱

۱ - در بعضی از نسخ این بیت نیز هست:

سالها قبله صاحب نظران خواهد بود بر (سر) زمینی که نشان کف پای تود

ط - ۲۶۱

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
 کورا بسر کشته هجران گذری بود
 آن دوست که ما را بارادت نظری هست
 با او،^۱ مگر اورا بعنایت^۲ نظری بود
 من بعد حکایت^۳ نکنم تلخی هجران^۴
 کان میوه که از صبر بر آمد، شکری بود
 روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
 گوئی که در آن نیمشب از روز دری بود
 گویم قمری بود، کس از من نپسند
 باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
 آندم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی
 کز خویشتن وهر که جهانم، خبری بود
 در عالم وصفش بجهانی برسیدم
 کاندن نظرم هر دو جهان مختصری بود
 من بودم واو، نی، قلم اندر سر من کش
 با او نتوان گفت وجود دگری بود
 باغمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست
 در صبر بدیدم که^۵ نه محکم سپری بود
 سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
 کان دل بر بودند که صبرش قدری بود

۱- باما ۲- بارادت مگر اورا ۳- دریک نسخه قدیم، شکایت

۴- ماصبردگر باره نگوئیم که تلخست ۵- بدیدیم و

ط - ۲۶۲

عیبی نباشد از تو که برما جفا رود
 مجنون از آستانه لیلی کجا رود؟
 گرم فداى جان تو گردم،^۱ دریغ نیست
 بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
 و رمن گدای کوی تو باشم، غریب نیست
 قارون اگر بخیل تو آید، گدا رود
 مجروح تیر عشق اگرش تیغ برقفاست
 چون میرود زپیش تو، چشم از قفا رود
 حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
 کاین پای لایقست که بر چشم ما رود
 در هیچ موقعم سر گفت و شنید نیست
 الا^۲ در آن مقام که ذکر شما رود
 ای هوشیار، اگر بسر^۳ مست بگذری
 عیش مکن، که بر سر مردم قضا رود
 ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم
 خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
 ای آشنای کوی محبت، صبور باش^۴
 بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
 سعدی بدر نمیکنی از سر هوای دوست
 در پات^۵ لازمست که خار جفا رود

۱- گرم فداى پای تو کردم ۲- تو بسر ۳- سعدی بدر نمیکند «نمیکنی»
 از سر هوای گل، در پاش «پای»

۲۶۳ - ط

گفتمش سیر ببینم ، مگر از دل برود
دلی از سنگ بیاید بسر راه وداع
چشم حسرت بسر اشك^۲ فرو میگیرم
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست
موج ازین^۴ بار چنین کشتی طاقت بشکست
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب
کس ندانم که در این شهر گرفتار تونیست
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
روی بنمای، که صبر از دل صوفی بیری
سعدی ارعشق ن باز، چکند ملک وجود؟
قیمت وصل نداند مگر آزرده^۱ هجر

مانده آسوده بخشید چو بمنزل برود

۲۶۴ - ط

هر که مجموع نباشد ، بتماشا نرود
باد آسایش گیتی نزنند بر دل ریش
بردل آویختگان عرصه عالم تنگست
هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق^۵
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان
باهمه رفتن زیبای تذرو اندر^۸ باغ
گرتوای تخت سلیمان بسرمازین دست^{۱۰}
باغبانان بشب از زحمت بلبل چونند ؟
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید
هر که مارا بنصیحت ز تو می پیچد روی
ماه رخسار پیوشی^{۱۲} تو بت یغمائی

۱- در بعضی از نسخ جدید: جای ۲- برانگشت و در یک نسخه: اشک حسرت
برانگشت «متن مطابقست با نسخ قدیم» ۳- در ۴- موجه این ۵- هرگز
اندیشه عشق از دل دیوانه ما ۶- لاله ۷- کسی ۸- تذروان در ۹- کو-گر
۱۰- پس ۱۱- از یا ۱۲- کو بشمشیر بزن کو ۱۳- پیوشی

کوهر قیمتی از کام نهنگان آرند هر که او را غم جاست ، بدربا نرود
 سعدیا بارکش و بار فراموش مکن
 مهر و امق بجفا کردن عذرا نرود

ط - ۲۶۵

هر که را باغچه‌ای هست ، بیستان نرود
 هر که مجموع نشستست ، پریشان نرود
 آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
 هر گزش^۱ گوشه خاطر بگلستان نرود
 سفر قبله درازست و مجاور با دوست
 روی در قبله معنی بیابان نرود
 گر بیارند کلید همه درهای بهشت
 جان عاشق بتماشاگه رضوان نرود
 گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی
 اندرون بگل و لاله وریحان نرود
 هر که دانست که منزل لکه معشوق کجاست
 مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
 صفت عاشق صادق بدرستی^۲ آنست
 که گرش سر برود ، از سر پیمان نرود
 بنصیحتگر دل شیفته میباید گفت
 بروایخواجه ، که این درد بدرمان نرود
 بمالمت نبرند^۳ از دل ما صورت عشق^۴

نقش بر سنگ نشستست ، بطوفان نرود

عشق را عقل نمیخواست که ببند ، لیکن
 هیچ عیار نباشد که بزندان نرود
 سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت^۱
 شب پایان رود و شرح پایان نرود
 ۲۶۶-ط - خ

درمن این عیب قدیمست و بدر می نرود
 که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
 صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار
 کاین بلائیمست که از طبع بشر می نرود
 مرغ مألوف که باخانه خدا انس گرفت
 گریسنگش بزنی ، جای دگر می نرود
 عجب از دیده گریان منت می آید ؟
 عجب آنست کزو خون جگر می نرود
 من ازین باز نیایم که گرفتم درپیش
 اگر می رود ازپیش ، اگر می نرود
 خواستم تا نظری بنگرم و باز آییم
 گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود
 جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب
 گوئی ابريست که ازپیش قمر می نرود
 تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس
 هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

زخم شمشیر غمت را بشکیبائی و عقل

چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود
ترك دنیا و تماشا و تنعم گفتیم^۱

مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز
کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود

ای که گفתי مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی؟ مگس از پیش شکر می‌نرود

ط - ۲۶۷

سرو بالائی بصحرا می‌رود	رفتش بین تاجه زیبا می‌رود
تا کدامین باغ ازو خرم تراست	کو برامش کردن آنجا می‌رود
می‌رود در راه و در اجزای خاک	مرده می‌گوید مسیحا می‌رود
این چنین بیخود ^۲ رفتی سنگدل	گر بدانستی چه بر ما می‌رود
اهل دل را گونگه دارید چشم	کان پری پیکر بیغما می‌رود
هر کرا در شهر دید از مرد وزن	دل ربود، اکنون بصحرا می‌رود
آفتاب و سرو غیرت می‌برند	کافنابی سرو بالا می‌رود
باغ را چندان بساط افکنده‌اند	کادمی بر فرش دیبا می‌رود
عقل را با عشق زور پنجه نیست	کار مسکین از مدارا می‌رود

سعدیا دل در سرش کردی^۳ و رفت

بلکه جانش^۴ نیز در پا می‌رود

ط - ۲۶۸

ایساربان آهسته رو، کارام جانم میرود
 واندل که باخود داشتم، بادلستانم میرود
 من مانده‌ام مهجورازو، بیچاره ورنجورازو
 گوئی که نیشی دورازود راستخوانم میرود
 گفتم بنیرنگ وفسون پنهان کنم ریش^۱ درون
 پنهان نمی ماند، که خون بر آستانم میرود
 محمل بدار ایساربان، تندی^۲ مکن با کاروان
 کز عشق آن سروروان گوئی روانم میرود
 او میرود دامن کشان، من زهر تنهائی چشان
 دیگر مپرس از من نشان، کزدل نشانم میرود^۳
 بر گشت^۴ یار سر کشم، بگذاشت عیش ناخوشم
 چون مجمری پر آتشم، کز سر د^۵ خانم میرود
 با آنهمه بیداد او، وین عهد بی بنیاد او
 درسینه دارم یاد او، یا^۶ بر زبانم میرود
 باز آی و بر چشم نشین، ای دلستان^۷ نازنین
 کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
 شب تا سحر می نغنوم، و اندرز کس می نشنوم
 وین رده قاصد میروم، کز کف عنانم میرود

۱- راز ۲- سختی- سودا ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

۴- بگذشت ۵- تا ۶- ای دلفریب

گفتم بگیریم، تا ابل چون خرفروماند بگل
 وین نیز نتوانم، که دل با کاروانم میرود
 صبر از وصال یاز من، بر گشتن از دلدار من
 گر چه نباشد کار من، هم کار از آنم میرود
 در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
 من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
 سعدی، فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
 طاقت نمیآرم جفا، کار از فغانم میرود

۲۶۹- ط

آنکه مرا آرزوست، دیر میسر شود
 وینچه مرا درسراست، عمر در این سر شود
 تا تونیائی بفضل، رفتن ما باطلست
 و ربمثل پای سعی^۱ در طلبت سر شود
 برق جمالی بجست، خرمن خلقی^۲ بسوخت
 ز آنهمه آتش نگفت دود دلی بر شود
 ای نظر آفتاب، هیچ زیان داردت
 گردد و دیوار ما^۳ از تو منور شود؟
 گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی
 حقه همان کیمیاست، وین مس ما ز رشود
 هوش خردمند را عشق بتاراج برد
 من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گرتو چنین خونروی بار دگر بگذری
 سنت پرهیزگار دین قلندر شود
 هر که بگل در بماند، تا بنگیرند^۱ دست
 هر چه کند جهد بیش، پای فروتر شود
 چون متصور شود در دل مانقش دوست
 همچو بئش بشکنیم هر چه مصور شود
 پرتو خورشید عشق بر همه افتد، ولیک
 سنگ بیکنوع نیست تاهمه گوهر شود
 هر که بگوش قبول دفتر^۲ سعدی شنید
 دفتر و عطرش بگوش همچو دف تر شود

۲۷۰- خ

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
 تمانتهای کار من از عشق چون شود
 دل برقرار نیست که گویم نصیحتی
 از راه عقل و معرفتش رهنمون شود^۳
 یار آن حریف نیست که اذر در آیدم
 عشق آن حدیث نیست که ازل^۴ برون شود
 فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست
 ورکوه محنتم بمثل بیستون شود
 ساکن نمیشود نفسی آب چشم من
 سیماب^۵ طرفه نبود اگر بی سکون شود

۱- نه بگیرند ۲- گفته ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۴- سر

۵- سیلاب

دم درکش از ملامتم ایدوست زینهار
 کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
 جزدیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد
 تازعفران چهره من لاله گون شود
 دیوار دل بسنگ تعنت خراب گشت^۱
 رخت سرای عقل بیغما کنون شود
 چون دورعارض تو برانداخت رسم عقل
 ترسم که عشق درسر سعدی جنون شود

۲۷۱ - ط

بخت این کند که رأی تو باما یکی شود؟
 تابشود حسود و بر او ناو کی شود
 خونم بریز و برسر خاکم گذار کن
 کاین رنج و سختیم همه پیش اند کی شود
 آنرا مسلمست تماشای نو بهار
 کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
 ای مفلس، آنچه درسر تست از خیال گنج
 پایت ضرورتست که در مهلکی شود
 سعدی درین کمند بدیوانگی افتاد^۲
 گردیگرش خلاص بود،^۳ زیر کی شود

۲۷۲ - ط

آنکه نقشی دیگرش جائی مصور میشود
 نقش اودر چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست؟ سلطانی که هر جا خیمه زد
 بی‌خلاف^۱ آن مملکت بروی مقرر میشود
 دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق^۲
 ماز دست دوست میگیریم و، شکر میشود
 دل زجان بر گیسو دربر گیر یار مهربان
 گربدین مقدار آن دولت میسر میشود
 هر گزم در سرنمود اندیشه^۳ سودا، ولیک
 پیل اگر در بند می‌افتد، مسخر میشود
 عیشها دارم درین آتش، که بینی دمبدم
 کاندرونم گرچه میسوزد، منور میشود
 تا نپنداری که بادیگر کسم خاطر خوشست
 ظاهرم باجمع و خاطر جای دیگر میشود^۴
 غیرتم گوید نگویم باحریفان راز خویش
 باز می‌بینم که در آفاق دفتر میشود
 آب شوق از چشم سعدی میرود بردست و خط
 لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میشود
 قول مطبوع از درون سوزناک آید، که عود
 چون همی سوزد، جهان از وی معطر میشود

۲۷۳ - ط

هفته‌ای میرود از عمرو، بده روز کشید
 کن گلستان صفا بوی وفائی ندعید^۵

۱- بی‌گمان ۲- ازدست دوست ۳- این پشه ۴- دریک نسخه قدیم؛
 چون نومی بینم، دلم هر لحظه خوشتر میشود ۵- نرسید

آنکه برگشت وجفا کرد و بهیچم نفروخت
 بهمه عالمش از من نتوانند خرید
 هرچه زان تلختر اندر همه عالم نبود^۱
 گوبگوازلب^۲ شیرین، که لطیفست و لذیذ
 گر من از خار بترسم، نبرم دامن گل
 کام در کام نهنگست، بیاید طلبید
 مرو ایدوست، که ما بیتونخواهیم نشست
 مبر ای یار، که ما از تو نخواهیم برید
 از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
 که محالست که درخودنگرد هر که تودید
 آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست
 چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید؟
 جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
 عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
 آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد
 چند گوئی که مرا پرده بچنگ تودرید؟
 تشنگانت بلب^۳ - ای چشمه حیوان - مردند
 چند چون ماهی برخشک توانند طپید؟
 سخن سعدی بشنو، که تو خود زیبائی
 خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

۲۷۴ - ب

چه سرواست آنکه بالا مینماید؟
 که زاد این صورت منظور محبوب^۲؟
 اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
 کس اندر عهد مامانند وی نیست
 فراغت^۳ ز آنطرف چندانکه خواهی
 حدیث عشق جانان گفتنی نیست
 درازای شب از ناخفتگان پرس
 مرا پای گریز از دست او نیست
 رها کن تا بیفتد نا توانی
 که خواب آلوده را کوته نماید
 اگر می بندم، ورهی گشاید
 که با سرپنجهگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت

ولیکن چون مراد اوست، شاید

۲۷۵ - ب

نگفتم روزه بسیاری نباید؟
 پس از دشواری آسانست ناچار
 رخ از ما تابکی پنهان کند عید؟
 سراستان درین موسم چه بندی؟
 غلامان را بگو تا عود سوزند
 که پندارم نگار سرو بالا
 سواران حلقه بر بودندو، آنشوخ
 ریاضت بگذرد سختی سر آید؟
 ولیکن آدمی را صبر باید
 هلال آنک بابر^۴ مینماید
 درش بگشای، تا دل بر گشاید
 کنیزک را بگو تا مشک ساید
 درین دم تهنیت گویان در آید
 هنوز از حلقه ها دل میر باید

۱- چو ۲- پاکیزه رخسار- که دارد اینچنین منظور محبوب

۳- مذمت ۴- که ابرو

چویاراندر حدیث آید بمجلس مغنی را بگو تا کم سراید
 که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
 بلی گر گفته سعدیست، شاید

۲۷۶ - ب

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید
 حلاوتیست لب لعل آبدارش را که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
 ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آن که او بگوشه چشم التفات فرماید
 بیا که دمدمت یاد میرود، هر چند که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
 امیدوار تو جمعی که روی بنمائی اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
 نخست خونم - اگر میروی - بقتل بریز که گر نریزی، از دیده ام بیالاید
 بانتظار تو آبی که میرود از چشم بآب چشم نماند، که چشمه میزاید
 کنند هر کسی از حضرت تمنائی خلاف همت من، کز توام تو میباید
 شکر بدست ترشروی خادم مفرست و گر بدست خودم زهر میدهی، شاید
 تو همچو کعبه عزیز افتاده ای در اصل که هر که وصل تو خواهد، جهان ببیماید
 من آن قیاس نکردم که زور بازوی^۱ عشق عنان عقل زدست حکیم برباید
 نگفتمت که بترکان نظر مکن سعدی؟ چو ترک ترک نکفتی، تحملت باید

درسرای - درین شهر اگر کسی خواهد

که روی خوب نبیند - بگل برانداید^۲

۲۷۷ - ب

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید

روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت^۱ که توداری همه دلها بفریبد
 وین بشاشت^۲ که توداری همه غمها بزدايد
 رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
 زهرم از غالیه آید که بر^۳ اندام تو ساید
 نیشکربا همه شیرینی - اگر لب بگشائی
 پیش نطق^۴ شکرینت چونی انگشت بخاید
 گر مرا هیچ نباشد - نه بدنیا نه بعقبی -
 چون تودارم، همه دارم، دگرم هیچ نباید
 دل بسختی بنهادم، پس از آن دل بتودادم
 هر که از دوست تحمل نکند، عهد نباید
 با همه خلق نمودم^۵ خم ابرو که توداری
 ماه نو هر که ببیند، بهمه کس بنماید
 گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
 آنکه روی از همه عالم بتو آورد، نشاید
 چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
 پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
 سعدیا دیدن زیبا نه حرامست، ولیکن
 نظری گر بر بائی، دلت از کف بر باید

۲۷۸ - ب

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید ور در همه باغستان سروی نبود، شاید

۱ - لیاقت - ظرافت - در يك نسخه قدیم، نضارت ۲ - لطافت ۳ - در

۴ - لفظ ۵ - با همه کس بنمودم

در عقل نمیکنجد، دروهم نمی آید
چندان دل مشتاقان بر بود لب لعلت
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی
گر سر برود قطعاً دریای نگارینش
حقاً که مرا دنیا بی دوست نمی باید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در
ترسم نکند^۱ لیلی هرگز^۲ بوقا میلی
بر خسته ببخشد آن سرکش سنگین دل
ساقی بده وستان داد طرب از دنیا
کاین عمر نمی ماند، وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد^۳

من مستم ازین معنی، هشیار سری باید

۲۷۹ - ط، ب

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
هنوز با همه بد عهده ت دعا گویم
اگرچه هر چه جهان ت بدل خریدارند^۴
بکش چنانکه توانی، که بنده را نرسد
نه زنده را بتو میست و مهربانی و بس
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی
پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست
توانگرا در رحمت بروی درویشان

بخون سعدی اگر تشنه ای، حلال ت باد^۵

تو دوبرزی، که مرا عمر خود نمی پاید^۶

۲۸۰ - ط

مرو بخواب، که خوابت ز چشم بر باید

گرت مشاهده خویش در خیال آید

۱- که کند ۲- هر دم ۳- نپرهیزی ۴- در یک نسخه قدیم: لطیف
را همه کس مشتری بود لیکن ۵- و ۶- در یک نسخه قدیم: اگر میل میکنی
سهلست ۷- در نسخ قدیمی مطابق قواعد خطی «نمی باید» است.

مجال صبر همین بود و منتهای شکیب
 دگر مپای، که عمر اینهمه نمپاید
 چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی؟
 تو خود بیا، که دگر هیچ در نمپاید
 اگر چه صاحب حسند در جهان بسیار
 چو آفتاب بر آید، ستاره ننماید
 ز نقش^۱ روی تو مشاطه دست باز کشید
 که شرم داشت که خورشید را بیاراید
 بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست
 که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
 نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس
 که مرده را بنسیمت روان بیاساید^۲
 دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
 دلی چه باشد و جانی چه^۳ در حساب آید؟
 چرا و چون نرسد دردمند عاشق را
 مگر مطاوعت دوست، تا چه فرماید
 گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
 چه جای دوست، که دشمن بر او ببخشاید

ط - ۲۸۱

امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
من از توسیر نگردم، و گرتش کنی ابرو
برغم دشمنم ای دوست سایه ای بر آرد
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
گرم حیات بماند، نماند این غم و حسرت
ز بسکه در نظر آمد خیال روی تو مارا
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نکشتی
وصال چون بسر آمد فراق هم بر آید
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
و گرنمیرد بلبل، درخت گل بر آید
چنان شدم، که بجهدم خیال در نظر آید
ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید؟

ضرورتست که روزی بکوه رفته زدست

چنان بگرید سعدی، که آب تا کمر آید

خ - ۲۸۲

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
کلی بدست من آید چو روی توهیبات
خسان خوردند بر از باغ وصل او مرا
طمع مدار وصالی که بی فراق بود
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند
دلا اگر چه که تلخست بیخ صبر، ولی^۴
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
ز چرخ عربده جو بس خدنگ تیز جفا
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را

ز کار و بار جهان گر شهیست، عار آید^۵

۱- افکن ۲- در آید ۳-

مرا زمانه زیاران بمنزلی پرداخت
۴- ولیک ۵- این غزل در نسخ بسیار قدیم نیست مگر در يك نسخه معتبر که در
خواتیم ثبت شده و بعید بنظر میرسد که از سعدی باشد.

۲۸۳- ب

سرمست اگر در آئی، عالم بهم بر آید خاک وجود ما را گرد از عدم بر آید
 گر پر توی ز رویت در کنج خاطر افتد خلوت نشین جان را آه از حرم بر آید
 گلدسته امید بر جان عاشقان نه تا ره روان غم^۱ را خارا ز قدم بر آید
 گفتمی بکام روزی با تو دمی بر آرم آن کام بر نیامد، ترسم که دم بر آید
 عاشق بگشتم^۲ ار چه دانسته بودم اول کز تخم عشقبازی شاخ ندم بر آید
 گویند دوستانم سودا و ناله تا کی سودا ز عشق خیزد، ناله ز غم بر آید
 دل رفت و صبر و دانش^۳ ما مانده ایم و جانی و رزانکه غم غم تست، آن^۴ نیز هم بر آید
 هر دم ز سوز^۵ عشقت سعدی چنان بنالد

کز شعر سوزناکش دود از قلم بر آید^۶

۲۸۴- ق

بکوی لاله رخاں هر که عشقباز آید
 امید نیست که دیگر^۷ بعقل باز آید
 کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
 قضا همی بردش، تا بچنگ باز آید
 ندانم ابروی شوخت^۸ چگونه محرابیست
 که گر ببیند زندیق^۹، در نماز آید
 بزرگوار مقامی و نیکبخت^{۱۰} کسی
 که هر دم از دراو چون توئی فرار آید

۱- ره ۲- در تمام نسخه‌ها «نگشتم» و چون معنی واضح نبود متن مطابق

بعضی از نسخ چایی «بگشتم» اختیار شد - عشقت گزیدم

۳- آرام ۴- گرغم غم تو باشد این ۵- شور ۶- اکثر نسخ چنین است :

سعدی ز سوز سینه هر دم چنین بنالد کز سوز ناله او دود از قلم بر آید

۷- هرگز ۸- شوخش ۹- سرفراز

ترش نباشم^۱ اگر صد جواب تلخ دهی
 که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
 بیا و گونه زردم بین و نقش بخوان
 که گر حدیث کنم،^۲ قصه‌ای دراز آید
 خروشم از تنف سینه ست و ناله از سر درد
 نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
 بجای خاک قدم برد و چشم سعدی نه
 که هر که چون تو گرامی بود، بناز آید

۲۸۵ - ط

کاروانی^۳ شکر از مصر بشیراز آید
 اگر آن یار سفر کرده ما باز آید
 گو تو باز آی، که گر خون منت در خورداست^۴
 پیشت آیم، چو کبوتر که پرواز^۵ آید
 نام و سنگ دل و دین گو^۶ برود، اینمقدار
 چیست تا در نظر عاشق جان باز آید؟
 من خود این سنگ بجان می طلبیدم همه عمر
 کاین قفس بشکند و مرغ پرواز آید
 اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست
 بر دل کوه نهی، سنگ باواز آید

۱- نباشد ۲- که گریبان کنمت ۳- کاروان ۴- گر تو باز آئی اگر
 جان منت می باید ۵- در نسخه‌های چاپی: ببر باز ۶- گر

من همان روز که روی تو بدیدم، گفتم
 هیچ شك^۱ نیست که از روی چنین، ناز آید^۲
 هر چه در صورت عقل آید و دروهم و قیاس
 آنکه محبوب منست، از همه ممتاز آید
 گر تو باز آئی و بر ناظر^۳ سعدی بروی
 هیچ غم^۴ نیست که منظور با عزا آید

۲۸۶ - ط

اگر آن عهد شکن با^۵ سر میثاق آید
 جان رفتست که با^۶ قالب مشتاق آید
 همه شبهای جهان روز کند طلعت او
 گر چو صبحش نظر^۷ بر همه آفاق آید
 هر غمی را فرجی هست، ولیکن ترسم
 پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
 بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
 که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
 گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
 روی زیبای تو دیباچه^۸ اوراق آید
 دیگری گر همه احسان کند، از من بخلست
 و ز تو مطبوع بود گر همه احراق آید

۱- دريك نسخه متأخر، کسی ۲- باز آید ۳- دیده ۴- شك

۵- بر ۶- صبحش نظری، اثری

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم
 که اگر باتو رود، شرمش از آن ساق آید
 بیتو گر باد صبا میزندم^۱ بر دل ریش
 همچنانست که آتش که بحراق^۲ آید
 گر فراق نکشد،^۳ جان بوصالت بدهم
 تو گرو بردی: اگر جفت واگر طاق آید
 سعدیا هر که ندارد سرجان افشانی
 مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

ط - ۲۸۷

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
 و گرسد نامه بنویسم، حکایت بیش از آن آید
 مرا توجان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
 الا ای جان بتن باز آ، و گرنه تن بجان آید
 ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
 گرازهر نوبتی فصلی بگویم، داستان آید
 چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را؟
 حدیث آنکه کند بلبل، که گل با^۴ بوستان آید
 چسود آب فرات آنکه که جان تشنه بیرون شد؟
 چومجنون بر کنار افتاد، لیلی بامیان آید

من ای^۱ گل دوست میدارم ترا، کز بوی مشکینت^۲
 چنان مستم، که گوئی بوی یارمهر بان آید
 نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
 کز آن جانب که او باشد، صباغبرفشان آید
 گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی
 ندانستی که چون آتش در اندازی^۳ دخان آید؟
 خطا گفتم بنادانی که جوری میکند^۴ عذرا
 نمی باید که وامق را شکایت بر زبان آید
 قلم خاصیتی دارد که سرتاسینه بشکافی
 دگر بارش بفرمائی، بفرق سردوان آید
 زمین باغ و بوستان را بعشق باد نوروزی
 بیاید ساخت باجوری که از بادخزان آید
 گرت خونابه گردد دل زدست دوستان، سعدی
 نه شرط دوستی باشد که از دل بردهان^۵ آید

۲۸۸ - ط

که برگذشت که بوی عبیر می آید؟
 که می رود که چنین دلپذیر می آید؟
 نشان یوسف گم کرده^۶ میدهد یعقوب
 مگر زمصر بکنعان بشیر می آید؟

۱- این ۲- چرا کز بوی مشکینش ۳- که چون شوخی کند ۴- زبان

ز دست رفتن و بی دیدگان نمیدانند
 که زخمهای نظر بر بصیر می آید
 همی خرامد و ، عظم بطبع میگوید
 نظر بدوز، که آن بی نظیر می آید
 جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط
 که خارهای مغیلان حریر می آید
 نه آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی
 که یاد خویشتم در ضمیر می آید
 ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم^۱
 و گر مقابله بینم که تیر می آید
 هزار جامه معنی که من براندازم
 بقامتی که تو داری ، قصیر می آید
 بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت
 که رحمتی مگرش بر اسیر می آید
 رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
 هم آتشی زده ای تا نفیر می آید

۲۸۹ - ب

آن نه عشقست که از دل بدهان^۲ می آید
 وان نه عاشق که زمعشوق بجان می آید
 گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
 آنکه از دست ملامت بفغان می آید

کشتی هر که درین ورطه^۱ خونخوار افتاد
 نشنیدیم که دیگر بکران می آید
 یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد
 دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
 چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز
 باز برهم منه ار تیرو سنان می آید
 عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع
 پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
 حاشا لله که من از تیر بگردانم روی
 گربدانم که از آن دست و کمان می آید
 کشته بینند و مقاتل^۲ نشانند که کیست
 کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
 اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا
 که ملالم ز همه خلق جهان می آید
 شرط عشقتست که از دوست شکایت نکنند
 لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
 سعدیا اینهمه فریاد تو بی دردی نیست
 آتشی هست که دود از سر آن می آید

۲۹۰ - ب

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
 مرا دلی، که صبوری از تو نمی آید

کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر
 که آب دیده برویش فرو نمی آید ؟
 جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
 که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید
 چه جور کز خم چو گان زلف مشکیت
 بر او فتاده مسکین چو گو نمی آید ؟
 اگر هزار گزند آید از تو بردل ریش
 بد از منست که گویم^۱ نکو نمی آید
 گراز حدیث تو کوته کنم زبان^۲ امید
 که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
 گمان برند که درعود^۳ سوز سینه من
 بمرد آتش معنی که بو نمی آید
 چه عاشقست^۴ که فریاد دردناکش نیست ؟
 چه مجلسست^۵ کزو های وهونمی آید ؟
 بشیر بود^۶ مگر شور عشق سعدی^۷ را
 که پیر گشت و تغیر دراو نمی آید

۲۹۱ - ب

آنک^۸ از جنت فردوس یکی می آید
 اختزی می گذرد یا ملکی می آید ؟

۱- نه عاشقست که گوید ۲- کنیم دست ۳- برعود ۴- عاشقیست
 ۵- مجلسیست ۶- رفت ۷- در سعدی ۸- اینک

هرشکرپاره که در میرسد از عالم غیب بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
 تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او نفسی میرود از عمر و یکی می آید^۱
 سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
 هم بگیرد، که دما دم یز کی می آید

۲۹۲ - ب

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید در در میان لعل شکر بار بنگرید
 بستان عارضش که تماشا گه دلست پر پر گس و بنفشه و گلنار بنگرید
 از ما بیک نظر بستاند هزار دل این آبروی و رونق بازار بنگرید^۲
 سنبل نشانده بر گل سوری نکه^۳ کنید عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
 امروز روی یار بسی خوبتر ز دیست^۴ امسال کار من بتر از یار بنگرید
 در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است این چشم مست و فتنه خونخوار بنگرید
 گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر یا کس سخن نگوید، رفتار بنگرید
 آن دم که جعد زلف پیریشان برافکند صد دل زیر طره طرار بنگرید
 گنجیست درج در عقیقین آن پسر بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
 چشمش بتیغ غمره خونخوار خیره کش شهری گرفت، قوت بیمار بنگرید
 آتشکدست^۵ باطن سعدی ز سوز عشق سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

وی گفت سعدیامن از آن توام بطنز

این عشوه دروغ دگر بار بنگرید

۱- در بعضی از نسخ چایی این بیت هم هست :

شك درین نیست که سودای تو در جان منست

گر رقیب از سخنش بوی شکی می آید

۲- این بیت و سه بیت بعد در نسخه های بسیار قدیم نیست.

۳- نظر ۴- امروز یار ما ست بسی خوبتر زدی ۵- در درج

۶- آتش گرفت

حرف - ر

۲۹۳-۲

آفتابست آن پری رخ، یا ملایک، یا بشر؟
 قامتست آن، یا قیامت، یا الف، یا نیشکر؟
 هد صبری ما تولی ردّ عقلی ما ثنا
 صاد قلبی ما تمشی زاد وجدی ما عبر
 گلبنست آن، یا تن نازک میانش^۱، یا حریر؟
 آهنت آن، یا دل نامهر بانش، یا حجر؟
 تهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نا؟
 حرت والمأمول نحوی ما احتیالی ان هجر؟
 باغ فردوسست، گلبرگش نخوانم یا بهار
 جان شیرینست، خورشیدش نگویم یا قمر
 قل لمن یبغی فراراً منه هل لی سلوة
 ام علی التقدير انی ابغی ، این المفرد؟
 بر فراز سروسیمینش چو بخرامد بناز
 چشم شورانگیز بین تا نجم بینی برشجر
 یکره المحبوب وصلی انتهى عما نهی
 ی رسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر
 کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی
 ورمرا عشقش بسختی کشت، سهلست اینقدر

قيل لي في الحب اخطار و تحصيل المنى
 دولة القى بمن القى بروحى في الخطر (۱)
 گوشه گیرای یاریا جان در میان آور، که عشق
 تیر بارانست: یا تسلیم باید، یا حذر
 فالتنائى غصة ما ذاق الا من صبا
 والتداني فرصة ما نال الا من صبر
 دختران طبع را - یعنی سخن با این جمال
 آبروئی نیست پیش آن آن زیبا پسر
 لحظك القتال يغوى في هلاكى، لاتدع
 عطفك المياس يسعى فى بلائى، لاتذر
 آخرای سروروان بر ما گذر کن یکزمان
 آخرای آرام جان در ما نظر کن یکنظر
 یار خیم الجسم لولا انت شخصی ما انحنى ؟
 یا کجیل الطرف لولا انت دمعی ما انحدرو ؟
 دوستی را گفتم اینک عمر شد، گفت ایعجب
 طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر ؟
 بعض خلانى اتانى سائلا عن قصتى
 قلت لاتسئل صفار الوجه يغنى عن خبر
 گفت سعدی صبر کن، یاسیم وزرده، یا گرین
 عشق را یا مال باید، یا صبورى، یا سفر^۲

۱- حسن - روى ۲- در قدیمترین نسخه ها این غزل ۱۵ بیت بیشتر
 نیست (دو بیت فارسی يك بیت عربی بترتیب) و ابیات ۶، ۸، ۱۰ و ۱۴ را ندارد و
 با اینکه ابیات اصلی ظاهراً همان ۱۵ بیت است از اکثر نسخ پیروی کردیم

۲۹۴ - ط

آمد که آنکه بوی گلزار
خواب از سر خفتگان بدربرد
ما کلبه زهد بر گرفتیم
یک رنگ شویم، تا نباشد^۲
بر خیز، که چشمهای مست
وقتی صنمی دلی ربودی
یا خاطر خویشتن بماده
نه راه شدن، نه روی بودن
هم زخم توبه، چو میخورم زخم
من پیش نهاده ام، که در خون
گردنی و آخرت بیاری^۴
منسوخ کند گلاب عطار
بیداری بلبلان اسجار^۱
سجاده که میبرد بخمار؟
این خرقة سترپوش زنار
خفتست و هزار فتنه بیدار
تو خلق ربوده ای بیکبار
یا خاطر ما ز دست بگذار^۳
معشوق ملول و ما گرفتار
هم بارتوبه، چو میکشم بار
بر گردم و بر نگردم ازیار
کاین هر دو بگیر و دوست بگذار

ما یوسف خود نمی فروشیم

توسیم سیاه خود نگه دار^۵

۲۹۵ - ط

خفتن عاشق یکمست بر سردیبا و خار

چون نتواند کشید^۱ دست در آغوش یار

- ۱- هشیار - باسحار ۲- نمائد ۳- مکذار ۴- بیارند ۵- در نسخ
قدیم این غزل مقطع ندارد - در یکی از نسخه های خطی این شعر:
در گوش بدار پند سعدی
و در نسخ چایی این بیت مقطع است،
گر مردی، از تو بر نگردي
۶- گرفت
دل بر کن ازین جهان غدار
سعدی بجفا و جور بسیار

گر دگری راشکیب^۱ هست زدیدار دوست
 من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
 آتش آهست و دود میروشد تا بسقف
 چشمه چشمست و موج میزندش بر کنار
 گر تو زما فارغی ، ما بتو^۲ مستظهریم
 ورتو زما بی نیاز ، ما بتو امیدوار
 ای که بیاران غار مشغلی دوستکام
 غمزده ای بردراست چون سگ اصحاب غار
 این همه بار احتمال میکنم و میروم
 اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
 ما سپر انداختیم ، گردن تسلیم پیش
 کربکشی - حاکمی - و ر بدهی زینهار
 تیغ جفا گزنی ، ضرب تو آسایش است
 روی ترش گر کنی ، تلخ توشیرین گوار
 سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
 فخر بود بنده را داغ خداوند گار

۲۹۶ - ط

دولت جان پروراست صحبت آمیز گار^۳
 خلوت بی مدعی سفره بی انتظار
 آخر عهد شب است اول^۴ صبح ای ندیم
 صبح دوم بایدت ، سر ز گریبان بر آر

دور نباشد که خلق روز تصوّر کنند
 گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار
 مشعله‌ای بر فروز، مشعله‌ای پیش گیر
 تابیرند از سرم^۱ زحمت خواب و خمار
 خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
 ناله موزون مرغ، بوی خوش لاله زار
 برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
 هر ورقی دفتر است معرفت کردگار
 روز^۲ بهار است، خیز تا بتماشا رویم
 تکیه برایام نیست تا دگر آید بهار
 وعده که گفתי^۳ شبی با تو بروز آورم
 شب بگذشت از حساب، روز برفت از شمار
 دور جوانی گذشت، موی سیه پیمه گشت^۴
 برق یمانی بجست، گرد بماند^۵ از سوار
 دفتر فکرت بشوی، گفته سعدی بگوی
 دامن گوهر بیار، بر سر مجلس بیار

ط - ۲۹۷

زنده کدامست برهوشیار؟ آنکه بمیرد بسر کوی یار
 عاشق دیوانه سر مست را^۶ پند خردمند نیاید بکار

۱- سرت - بپرندت ز سر ۲- فصل ۳- نمودی ۴- شد سپید- نوبت پیری
 رسید ۵- نماند ۶- درویش را

سر که بکشتن بنهی پیش دوست^۱ به که بگشتن بنهی در دیار
 ای که دلم بردی و جان سوختی در سر سودای توشد روزگار
 شربت زهرار توده‌ی، تلخ نیست کوه احد گر تو نهی، نیست بار
 بندی مهر تو نیابد خلاص غرقه عشق تو نبیند کنار
 درد نهانی دل تنگم بسوخت لاجرم عشق نبود^۲ آشکار
 در دلم آرام تصور مکن وز مرهم خواب توقع مدار
 گر گله ازم است، شکایت بگوی ورگنه از تست، غرامت بیار
 بر سر پا عذر نباشد قبول تا نشینی، ننشیند غبار
 دل چه محل دارد و دینار چیست؟ مدعیم گر نکم جان نثار
 سعدی اگر زخم خوری، غم مخور
 فخر بود داغ خداوندگار^۳

۲۹۸- ط

شرطست جفا کشیدن از یار خمر است و خمار و گلبن و خار
 من معتقدم که هر چه گوئی شیرین بود از لب شکر بار
 پیش دگری نمیتوان رفت از تو بتو آمدم بزهار
 عیبت نکنم اگر بخندی بر من، چو بگریم از غمت زار
 شك نیست که بوستان بخندد هر گه^۴ که بگرید ابر آزار
 تو میروی و خبر نداری و ندر عقبست قلوب و ابصار
 گر پیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند و تیمار

۱- یار ۲- راز نبود- عشق بود

۳- چون تو دگر دوست نیاید بدست لیک چو سعدی تو بیابی هزار
 و در بعضی از نسخه‌ها مصراع دوم این است: ای بفدای تو چو سعدی هزار

۴- وقتی

جز حسرت آن که زنده گردم تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشه‌ای چوسنگی بنشینم و روی^۱ دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد توسنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش

با قید کجا رود گرفتار؟

۲۹۹ - ط - ب

ای صبر، پای دار که پیمان شکست یار
کارم زدست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارب زمن چه خاست که بی من نشست یار؟
در عشق یار نیست مرا صبر و سیم وزر^۲
لیک آب چشم و آتش دل هردو هست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید^۳
چون تیر ناگهان ز کنارم^۴ بجست یار
سعدی ببند گیش کمر بسته‌ای، ولیک^۵

منت منه، که طرفی ازین بر نبست یار
اکنون که بیوفائی یارت درست شد
در دل شکن امید، که پیمان شکست یار^۶

۱- روی و ۲- مرا سیم و زرد ریخ ۳- رحمت نکرد دبر قد همچون کمان من
- خمیده شد ۴- کمندم ۵- کمر بسته‌ای بسی

۶- در بعضی از نسخ این دو بیت الحاق شده است :

عمری نهاده روی تعبد بر آستان گفتم مگر دری بگشاید، ببست یار
دشمن همی کند که تو کردی بدوستی؟ فی الجمله دوستیست که بادشمنست یار

۳۰۰ - ط

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
 ترك رضای خویش کند در رضای یار
 گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
 بیند خطای^۱ خویش و نبیند خطای یار
 یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
 ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
 یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
 بی‌طاقت از ملامت خلق و جفای یار
 من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
 من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار
 گفתי هوای باغ در ایام گل خوشست
 ما را بدر نمی‌رود^۲ از سر هوای یار
 بستان بی‌مشاهده دیدن مجاهده است
 و رصد درخت گل بنشانی بجای یار
 ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
 یار قدیم^۳ را برسانی دعای یار
 ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
 هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و ، سعدی و گوشه‌ای
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

۳۰۱- ب

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سرچیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
زانکه هرگز بجمال^۱ تو در آئینه وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرائی بود^۲
منم امروز و توئی ، وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نماند^۳ بتماشای دگر
هر صباحی^۴ غمی ازدور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه ، که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

۱- بصفای ۲- عذرا بودی ۳- نباشد ۴- هر صباحم

۳۰۲ - ط

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور
 قل هو الله احد، چشم بد از روی تو دور
 آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد
 بلکه در جنت فردوس نباشد چو توحور
 حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
 گرش انصاف بود، معترف آید بقصور
 شب ما روز نباشد، مگر آنگاه که تو
 از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور
 زندگان را نه عجب گریه تو میلی باشد
 مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور
 آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد
 که ندارد نظری با چو توزیا منظور
 سحرچشمان تو باطل نکند چشم آوین
 مست چندانکه بکوشند^۱ نباشد مستور
 این حلاوت که توداری نه عجب کزدست
 عسلی دوزد و^۲ زنار ببندد زنبور
 آنچه در غیبت ایدوست بمن میگذرد
 نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
 منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
 من بشیرین سخنی، تو بنکوئی^۳ مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آمد^۱ نه عجب سعدغیور

ط - ۳۰۳

پروانه نمی شکبید از دور	ور قصد کند، بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار	صاحب نظران بعشق ^۲ منظور
آن روز که روز حشر باشد	دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده بسد کردوست باشیم	دیگر حیوان بنفخه ^۳ صور
یارب که تو در بهشت باشی	تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم	نه تشنه ^۴ سلسبیل و کافور
بیمست شراب آه مشتاق	کاتش بزند حجاب مستور
من دامن و دردمند بیدار	آهنگ شب دراز دیجور
آخر زهلاک ما چه خیزد ؟	سیمرغ چه میکند بعصفور ؟
نزدیک نمیشوی بصورت	وزدیده ^۵ دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتن نیست	گردن بکمند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبینست

واجب بود احتمال زنبور

ط - ۳۰۴

آن کیست که میرود بنخجیر ؟	پای دل دوستان بزنجیر
همشیره جاودان بابل	همسایه ^۱ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی	کز دیدن آن جوان شود پیر

از عشق کمان دست و بازو ش افتاده خبر ندارد از تیر
 نقاش که صورتش ببیند از دست بیفکند تصاویر
 ای سخت جفای سست پیوند^۱ رفتی^۲ و، چنین برفت تقدیر
 کوتاه نظران ملامت از عشق بیفایده میکنند و تحذیر
 باجان من^۳ از جسد بر آید خونی که فروشدست با شیر
 گرجان طلبد حبیب عشاق^۴ نه منع^۴ روا بود، نه تأخیر
 آنرا که مراد دوست باید^۵ گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی

تدبیر تو چیست؟ ترک تدبیر

۳۰۵ - ط

از همه باشد بحقیقت گزیر وز تو نباشد که نداری نظیر
 مشرب شیرین نبود بی زحام دعوت منعم نبود بی فقیر
 آن عرقست از بدنت یا گلاب؟ آن نفسست از دهننت یا عبیر؟
 بذلتو کردم تن و هوش و روان وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
 دل چه بود؟ جان که بدوزنده ام گویده ای دوست، که گویم بگیر
 راحت جان باشد از آن قبضه تیغ مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
 درد نهانی بکه گویم؟ که نیست باخبر از درد من، الا خبیر
 عیب کنندم که چه دیدی دراو؟ کور نداند که چه بیند بصیر
 چون نرود در پی صاحب کمند آهوی بیچاره بگردن اسیر؟

۱ - ای سخت کمان سست پیمان ۲ - مگر ۳ - عاشق ۴ - مشتاق ۴ - صبر

۵ - باشد

هر که دل شیفته دارد چومن بس که بگوید سخن دلپذیر
 ناله سعدی بچه دانی^۱ خوشست ؟
 بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

۳۰۶- ب

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر از همه باشد گریز، و ز تو نباشد گزیر
 تا تو مصور شدی درد دل یکتای من جای تصوّر نماند دیگرم اندر ضمیر
 عیب کننم که چند در پی خوبان روی چون نرود بنده وار هر که بر بندش اسیر؛
 بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص دیر بر آید بجهد هر که فروشد بقیر
 چون توبتی بگذرد سرو قد سیم ساق هر که در او ننگرد، مرده بود یا ضریر
 گر نبرم ناز دوست، کیست که مانداوست؟ کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر^۲
 قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند هست بصورت بلند، لیک^۳ بمعنی قصیر
 هر که طلبکار تست^۴ روی نتابد ز تیغ وانکه هوادار تست^۴ باز نگردد بتیر
 بوسه دهم بنده وار بر قدمت، و رسم در سر این میرود، بی سرو پائی مگیر
 سعدی اگر خون و مال^۵ صرف شود در وصال آنت مقامی بزرگ، اینت بهائی حقیر
 گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز
 ما بتو مستظهریم، وز همه عالم فقیر

۳۰۷- خ

دل بر گرفتی از برم ایدوست دست گیر
 کز دست میرود سرم ایدوست دست گیر
 شرطست^۱ دستگیری درمندگان و، من
 هر روز ناتوان ترم ایدوست دست گیر

۱- بجدائی ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۳- آنکه ۴- اوست

۵- خون دل ۶- سهلست

پایاب نیست بحر غمت را و، من غریق
خواهم که سر بر آورم، ایدوست دست گیر
سرمی نهم که پای بر آرم زدام عشق
وین کی شود میسرم؟ ایدوست دست گیر^۱
دل جان همی سپارد و فریاد میکند
کاخر بکام تو درم ایدوست دست گیر^۲
راضی شدم بیک نظر اکنون که وصل نیست
آخر بدین محقرم ایدوست دست گیر
از دامن تو دست ندارم، که دست نیست
برد سنگیر دیگرم، ایدوست دست گیر
سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز؟
یکبارش از سر کرم ایدوست دست گیر

۳۰۸ - ط

فتنه ام بر زلف و بالای توای^۳ بدر منیر
قامتست آن اقیامت؟ عنبر است آن یا عبیر؟
گم شدم در راه سودا، رهنمایا، ره نمای
شخصم^۴ از پای اندر آمد، دستگیرا، دست گیر
گرز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا^۵
سرز حکمت بر ندارم^۶ چون مرید از گفت^۷ پیر

۱ - در يك نسخه این بیت نیز هست:

دست از بر زرسد بوصول تو در رسد

۲ - این بیت و بیت بالا در بعضی از نسخ نیست ۳ - بر زلف و بر بالایت ای ۴ - در

بیشتر نسخه ها: صبرم ۵ - مجلس مرا ۶ - نگیرم ۷ - حکم

ناوك فریاد من هر ساعت از مجرای دل
 بگذرد از چرخ اطلس^۱ همچو سوزن از حریر
 چون کنم؟ کز دل شکیبایم، ز دلبر ناشکیب
 چون کنم؟ کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر
 بیتو گردد جنتم، ناخوش شراب سلسبیل
 با تو گردد در دوزخم، خرم هوای زمهریر^۲
 گر پیرد مرغ وصلت در هوای بخت من
 وه که آن ساعت زشادی چارپیر گردم چو تیر
 تازوانم هست، خواهم راند نامت بر زبان
 تا وجودم هست، خواهم کند^۳ نقشست در ضمیر
 گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم
 ناله بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
 بوالعجب شوریده ام، سهوم بر حمت^۴ در گذار
 سهمگن درمانده ام^۵، جرمم بطاعت در پذیر
 آه درد آلود سعدی گرز گردون بگذرد
 در تو کافر دل نگیرد، ای مسلمانان نفیر

۳۰۹-ط - خ

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
 بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
 در آفاق گشادست، ولیکن بسته است
 از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

۱- هفتم ۲- در بعضی از نسخ :

بی تو در جنت نیا شام شراب سلسبیل با تو در دوزخ بسازم در هوای زمهریر

۳- خواهد بود ۴- بطاعت ۵- افتاده ام ۶- گرد

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر^۱
 ازمن ای خسرو خوبان^۲ تو نظر بازمگیر
 گرچه درخیل تو بسیار به از ما باشد
 ما ترا در همه عالم شناسیم نظیر
 دردلم بود که جان بر تو فشانم روزی^۳
 باز در خاطر آمد که مناعیست حقیر
 این حدیث از سر دردیست^۴ که من میگویم
 تا بر آتش نهی، بوی نیاید زعبیر
 گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
 رنگ رخسار خیر میدهد از سر ضمیر
 عشق پیرانه سر ازمن عجبت میآید
 چه جوانی تو که از دست پردی دل پیر؟
 من ازین^۵ هردو کمانخانه ابروی تو چشم
 برنگیرم، و گرم چشم بدوزند بتیر
 عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
 برو ایخواجه که عاشق نبود پند پذیر
 سعدیا پیکر مطبوع برای نظراست
 گر نبینی^۶ چه بود فائده چشم بصیر؟

۱- هرگز ۲- شیرین ۳- لیکن ۴- درد است ۵- آن

۶- نبیند

حرف ز

۳۱۰ - ط

ای بخلق از جهانیان ممتاز	چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه دارد این همه لطف	که تحمل کندش این همه ناز
ای بعشق درخت بالایت	مرغ جانِ رمیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند	از چنین روی در بروی فراز
بخورم - گرز دست تست - نبید	نکنم - گر خلاف تست - نماز
گر بگیریم چو شمع ، معذورم	کس نگوید در آتشم مگداز
می ^۱ نگفتم سخن در آتش عشق	تا نگفت ^۲ آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند	نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست میطلبد	دوستی را ^۳ حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست	که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا ! زنده عاشقی باشد

که بمیرد بر آستان نیاز

۳۱۱ - ط

مقلب درون جامه ناز	چه خبر دارد از شبان دراز؟
عاقل انجام عشق می بیند	تا ^۴ هم اوّل نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم	چه ^۵ توان کرد باد و دیده باز؟

زینهار از بلای تیر نظر
مگر از شوخی تذر و ان بود
مجتنب در قفای رندانست
پارسائی که خمر عشق چشید
هر که را با گل آشنائی بود^۱
سپرت می ببايد افکندن
هر چه بینی زدوستان، کرمست
دست مجنون و دامن لیلی
هیچ بلبل نداندا این دستان
که چورفت از کمان، نیاید باز
که فرو دوختند دیده باز؟
غافل از صوفیان شاهد باز
خانه گو بامعاشران پرداز
گو برو باجفای خار بساز
ای که دل میدهی بتیر انداز
گرا هانت کنند و گر اعزاز
روی^۲ محمود و خا کپای ایاز
هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد

شکر از مصر و سعدی از شیراز

۳۱۲ - ب

بزرگ دولت^۳ آن کز درش تو آئی باز
رخي کزو متصور نمی شود آرام
در دو لختی چشمان شوخ دل بندت
اگر تر اسر ماهیت یا غم مانیت
شراب وصل تو در کام جان من از لیست
دلی که بر سر کوی تو گم کنم، هیهات
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت
عوام خلق ملامت کنند صوفی^۴ را
بیابیا که بخیر آمدی، کجائی باز؟
چرا نمودی و دیگر نمی نمائی باز؟
چه کرده ام که برویم نمی گشائی باز؟
من از تو دست ندارم به بیوفائی باز
هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
که جز بروی تو بینم^۵ بروشنائی باز^۶
که دل نماند درین شهر تار بائی باز
کزین هوا و طبیعت چرا نیائی باز

۱ - شد - هست - ۲ - سر - ۳ - زهی سعادت - - خجسته روز - ۴ - یابم

۵ - در چند نسخه بیت چنین است :

کسی که بر سر کوی تو گم کند دل ریش
مگر بروی تو بیند بروشنائی باز

۶ - سعدی

اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار بعمر خود نبری نام^۱ پارسائی باز
گرت چو سعدی ازین در نواله ای بخشند^۲
برو، که خونکنی هرگز از گدائی باز

۳۱۳- ق

برآمد باد صبح و بوی نورو بکام دوستان و بخت پیروز
مبارک بادت این سال و^۳ همه سال همایون بادت این روز و^۴ همه روز
چو آتش در درخت افکند گلنار دگر منقل منه، آتش می فروز
چونر گس چشم بخت از خواب برخاست^۵ حسد گودشمانرا دیده بردوز
بهاری خر^۶ مست، ای گل^۷ کجائی؟ که بینی بلبلان را ناله و سوز
جهان بی مابسی بودست و باشد^۸ برادر، جز نکونامی میندوز
نکوئی کن، که دولت بینی از بخت مبر فرمان بدگوی بد آموز
منه دل بر سرای عمر^۹ سعدی که بر گنبد نخواهد ماند این گوز^{۱۰}

دریغاعیش^۹ اگر مرگش^{۱۰} نبودی

دریغ آهو، اگر^{۱۱} بگذاشتی یوز^{۱۲}

۳۱۴- ط

مبارکتر شب و خر^۶ ترین روز باستقبال آمد بخت پیروز
دهلزن گو دو نوبت زن بشارت که دوشم قدر بود، امروز نوروز

۱- نکنی یاد ۲- بدهند ۳- از ۴- برداشت ۵- آخر ۶- جهان

بسیار باما بود و باشد ۷- دهر ۸- قوز ۹- عمر ۱۰- موتش- موتی

۱۱- گرش ۱۲- این غزل در اکثر نسخه ها نیست.

مَهست این^۱ یا ملک یا آدمیزاد؟ پری^۲ یا آفتاب عالم افروز؟
 ندانستی که ضدان در کمینند نکو کردی علی رغم بدآموز
 مرا بادوست ای دشمن وصالست تورا گردل نخواهد، دیده بردوز
 شبان دانم که از درد جدائی^۳ نیا سودم ز فریاد جهانسوز^۴
 گر آن شبهای باوحشت نمی بود
 نمیدانست سعدی قدر این روز^۵

۳۱۵- ط

پیوند روح میکند این باد مشکبیز
 هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز
 شاهد بخوان و شمع بیفروز^۱ و می بنه
 عنبر بسای وعود بسوزان و گل بریز
 وردوست دست میدهدت، هیچ گو مباش
 خوشتر بود عروس نکو روی بی جهاز^۲

۱- آن ۲- توئی ۳- فراق ۴- در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است؛
 از آن تاریکی شبهای خلوت فتاده در حدیث من چنین سوز
 ۵- در یکی از نسخ قدیم در عنوان این غزل نوشته شده است: «آغاز کتاب طیبات
 بمبارکی»، و در نسخه های قدیم دیگر عنوان چنین است: «وله فی الغزلیات»، و در
 نسخ دیگر این غزل بعد از مدایح که در مقدمه طیبات نوشته شده آمده است. از
 مجموع آنها چنین استنباط میشود که شیخ سعدی این غزل را در آغاز غزلیات خود
 قرار داده است.
 ۶- برافروز

۷- «جهاز» و «احتراز» و «حجاز» را در بعضی از نسخ بیا نوشته اند و ما از
 نسخه های قدیم پیروی کردیم چه عربها الف را که در این کلمات هست آنقسم تلفظ
 (بقیه در پاورقی صفحه بعد)

امروز باید از گرمی میکند سحاب
 فردا که تشنه مرده بود ، لای گو بخیز^۱
 من در وفا وعهد چنان کند نیستم
 کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز^۲
 گر تیغ میزنی ، سپر اینک وجود من
 عیار مدعی کند از دشمن احتراز
 فردا که سرزخاک برآرم ، اگر ترا
 بینم ، فراغتم بود از روز رستخیز
 تاخود کجا رسد بقیامت نماز من
 من روی در تو و همه کس روی در حجاز^۳
 سعدی بدام عشق تو^۴ در پای بند ماند
 قیدی نکرده ای که میسر شود گرین

۳۱۶ - ط

ساقی سیمتن چه خسبی ؟ خیز آب شادی بر آتش غم ریز
 بوسه ای بر کنار ساغر نه پس بگردان شراب شهد آمیز

(بقیه از پاورقی صفحه قبل)

میکند که ایرانیها در قدیم یای مجهول را تلفظ میکردند و از این رو بوده است
 که شعرای ایران «جهاز» را با «بریز» و همچنین رکاب و عتاب را با فریب و شکیب
 قافیه میآوردند و بنا برین حاجت نیست که برای رعایت قافیه جهاز را جهیز بنویسیم.
 ۱- در بعضی از نسخ : لاده گو مرین ۲- در یک نسخه این بیت الحاق شده است:

لیکن بدست خویشتم ده که گفته اند از دوستان تحمل و از دشمنان ستیز
 ۳- تاخود کجا رسد بقیامت حدیث من کم روی در جمال تو باشد نه در حجاز

۴- بمشق روی تو

کابر آزار و باد نوروزی درفشان می کنند و عنبر بیز
 جهد کردیم تا نیالاید بخرابات دامن پرهیز
 دست بالای عشق زور آورد معرفت را نماند جای^۱ ستیز
 گفتم ای عقل زورمند^۲ چرا بر گزفتی ز عشق راه^۳ گریز؟
 گفت اگر گربه شیر نر گردد نکند با پلنگ دندان تیز
 شاهدان میکنند خانه زهد مطربان میزنند راه حجاز^۴
 توبه را تلخ میکند در حلق یار شیرین زبان^۵ شورانگیز
 سعدیا هر دم که دست دهد بسر^۶ زلف دوستان^۷ آویز

دشمنان را بحال خود بگذار
 تا قیامت کنند و رستاخیز

حرف س

۳۱۷ - ط

بوی بهار آمد، بنال ای بلبل شیرین نفس
 و ربای بندی همچومن، فریادمیخوان از^۱ نفس
 گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
 هر روز خاطر بایکی، ما خود یکی داریم و بس
 محمول پیش آهنگ را از من بگوای ساربان
 تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد^۲ جرس

۱- پای ، روی ۲- دردمند ۳- ز راه عشق ۴- حجیز ۵- دهان
 ۶- درس ۷- دلبران ۸- میکن در ۹- بردارد

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندى میکند
 اوباد بیزن همچنان در دست و، میآید مگس^۱
 پند خردمندان چسودا کنون که بندم سخت شد؟
 گر جستیم این بار از قفس، بیدار باشم زین سپس
 گردوست می آید بر میاتینغ دشمن بر سرم
 من با کسی افتاده ام کزوى نپردازم بکس
 باهر که بنشینم دمی کز یاد او^۲ غافل شوم
 چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمیآید نفس
 من مفلسم در کاروان، گوهر که خواهی^۳ قصد کن
 نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس
 گر پند میخواهی بده، ورنه بند میخواهی بنه
 دیوانه سر خواهد نهاد، آنگه نه داز سر هوس
 فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
 چندین بفریاد آوری، باری^۴ بفریادش برس

۳۱۸ - ط

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
 عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
 پستان یار در خم گیسوی تابدار
 چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

۱- در نسخه‌های قدیم عموماً «میراند مگس» نوشته اند ولی معنی بر ما آشکار نیست.

۲- باشد کز او ۳- خواهد ۴- چندی بفریاد آوری آخر

یکشب که دوست فتنه^۱ خفتست^۱ زینهار
 بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
 تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح
 یا از در سرای اتابک غریو کوس
 لب بر لبی^۲ چو چشم خروس ابلهی بود
 برداشتن بگفته^۳ بیهوده^۳ خروس

حرف ش

۳۱۹ - ب

هر که بی دوست میبرد خوابش
 خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
 نه بخود می رود گرفته عشق
 چکند پای بند مهر کسی
 هر که^۲ حاجت بدر گهی دارد
 ناگزیرست تلخ و شیرینش
 سایر است این مثل، که مستسقی
 شب هجران دوست ظلمانست
 برود جان مستمند^۴ از تن
 سعدیا گوسفند قربانی
 بکه نالد ز دست قصایش^۵ ؟

۱ - یکدم که چشم فتنه نخفتست ۲ - در بعضی از نسخه های جدید، از لب

۳ - آنکه ۴ - واجبست ۵ - دردمند

۳۲۰- ط

یاری بدست کن، که بامید راحتش
 واجب کند^۲ که صبر کنی بر جراحتش
 مارا که ره دهد بسرا پرده وصال؟
 ای باد صبحدم خبری ده ز ساختش^۲
 باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت
 روئی که صبح خیره شود در^۳ صباحتش
 هر گه که گویم این دل ریشم درست شد
 بروی پراکند نمکی از ملاحتش
 هر چ آن قبیح تر بکند یار دوست روی
 داند که چشم دوست نبیند قباحتش
 بیچاره ای که صورت رویت خیال بست
 بی دیدنت خیال مبنده است راحتش
 با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی
 از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش
 رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب
 چون آدمی طمع نکند در سماحتش؟
 سعدی که داد وصف^۴ همه نیکوان بداد
 عاجز بماند در توزبان فصاحتش

۳۲۱ - ط

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتیش
هر چه کند ز شاهی^۱، کس نکند ملامتش
میوه نمیدهد بکس، باغ تفرجست و بس
جز بنظر نمیرسد سبب درخت قیامتیش
داروی^۲ دل نمیکند، گانکه مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دینی و دین و مال و سر
گوغم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش
جنگ نمیکند اگر دست بتیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتیش
کاش که در قیامتیش بار دگر بدیدمی
گانچه^۳ گناه او بود، من بکشم غرامتش
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتیش

۳۲۲ - ط، ب

خجلست سرو بستان بر قامت بلندش
همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش
چو درخت قامتش دید صبا، بهم برآمد
ز چمن نرست سروی که ز بیخ بر نکندش

اگر آفتاب با او زند از گراف لافی
 مه نوچه زهره دارد که بود سم سمندش؟
 نه چنان زدست رفتست وجود ناتوانم
 که معالجت توان کرد بپند یا ببندش
 گرم آن^۱ قرار بودی که زدوست بر کنم دل
 نشنیدمی دشمن سخنان ناپسندش
 تو که^۲ پادشاه حسنی، نظری ببندگان کن^۳
 حذر از دعای درویش و کف نیازمندش
 شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد؟
 که چنوهزار طوطی مگسست پیش قندش

۳۲۳ - ط

هر که نازك بود تن ^۴ یارش	گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید	که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها! در آتشم بگذار	وین نصیحت مکن که بگذارش ^۵
کاش بادل هزار جان بودی	تا فدا کردم بدیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست	گر بر نچد، بدوست هشارش
کس بآرام جان ما نرسد	که نه اول بجان رسد کارش
خانه یار سنگدل اینست	هر که سر میزند بدیوارش
خون ما خود محل آن دارد	که بود پیش دوست مقدارش

سعدی اگر بجان خطاب کند

ترك جان گوی و دل بدست آرش

۱- اگر ۲- چو ۳- میسند چور و بیداد چو پادشاه حسنی ۴- دل
 ۵- دريك نسخه این بیت نیز هست :
 گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف
 می کشم نفس و می کشم بارش

ط - ۳۲۴

هر که نامهربان بود یارش	واجبست احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی ماند	چون نظر ^۱ میکنم بر رفتارش
وز سخن گفتنش چنان مستم	که ندانم جواب گفتارش
کشته تیر ^۲ عشق زنده کند	گر بسر بگذرد دگر بارش
هر چه زان تلختر بخواهد گفت	گو بگو و از لب شکر بارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند	پرده برداشتم ز اسرارش
و ه که گر ^۳ من بخدمتش برسم	خود چه خدمت کنم بمقدارش ^۴
بیم دیوانگیست مردم را	ز آمدن ^۵ رفتن ^۶ پریوارش
کاش بیرون نیامدی سلطان	تا ندیدی گدای بازارش

سعدیاری دوست نادیدن

به که دیدن میان اغیارش

ط - ۳۲۵

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش
 کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
 مطرب مارا^۱ در دیست که خوش^۲ مینالد
 مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
 بارها دردلم آمد که بپوشم غم عشق
 آبگینه نتواند که بپوشد رازش

۱- نگه ۲- بند ۳- آه اگر ۴- سزاوارش ۵- زآمد و ۶- آماده

۷- مطرب ماز سردرد چه خوش

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
 همچنان طبع فرا‌مش نکند پروازش
 تاجه کردیم دگر باره، که شیرین لب دوست
 بسخن باز نمیباشد و، چشم از نازش
 من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی
 بنده خدمت بکند، ورنکنند^۱ اعزازش
 غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند
 آخراکنون که بکشتی، بکنار اندازش
 خون سعدی کم از آنست که دست آلائی^۲
 ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

۳۲۶-ق

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش
 بر که توان نهاد دل تاز تو واستانمش^۳؟
 قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را
 گرد در امید تو چند بسر دوانمش؟
 ایمنی از خروش من،^۴ گر بجهان دراوختد
 فارغی از فغان من، گر بفلک رسانمش
 آه^۵ دریغ و آب چشم ارچه موافق منند

آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش

۱- گر بکنند ۲- در نسخ بسیار قدیم و معتبر، خون سعدی کم از آنست که تودست آلائی ۳- در یک نسخه این بیت پس از مطلع آمده است: تن بقضای پدرم پای رضا فشرده ام ۴- دل ۵- باد

هر که پیرسرای فلان حال دلت چگونہ شد
 خون شد و دمبدم همی از مژہ میچکانمش
 عمر منست زلف تو ، بو که دراز بینمش
 جان منست لعل تو، بو که بلب رسانمش
 لذت و قتهای خوش قدر نداشت پیش من
 گریس ازین دمی چنان یابم ، قدر دانمش
 نیست زمام کام دل در کف اختیار من
 گرنہ اجل فرارسد^۱، زین همه و ارہانمش
 عشق تو گفته بودہان سعدی و، آرزوی من
 بس نکنند ز عاشقی تا ز جهان جہانمش
 پنجه قصد دشمنان می نرسد بخون من
 وین کہ بلطف می کشد، منع نمیتوانمش^۲

۳۲۷ - ط

چون بر آمد ماه روی^۳ از مطلع پیراہنش
 چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرانمش
 تاجہ خواہد کرد بامن دور گیتی زین دوکار:
 دست او در گردنم، یا خون من در گردنش
 هر کہ معلومش نمیگردد کہ زاهد را کہ کشت
 گوسرانگشتان شاہد بین و رنگ ناخن^۴

۱- گر باجل فراردم ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست، ۳- ماه نو

۴- در بیشتر نسخه ها این بیت نیست.

گر چمن گوید مرا هم رنگ رویش لاله ایست
 از قفا باید برون کردن زبان سوسنش^۱
 ماه و پرویش نیارم گفت و سرو و آفتاب
 لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
 آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد
 چون تواند رفت و^۲ چندین دست دل در دامنش؟
 من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض^۳ خویش
 دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
 گر تنم موئی شود از دست جور روزگار
 بر من آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش
 تاجه رویست آنکه حیران مانده ام در وصف او
 صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش
 بعد ازین ای یارا اگر تفصیل هشیاران کنند^۴
 گردد آنجا نام من بینی، قلم بر سرزنش
 لایق سعدی نبود این خرقة تقوی^۵ و زهد^۶
 ساقیا جامی بده، وین جامه از سر^۱ بر کنش

ط - ۳۲۸

رها نمیکند ایام در کنار منش
 که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

۱- زبان چون سوسنش ۲- رفت ۳- عمر ۴- دهی ۵- خرقة ودعوی و زهد ۶- و این خرقة از تن

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
 بدان همیکند و، در کشم بخویشتمش
 ولیک دست نیارم زدن در آن^۱ سرزلف
 که مبلغی دل خلقت زیر هر شکنش
 غلام قامت آن لعبتم، که برقد او
 بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
 ز رنگ و بوی توای سرو قد^۲ سیم اندام
 برفت رونق نسرين باغ و نسترنش
 یکی بحکم نظر پای در گلستانه
 که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
 خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
 که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
 عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
 صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
 شگفت نیست گر^۳ از غیرت تو بر گلزار
 بگرید ابرو و بخندد شکوفه بر چمنش
 درین روش که توئی، گر بمرده بر گذری
 عجب نباشد اگر نعره آید^۴ از کفنش
 نماند فتنه در ایام^۴ شاه جز سعدی
 که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

۳۲۹- ب

خوشت درد که باشد امید درمانش
 دراز نیست بیابان که هست پایانش
 نه شرط عشق^۱ بود با کمان ابروی دوست^۲
 که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
 عذیم را که تمنای بوستان باشد^۳
 ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
 وصال جان^۴ جهان یافتن حرامش باد
 که التفات بود بر جهان و برجانش
 ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت
 کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
 اگرچه ناقص و نادانم، اینقدر دانم
 که آبگینه من نیست مرد سندان
 ولیک با همه عیب^۵، احتمال یار عزیز
 کند، چون نکنند احتمال هجرانش
 گر آید از تو برویم هزار تیر جفا
 جفاست گر مره برهم زنم ز پیکانش
 حریف را که غم جان خویشتن باشد
 هنوز لاف دروغست عشق جانانش

۱- مهر ۲- او ۳- هر آنکسی که تمنای بوستان دارد ۴- جان و

حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای

سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چوروی تو گر ممکنست در آفاق

نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

۳۳۰ - ط

زینهار از دهان خندانش و آتش لعل و آب دندانش^۱

مگر آن دایه کاین صنم پرورد شهد بودست شیر پستانش؟

باغبان گر ببیند این رفتار سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید همه خادم شوند غلمانش

چاهی اندر ره مسلمانان نیست الا چه زنجندانش

چندخواهی چومن بر این لب چاه^۲ متعش بر آب^۳ حیوانش؟

شاید این^۴ روی اگر سبیل کند بر تماشاکنان حیرانش^۵

ساربانان جمال کعبه کجاست؟ که بمردیم در بیابانش

بسکه در خاک میطپند چو گوی^۶ از خم زلف همچو چو گانش

لاجرم عقل منهزم شد و صبر که نبودند مرد نمیدانش

ما دگر بیتو صبر نتوانیم که همین بود حد امکانش

از ملامت چه غم خورد سعدی؟

مرده از نیشتر مترسانش

۳۳۱ - ب

هر که هست التفات بر جاناش گو وزن لاف مهر جانانش

۱- که چه شیرین لبست و دندانش ۲- چندخواهم نشست بر لب چاه

۳- آب ۴- آن ۵- تماشاکنان پستانش ۶- می طپد چون گوی

درد من بر من از طبیب منست
آنکه سر در کمند وی دارد^۲
چکند بنده حقیر فقیر
ناگزیر است یار عاشق را
و آنکه در بحر قلزمست غریق
گل بغایت رسید، بگذارید
عقل را گر هزار حجت هست
هر کرا نوبتی زدند این تیر
ناله ای میکند چو گریه طفل
سخن عشق زینهار مگوی
نرود هوشمند در آبی

از که جویم دوا و درمانش؟
نتوان رفت جز بفرمانش
که نباشد بامر سلطانش؟
که ملامت کنند یارانش
چه تفاوت کند ز بارانش؟
تا بنالد هزار دستانش
عشق دعوی کند ببطلاش
در جراحت بماند پیکانش
که ندانند درد پنهانش
یا چو گفتم، بیار برهانش
تا نبیند^۳ نخست پایانش

سعدیاگر بیکدمت بیدوست^۴

هر دو عالم دهند، مستانش

۳۳۲ - ط - ب

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش؟
نگران تو چه اندیشه و بیم ازد گرانش؟
آن پی مهر تو گیرد، که نگیرد پی خویشش
وان سروصل تو دارد، که ندارد^۵ غم جانش
هر که از یار تحمل نکند، یار مگویش
وانکه در عشق ملامت نکشد، مرد مخوانش

۱ - دواى ۲ - ایكه سردر کمند وی داری ۳ - كه نداند ۴ - بادوست

۵ - سود و زیانش ۶ - زبیم دگرانش ۷ - نباشد

چون دل از دست بدر شد^۱ مثل کره^۲ توسن
 نتوان باز گرفتن بهمه شهر^۳ عنانش
 بجفائی^۴ و قفائی نرود عاشق صادق
 مژه برهم نزنند گر بزنی تیرو سنانش
 خفته خاک لحد را که تونا گه بسر آئی
 عجب ار باز نیاید بتن مرده، روانش
 شرم دارد چمن از قامت زیبای^۵ بلندت
 که همه عمر نبودست چنین^۶ سرو روانش
 گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم
 باز می بینم و، دریانه پدید است کرانش
 عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
 بوستان نیست که هر گز نزنند باد خزانش
 چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی؟
 بنده بی جرم و خطائی - نه صوابست - مرانش
 نرسد ناله سعدی بکسی درهمه عالم
 که نه تصدیق کند کز سردردیست^۷ فغانش
 گر فلاطون بحکیمی مرض^۸ عشق بپوشد
 عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

۳۳۳ - ط

خطا کردی بقول دشمنان گوش که عهد دوستان کردی فراموش

۱ - بدادی ۲ - زهمه خلق ۳ - قامت و بالای ۴ - چو تو ۵ - درداست

که گفت آن روی شهر آرای^۱ بنمای؟ دگر بارش که بنمودی^۲ فراپوش
 دل سنگینت آگاهی ندارد که من چون^۳ دیگ روئین میزنم جوش
 نمی بینم خلاص از دست فکرت مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
 بظاهر پند مردم می نیوشم نهانم عشق می گوید که منیوش
 مگر ساقی که بستانم ز دستش مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
 مرا جامی بده، وین جامه بستان مرا نقلی بنه، وین خرقه بفروش
 نشستم تا برون آئی خرامان تو بیرون آمدی، من رفتم از هوش
 تو در عالم نمی گنجی ز خوبی مرا هر گز کجا^۴ گنجی در آغوش؟
 خردمندان نصیحت می کنندم که سعدی، چون دهل بیهوده مخروش
 ولیکن تا بچوگان میزنندش^۵
 دهل هر گز نخواهد بود^۶ خاموش

۳۳۴- ب

قیامت باشد آن قامت در آغوش شراب سلسبیل از چشمه نوش
 غلام کیست آن لعبت که مارا غلام خویش کرد و حلقه در گوش؟
 پری پیکر بتی کز سحر چشمش نیامد خواب در چشمان من دوش
 نه هر وقتم بباد خاطر آید^۷ که خود هر گز نمیگردد^۸ فراموش
 حالاش باد اگر خونم بریزد که سردر پای او خوشتر که بردوش
 نصیحت گوی ما عقلی ندارد برو-گو- در صلاح خویشتن کوش

۱- شهر آشوب ۲- چون بنمودی دگر باره ۳- همچون ۴- کجا باشد

مرا ۵- در بیشتر نسخه های معتبر: می زنندم ۶- گشت ۷- آئی

۸- نمیگردد

دهل زیر گلیم از خلق پنهان شاید کرد و، آتش زیر سرپوش
 بیا ای دوست، وردشمن ببیند^۱ چه خواهد کرد؟ گومیین و میجوش
 توازما فارغ و ما با تو همراه زما فریاد می آید، تو خاموش
 حدیث حسن خویش از دیگری پرس
 که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

۳۳۵ - ب

یکی را دست حسرت بر بنا گوش یکی با آنکه می خواهد، در آغوش
 نداند دوش بردوش حریفان^۲ که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
 نکو گویان نصیحت می کنندم زمن فریاد می آید که خاموش
 ز بانگ رود و آوای سرودم دگر جای نصیحت نیست در گوش
 مرا گویند چشم ازوی بپوشان و را گو بر قعی بر خویشتن پوش
 نشانی زان^۳ پری تا در خیالست نیاید هرگز این دیوانه باهوش
 نمی شاید گرفتن چشمه^۴ چشم که دریای درون می آورد جوش
 بیات هر چه هست، از دست محبوب بیاشامیم: اگر زهر است، اگر نوش
 مرا در خاک راه دوست بگذار برو- گو- دشمن اندر خون من کوش
 نه یاری سست^۴ پیمانست سعدی

که در سختی کند یاری فراموش

۳۳۶ - ط

رفت^۱ و، نمیشوی فراموش می آئی و، میروم من از هوش
 سحر است کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بنا گوش

پایت بگذار تا ببوسم	چون دست نمیرسد باغوش ^۱
جور از قبَلت مقام عدلست	نیش سخت مقابل نوش
بیکار ^۲ بود که در بهاران	گویند بعنذلب مخروش
دوش آن ^۳ غم دل که می نهفتم	باد سحرش بود سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود	امشب بگذشت خواهد ازدوش
شهری متحدشان حسنت	الا متحیران خاموش
بنشین، که هزار فتنه برخاست	از حلقه عارفان مدهوش
آتش که تو می کنی، محالست	کاین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد	یاران چمن کند فراموش
ای خواجه، برو بهره داری	یاری بخر و بهیچ مفروش
گرتوبه دهد کسی ز عشقت	ازمن بنیوش و پند منیوش

سعدی همه ساله پند^۴ مردم

میگوید و، خود نمیکند گوش

۳۳۷ - ط

گریکی ^۵ از عشق بر آرد خروش	بر سر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق	دامن عفوش بگنه بر بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا	بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند	باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین ^۶ خم دهد	خرقه صوفی ببرد می فروش

۱- در آغوش ۲- در بعضی از نسخه های چاپی: بیهوده - بیکار ۳- از

۴- روزه وعظ ۵- دلی - کسی

زهر بیاور ، که ز اجزای من بانگ بر آید بارادت که : نوش
از تو نپرسند درازای^۱ شب آنکس داند ، که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی تانفسی داری و نفسی ، بکوش
سرکه نه درپای^۲ عزیزان رود^۳ بار گرانست^۴ کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود ، همچنان ناله^۵ زاریدنش آید بگوش
هر که دلی دارد ، از انفاس او
میشنود تا بقیامت خروش

۳۳۸ - خ

دلی که دید که غایب شد دست ازین درویش
گرفته از سرمستی^۶ و عاشقی سرخویش
بدست آنکه^۷ فتادست ، اگر مسلمانست
مگر حلال ندارد^۸ مظالم درویش
دل شکسته مروّت بود که باز دهند
که باز میدهد این دردمند^۹ را دل ریش؟
مه دوهفته اسیرش گرفت و بند نهاد
دوهفته رفت که ازوی^{۱۰} خبر نیامد بیش
رمیده ای که نه از خویشتن خبر دارد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوار است
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

۱- درازی ۲- راه ۳- بود ۴- گرانست ۵- ناله و ۶- هر که
۷- نداند- بداند ۸- دلشکسته ۹- دل

کنون بسختی و آسانیش نباید ساخت

که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفاکار دل منه^۱ سعدی
نمیدهم، بشوخی همی برند از پیش

۳۳۹ - ب

گردن افراشته^۲ ام بر فلک از طالع خویش

کاین منم باتو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده ام اندر طلبت چاره کنان
سالها گشته ام ازدست تودستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینه^۳ کام
کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
چون میسر شدی ای در^۴ ز دریا برتر^۵ ؟
چون بدست آمدی ای لقمه^۶ از حوصله بیش ؟
افسر خاقان^۷ و انگاه سرخاک آلود ؟
خیمه^۸ سلطان و^۹ آنگاه فضای درویش ؟
سعدی از نوش وصال تو بیابد چه عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای تو نیش^{۱۰}

۱- مده ۲ افراشته ام ۳- قطره دریا پرتو ۴- تاج خاقانی ۵- سلطنت
۶- این غزل در نسخه های قدیم نیست ، قطعه «تندرستان را نباشد درد ریش» را در
نسخ چایی در غزلیات آورده اند و چون در نسخ قدیم در «گلستان» آمده در اینجا
ثبت نشد .

۳۴۰ - ط

هر کسی را هوسی در سروکاری در پیش
 من بیکار^۱ گرفتار هوای دل خویش
 هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی
 چون بدست آمدی ای لقمه^۲ از حوصله بیش؟
 این^۳ توئی بامن و غوغای رقیبان از پس؟
 وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش؟
 همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد
 مگرم دست چو مرهم بنهی بردل ریش
 باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
 خیمه^۴ پادشه آنگاه^۴ فضای درویش؟
 زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
 طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
 عاشقان را نتوان گفت که باز آیی از مهر
 کافرانرا نتوان گفت که برگرد از کیش
 منم امروز و تو و مطرب و ساقی و ، حسود
 خویشتن گو بدر حجره بیاویز چو خویش
 من خود از کید عدو باک ندارم ، لیکن
 کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش

۱- در نسخ جدید - بیچاره ۲- آمده ای لقمه ۳- آن ۴- سلطان و -

آنگاه - خیمه سلطنت

تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی
 می خور و غم مخور از^۱ شنت بیگانه و خویش
 ای که گفتی به وادل منه^۱ و مهر میند^۲
 من چنینم، تو برو و مصلحت خویش اندیش

۳۴۱- ب

گرم قبول کنی، و بر برائی از بر خویش
 نگر دم از تو، و گر خود فدا کنم سر خویش
 تو دانی اربنوازی و گر بیندازی^۳
 چنانکه در دلت آید بر آئی انور خویش
 نظر بجانب ما گر چه منتست و ثواب
 غلام خویش همی پروری^۴ و چاکر خویش
 اگر برابر خویشم بحکم نگذاری^۴
 خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
 مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
 که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش
 حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
 که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
 رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
 که هیچ خلق نبینی بحسن و^۵ منظر خویش

۱- مده ۲- دیده بیند ۳- برنجانی - و در بعضی نسخه‌های متأخر: مرا
 اگر بنوازی و گر برنجانی ۴- بگذاری ۵- بحسن - بشکل و

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
 دگر بشرم در افتادم از محقر خویش
 تو سر ب صحبت سعدی در آوری؟ هیات
 زهی^۱ خیال که من کرده‌ام مصور خویش
 چه بر سر آید ازین^۲ شوق غالبم دانی؟
 همانچه^۳ مورچه را بر سر آمد از پر خویش
 ۳۴۲-ط - ب

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
 ای که دستی چرب داری، بیشتر دیوار خویش^۴
 خدمتت را هر که فرمائی، کمر بندد بطوع
 لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش
 من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو^۵
 شرط مردی نیست بر گردیدن از گفتار خویش
 درد عشق از هر که می پرسم، جوابم میدهد:
 از که می پرسی؟ که من خود عاجزم در کار خویش
 صبر چون پروانه باید کردنت برداغ عشق^۶
 ای که صحبت بایکی^۷ داری نه در^۸ مقدار خویش
 یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
 یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

۱- ازین ۲- چه بر سر آورد این ۳- همانکه ۴- بیشتر تیمار خویش

۵- تست ۶- سوز ۷- کسی ۸- بر

حدّ زیبائی ندارند این خداوندان حسن
 ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
 عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
 من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
 هر که خواهد در حق ما هر چه خواهد، گو بگو
 ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش
 روز رستاخیز کاینجا کس نپردازد بکس
 من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش
 سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
 هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

حرف غ

۳۴۳ - ط

بهمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم
 نخواند بر گل رویت، چه جای بلبل باغ؟
 ترا فراغت ما گر بود و گر نبود
 مرا بروی تواز هر که عالمست فراغ
 ز درد عشق تو امید رستگاری نیست
 گریختن نتوانند بندگانِ بداغ
 ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند
 چه التفات بود بر ادای منکر زراغ؟

دلیل روی تو، هم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ^۱

حرف گ

۳۴۴- ط

ساقی بده آن شراب گلرنگ مطرب بزن آن نوای برچنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی تا کی زnm آبگینه برسنگ؟
خون شد دل من ندیده کامی الا^۲ که برفت نام با ننگ
عشق آمد و، عقل همچو بادی رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش، تا کی باعاشق خسته دل کنی جنگ؟
گرد و جهان بگشته عاشق زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت باشد که بوصل تو زnm چنگ
سعدی همه روز عشق میباز
تادرد و جهان شوی بیک رنگ^۳

حرف ل

۳۴۵- ط

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحر گاهی، گر این^۴ شب روز میخواهی
از آن^۵ خورشید خر گاهی بر افکن دامن محمل

۱- در نسخه‌های چاپی و بعضی نسخ خطی این غزل بی مطلع در ضمن قطعات آمده ولی در قدیم‌ترین نسخه‌ها در شماره غزلیات است ۲- آو خ ۳- این غزل در نسخ قدیم و معتبر نیست ۴- کزین ۵- این

گراوسر پنجه بگشاید که عاشق میکشم، شاید
 هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
 گروهی همنشین من، خلاف عقل و دین من
 بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
 ملامتگوی عاشق را چگوید مردم دانا؟
 که حال غرقه در دریاندا ندخفته بر ساحل
 بخونم گریب لایید دو دست نازنین، شاید
 نه قتلَم خوش همی آید که دست و ^۲ پنجه قاتل
 اگر عاقل بود، داند که مجنون صبر نتواند
 شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
 ز عقل اندیشه ها زاید که مردم ^۳ را بفرساید
 گرت آسودگی باید، برو عاشق ^۴ شوای عاقل
 مرا تا پای میپوید، طریق وصل ^۵ میجوید
 بهل تا عقل میگوید: زهی سودای بی حاصل
 عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
 اگر بادوست بنشین ز دنیا و آخرت غافل
 در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
 که هر چه از جان برون ^۶ آید، نشیند لاجرم بردل

۱- گرفته ۲- که قتلَم خوش همی آید بدست و ۳- خاطر ۴- مجنون

۵- عشق ۶- سخن کز جان برون

۳۴۶- ط - م

مرا رسد که بر آرم هزار ناله چو بلبل
 که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل
 خبر برید بلبل که عهد میشکند گل
 تو نیز اگر بتوانی، ببند بار تحول
 اما اُخالصُ ودی الم اراعک جهدی
 فکیف تنقض عهدی وفیم تهجزنی؟ قل
 اگر چه مالک رقی و پادشاه بحقی
 همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل
 من المبلّغ^۱ عنی الی معذب قلبی
 اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل
 تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
 اسیرماندم و، درمان تحملست و تذلل
 لاوضحنّ بسری، ولو تهتک سری
 اذ الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل
 وفا وعهد مودت میان اهل ارادت
 نه چون بقای^۲ شکوفست و عشقبازی بلبل
 تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا
 لقد شدت علینا الام تعقد؟ فاحلل
 مرا که چشم ارادت بروی وموی تو باشد
 دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل

فتات^۱ شعرك مسك ان^۲ اتخذت عبیرا
وحشو ثوبك وردو طیب فیک^۳ قر نفل
تو خود تأمل سعدی نمیکنی که ببینی
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

۳۴۷ - خ

جزای آنکه نگفتم شکر روز وصال
شب فراق نخفتم لاجرم ز خیال
بدار یکنفس ای قائد این^۴ زمام جمال^۵
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
دگر بگوش فراموش عهد سنگین دل
پیام ما که رساند؟ مگر نسیم شمال^۶
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال^۷
جماعتی که نظر را حرام میگویند^۸
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفند، عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال

۱- فداك ۲- از ۳- وفیک شم ۴- ای ساربان ۵- در بعضی از نسخ
چایی، جمل ۶- این بیت در بیشتر نسخه ها وقیدمترین آنها نیست و در بعضی از
نسخ بجای آن:

فراق دوست چنان سخت نیست بردل من
که دشمنان که فرصت نیافتند مجال
۷- میدارند- می گیرند- میدانند

توبر^۱ کنار فراتی، ندانی این معنی
 براه بادیه دانند قدر آب زلال
 اگر مراد نصیحت کنان ما نیست
 که ترک دوست بگویم، تصویرست محال
 بخاکپای توداند^۲ که تا سرم نرود^۳
 ز سر بدر نرود^۴ همچنان امید وصال
 حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری؟
 بآب دیده خونین نبشته صورت حال
 سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
 که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال
 بناله کار میسر نمیشود سعدی
 ولیک ناله بیچارگان خوششت، بنال

۳۴۸- ط

چشم خدا بر تو ^۵ ای بدیع شمائل	یار ^۱ من و شمع جمع و شاه ^۲ قبائل
جلوه کنان میروی و باز میائی	سروندیدیم ^۳ بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست	روی تو بر قدرت خدای ^۴ "دلایل"
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون	عهد ^۵ تو منسوخ کرد ذکر اوائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند	هر دو بر قص آمدند: سامع وقائل

۱- در ۲- دانم - جانا ۳- برود ۴- فکتم ۵- لطف خدا بر تو -
 چشم بدت دور ۶- ماه ۷- میر ۸- نباشد ۹- حسن ۱۰- خداست
 ۱۱- روی تو را از خداست فرض دلایل ۱۲- حسن - عشق

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق؟ سد سکندر نه مانعست و نه حائل
 گو همه شهرم نگه کنند و ببینند^۱ دست در آغوش یار کرده حمائل
 دور با آخر رسید و عمر پایان شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل
 گرتو برانی، کسم شفیع نباشد ره بتو دانم^۲، دگر بهیچ وسائل
 با که نگفتم^۳ حکایت غم عشقت؟ این هفته گفتیم و حل نگشت^۴ مسائل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار

عشق بچربید^۵ بر فنون فضائل

۳۴۹ - ط

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
 من گوش استماع ندارم، لمن یقول؟
 تا عقل داشتم، نگرفتم طریق عشق
 جائی دلم برفت که حیران شود عقول
 آخر نه دل بدل رود؟ انصاف من بده
 چونست من بوصل تو مشتاق و تو مملول؟
 یکدم نمیرود که نه در خاطری، ولیک
 بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
 روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم
 پروانه را چه حاجت پروانه دخول؟

۱- کنید و ببینید ۲- دارم ۳- بگویم ۴- نبود ۵- در نسخ بسیار معتبر از قدیم و جدید عموماً بجای «بچربید» کلمه ایست که «بجستند» خوانده میشو دولی چون معنی آن واضح نشد متن را مطابق نسخه‌های چاپی «بچربید» نوشتیم، با اینکه گمان نمی‌رود شیخ سعدی این کلمه را بکار برده باشد.

گنجشك بين كه صحبت شاهينش آرزوست
 بيچاره در^۱ هلاك تن خويشتن عجب-ول
 نفسى نزول عاقبة الامر فى الهوى
 يا منيتى و ذكرك فى النفس^۲ لايزول
 ما را بجز تودر همه عالم عزيز نيست
 گردد كنى بضاعت مزاجه، و قبول
 اى پيك نامه بر^۳ كه خبر ميبرى بدوست
 ياليت اگر بجای تو من بودمى رسول
 دوران دهر و تجربتم^۴ سر سپيد كرد
 وز سر بدر نميرودم همچنان فضول
 سعدى چوپای بند شدی، بارغم ببر
 عيار دست بسته نباشد، مگر حمل

۳۵۰- ط

من ايستاده ام اينك بخدمت مشغول مرا از آن چه كه خدمت قبول يانه قبول؟
 نه دست با تودر آويختن، نه بای گزين نه احتمال فراق و نه اختيار وصول
 كمند عشق نه بس بود زلف مقتول كه روى نيز بكردى زدوستان مقتول؟
 من آنم از تو نه آنى كه بودى اندر عهد بدوستى كه نكردم زدوستيت عدول
 ملامت نكنم گرچه بى وفا يارى^۱ هزار جان عزيزت فدای طبع ملول
 مرا گناه خود است از ملامت تو برم^۲ كه عشق بار گران بود^۳ و من ظلوم جهول

۱- بر ۲- فى القلب ۳- نامه و ۴- تر بيتم- دوران دهر عاقبتم
 ۵- بود ۶- ملامت نكنى گرچه جای آنم هست ۷- ارجفای دوست برم
 ۸- گرانست

گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق علی التمام فرو خوانم، الحدیث یطول
 ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد که مینویسم و، در حال میشود مغسول
 من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی؟ حکیم را نرسد کدخدائی^۱ بهل-ول
 طریق^۲ عشق بگفتن نمیتوان آموخت مگر کسیکه بود در طبیعتش مجبول
 اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان که گر بقهر^۳ برانی کجا شود^۴ مغلول
 نه زور بازوی سعدی، که دست قوت شیر

سپر بیفکند از تیغ غمزه مسلول

۳۵۱- ط

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
 درسرای بهم کرده^۵ از خروج و دخول
 شب دراز دو چشمم بر آستان امید
 که بامداد در حجره میزند مأمول
 خمار در سرو، دستش بخون هشیاران^۶
 خضیب و، نر گس مستش بجادوئی مکحول
 بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
 که من دو گوش بیا کندم از حدیث عدول
 چنان تصور معشوق در خیال منست
 که دیگرم متصور نمی شود معقول

۱- اعتراض بر ۲- حدیث ۳- بعنف ۴- رود ۵- بسته

۶- مشتافان

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
 چنان شدست ، که فرمان عامل^۱ معزول
 شکایت از تو ندارم^۲ ، که شکر باید کرد
 گرفته خانه درویش پادشه بنزول
 بر آن سماط^۳ که منظور میزبان باشد
 شکم پرست کند التفات بر مأکول
 بدوستی، که زدست تو ضربت شمشیر
 چنان موافق طبع آیدم ، که ضرب اصول
 مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
 چه نسبتست ؟ بگوئید^۴ قاتل و مقتول
 مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش
 دروغ باشد پیغام ما بدست رسول
 درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
 چه خوش بود بتوازه هر که در جهان مشغول

حرف م

۳۵۲- ط

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
 صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم^۱ در جهان
 وصفت ننگنجد در بیان، نامت نیاید در قلم
 گفتم چو طاوسی مگر، عضوی ز عضوی خو^۲تر
 می بینمت چون نیشکر شیرینی از سرتا قدم
 چندانکه می بینم جفا، امید میدارم وفا
 چشمانت میگویند لا^۳، ابروت میگوید نعم
 آخرنگاهی باز کن، و آنکه عتاب آغاز کن
 چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان^۴ بر خدم
 چون دل پردی دین مبر، هوش از من مسکین مبر
 بامهر بانان کین مبر، لا تقتلوا صید الحرم
 خارا ست و گل در بوستان، هرچ او کند نیکوست آن
 سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم
 اورفت و جان می پرورد، این^۵ جامه بر خود میدرد
 سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چه نم؟
 میزد بشمشیر جفا، میرفت و میگفت از قفا:
 سعدی بنالیدی زما؟ مردان ننالند ازالم

۳۵۳ - ب

رفیق مهربان و یار همدم همه کس دوست میدارند و، من هم
 نظر با نیکوان رسمیت معهود نه این بدعت من آوردم بعالم
 تو گر دعوی کنی پرهیزگاری مصدق^۵ دارم، والله اعلم

۱- نیاید ۲- میگوید که لا ۳- پادشاهی ۴- او رفت و جانم میرود

تن ۵- مسلم

و گر گوئی که میل خاطر من نیست
 من این دعوی نمیدارم مسلم
 حدیث عشق اگر گوئی گناهست
 گناه اول زحوا^۱ بود و آدم
 گرفتار کمند ماهرویان
 نه از مدحش خبر باشد، نه از دم
 چو دست مهربان بر سینه ریش
 بگرتان ساقیا جام لبالب
 بیاموز از فلک دور دمام
 اگر دانی که دنیا غم نیرزد
 بروی دوستان خوش باش و خرّم
 غنیمت دان اگر دانی^۲ که هر روز
 ز عمر مانده روزی میشود کم
 منه دل بر سرای عمر سعدی
 که بنیادش نه بنیاد است محکم^۳

بروشادی کن ای یار دل افروز

چو خاکت میخورد، چندین مخور غم

۳۵۴-۲

وقتها یکدم بر آسودی تنم
 قال مولائی لطرفی لاتنم
 اسقیانی و دعانی افتضح
 عشق و مستوری نیامیزد بهم
 ما بمسکینی سلاح انداختیم
 لاتحلوا قتل من القی السلم
 یا غریب الحسن رفقا بالغریب
 خون درویشان مریز ای محتشم
 گر نکرستی بخونم پنجه تیز
 مالذاک الکف مخضوباً بدم؟
 قد ملکت القلب ملکاً دائماً
 خواهی اکنون عدل کن، خواهی ستم
 گر بخوانی ور برانی، بنده ایم
 لا ابالی ان دعالی او شتم

۱- حواریا ۲- نباشد ۳- چومیدانی ۴- در یک نسخه قدیمی این

بیت در دوبیت و چنین است:

عمارث با سرای دیگر انداز

منه دل بر وفای عهد سعدی

که دنیا را نه بنیاد است محکم

نه از ضحاک ماندست و نه از جم

یا قضیب البان ماهذالوقوف؟ گر خلاف سرو میخواهی، بچم
 عمرها پرهیز میکردم زعشق ما حسب الآن الا قد هجم
 خلیانی نحو منظوری اقف تا چوشمع از سر بسوزم تا قدم
 در ازل رفتست ما را دوستی لاتخونونی ، فعهدی ما انصرم
 بذل روحی فیک امرهین خود چه باشد در کف حاتم درم؟
 بندهام تا زندهام بی زینهار لم ازل عبداً و اوصالی رمم
 شنة العذال عندی لم تقد کرازل بر من کشیدند این رقم
 گر بنالم وقتی از زخمی^۲ قدیم لاتلومونی ، فجرحی ما التحم
 ان ترد محو البرایا ، فانکشف تا وجود خلق ریزی در عدم
 عقل و صبر از من چه میجوئی، که عشق کلاً اسست بنیاناً ، هدم
 انت فی قلبی ، الم تعلم به کزنصیحت کن^۳ نمی بیندالم

سعدیا جان صرف کن در پای دوست

ان غایات الامانی تغتنم

۳۵۵ - ط - م

انتبه قبل السحر یا ذالمنام نوبت عشرت بزن ، پیش آرجام
 تا سوار عقل بردارد دمی طبع شورانگیر را دست از لگام
 دوری از بطر قدح کن، پیش از آنک در خروش آید خروس صبح بام
 مرغ جانم را بمشکین سلسله طوق برگردن نهادی چون حمام
 ز آهنین چنگال شاهین غمت رخنه رخنست اندرون من چودام
 ساعتی چون گل بصحرادر گذر یکزمان چون سرودرستان خرام

تا شود بر گل نکوروئی و بال تا شود بر سرو رعنائی حرام
 طوطیانِ جانِ سعدی را بلطف شگری ده از لبِ یاقوت فام
 ناله بلبل بمستی خوشترست
 ساتکینی ساتکینی ای غلام

۳۵۶- ق-ط

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام
 ز توبه^۱ خانه تنهائی آمدم بر بام
 نگاه میکنم از پیش رایت خورشید
 که میبرد^۲ بافق پرچم سیاه ظلام
 بیاض روز بر آمد^۳ چو ازدواج سیاه
 برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
 دلم بعشق گرفتار و جان بضر گرو
 درآمد از درم آن دلفریب جان آرام
 سرم هنوز چنان مست بوی آن نفسست
 که بوی عنبر و گل ره نمیبرد^۴ بمشام
 دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
 که هر شبی را روزی مقدر است انجام
 تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
 در آستینش ، یادست و ساعد گل فام
 در آبگینه اش آبی، که گر^۵ قیاس کنی
 ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
 که دیرمست شودهر که می خورد بدوام
 من نه آن نیم که حلال از حرام نشناسم
 شراب باتو حلالست و آب بیتو حرام
 بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی
 که طوطیانِ چو سعدی در آوری بکلام
 رها نمیکند این نظم چون زره درهم
 که خصم تیغ تعنت بر آورد زنیام

۳۵۷ - ط

حکایت از لب شیرین دهان سیم^۱ اندام
 تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
 حریف دوست^۲ که از خویشتن خبر دارد
 شراب صرف^۳ محبت نخورده است تمام
 اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی
 اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
 من آن نیم که بجور از مراد بگریزم^۴
 بآستین نرود مرغ پای بسته بدام
 بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را
 به پنجروز بدیوانگی برآید نام
 مرا که باتوام، ازهر که هست، با کی نیست
 حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز نخفتم که دوستان گویند
 سرزنش : عجبا للمحب کیف ینام ؟
 تودر کنار من آئی ؟ من این طمع نکنم
 که می نیایدت از حسن وصف در او هام
 ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
 که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

۳۵۸ - ق، ط

زهی سعادت من ، کم تو آمدی بسلام
 خوش آمدی و عليك السلام والا کرام
 قیام خواستمت کرد ، عقل میگوید
 مکن ، که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
 اگر کساد شکر بایدت ، دهن بگشای
 ورت خجالت سرو آرزو کند ، بخرام
 تو آفتاب منیری و دیگران انجم
 تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
 اگر تو آدمیی ، اعتقاد من اینست
 که دیگران همه نقشند بر در حمام
 تنک مپوش ، که اندام های سیمینت
 درون جامه پدید است چون گلاب از جام
 از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
 درون پیرهنی چون دو مغز يك بادام

سماع اهل دل آواز ناله^۱ سعدیست

چه جای زمزمه^۲ عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی

براین شراب همه صوفیان درد آشام

۳۵۹- خ

ساقیا می ده که مرغ صبح بام رخ نمود از بیضه زنگار فام

دردماغ می پرستان بازکش آتش سودا بآب چشم جام

یارب از فردوس کی رفت این نسیم؟ یارب از جنت که آورد این پیام؟

خاطر سعدی و بار عشق تو را کبی تند است و مر کوبی جمام

جان ما و دل غلام روی^۲ تست

ساتکینی ساتکینی^۳ ای غلام

۳۶۰- ط

شمع بخواهد^۴ نشست، باز نشین ای غلام

روی تو دیدن بصبح^۵ روز نماید تمام

مطرب یاران برفت، ساقی مستان بخفت

شاهد ما برقرار، مجلس ما بردوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد

وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام

مابتو پرداختیم خانه^۶ و هرچ اندروست

هرچه پسند شماسست، بر همه عالم حرام

۱- انیس خاطر سعدی سماع روحانیست

۲- عشق ۳- ساتکین ده منی ده ۴- نخواهد ۵- شب ۶- مجلس

خواهیم آزاد کن ، خواه قویتر ببند

مثل تو صیاد را کس نگریزد زدام
هر که در آتش نرفت ، بیخبر از سوز ماست

سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت

فارغم اکنون ز سنگ ، چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سراو شد ، چه شد^۱ ؟
مردره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ط-۳۶۱

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش^۲ خرام
ماه مبارك طلوع ، سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گرتو بر آئی پیام
تا دل از آن توشد ، دیده فرو دوختم

هر چه پسند^۳ شماست ، بر همه عالم حرام
گوش دلم برد راست ، تا چه بیاید خبر
چشم امیدم براه ، تا که بیارد پیام
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بی خبر از در در آی
تا شب درویش را صبح بر آید بشام^۴

بار غمت میکشم ، وز همه عالم خوشم
 گر نکند التفات یا نکند^۱ احترام
 رأی خداوند راست، حاکم و فرمانرواست
 گر بکشد بنده ایم ، ورنه بنوازد، غلام
 ای که ملامت کنی عارف دیوانه را
 شاهد ما حاضراست گرتوندانی کدام
 گویسلام من آی با همه تمنی و جور
 وز من بیدلستان جان بجواب سلام
 سعدی اگر طالبی، راه دو ورنج بر
 یابرسد جان بخلق^۲ ، یابرسد دل بکام

۳۶۲ - ط

مرادو دیده براه و دو گوش بر پیغام تو مستریح^۳ و با فسوس میرود ایام
 شبی نپرسی و روزی، که دوستدارانم چگونه شب بسحر میبرد و روز بشام؟
 پردی از دل من مهر هر کجا صمیمیت مرا که قبله گرفتم، چکار با اصنام؟
 بکام دل نفسی باتو التماس منست بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
 مرا نه دولت و صل و نه احتمال فراق نه پای رفتن ازین ناحیت، نه جای مقام
 چه دشمنی تو؟ که از عشق دست و شمشیرت مطاوعت بگریزم نمی کنند اقدام
 ملامتم نکند هر که معرفت دارد^۴ که عشق می بستاند دست عقل زمام
 مرا که باتو سخن گویم و سخن شنوم نه گوش فهم بماند، نه هوش استفهام

۱- گر نکنی التفات یا بکنی - بکند ۲- بلب ۳- فارغی ۴- ملامتم

نکند هیچکس درین سودا

اگر زبان مرا روزگار در بندد بعشق در سخن آیند ریزه های عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت؟
گر این سخن برود، در جهان نماند خام

۳۶۳- خ- ب

روز گاریست که سودازده روی توام خوابگاه نیست مگر خاک سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده ترا ز بخت منست که بروی تو من آشفته ترا ز موی توام
نقد هر عقل که در کیسه پندار بود کمتر از هیچ بر آمد ترا زوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منست محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
چشم بر هم نزنم گر تو بتیرم بزنی لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام^۱
زین سبب^۲ خلق جهانند مرید سخنم که ریاضت کش محراب دوا بروی توام
دست موتم^۳ نکند^۴ میخ سرا پرده عمر گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام
تو مپندار کزین در بملامت بروم^۵ که گرم تیغ زنی، بنده بازوی توام
سعدی از پرده عشاق چه خوش میگوید^۶
ترك من پرده بر انداز که هندوی توام

۳۶۴- ب

من اندر خود نمی یابم که روی از دوست بر تابم
بدار اید دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی
و گر جانم دریغ آید، نه مشتاقم، که کذابم

۱- عاشق از تیراجل روی بگرداند و من می ترسم، که بدوزد نظر از روی توام
۲- لاجرم ۳- مرگم ۴- بکند ۵- گر بر آنی که برانی، نه که خواهم برگشت
۶- مینالد

بیار ای لعبت ساقی ، نگویم چند پیمانه
 که گر جیحون پیمائی ، نخواهی یافت سیرابم
 مرا روی تو محررا بست در شهر مسلمانان
 و گر جنگ مغل^۱ باشد ، نگردانی زمجرابم
 مراد ازدنی و عقبی^۲ همینم بود و دیگر نه
 که پیش از رفتن از دنیا دمی بادوست دریابم^۳
 سراز بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم
 دگره پای می بندد وفای عهد اصحابم
 نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنی مارا
 الا گر دست میگیری بیا ، کز سر گذشت آیم
 زمستانست و بی برگی ، بیا ای باد نوروژم^۴
 بیا بانست و تاریکی ، بیا^۵ ای قرص مهتابم
 حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
 دری دیگر نمیدانم ، مکن محروم ازین بابم

۳۶۵ - ط

بخاکپای عزیزت که عهدنشکستم زمن بریدی و باهیچکس نپیوستم
 کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟ اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم^۵
 شگفت مانده ام از بامداد روز وداع که بر نخواست قیامت چو بیتوبنشستم^۶
 بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس یکی منم که ندانم نماز چون بستم^۷

۱- جنگ مغان ۲- در بعضی از نسخ ،

ببند ای یار بررویم دری ازهر که در عالم

که دل بادوست مشغولست و زحمت بر نمی تابم

۳- نوروزی ۴- بتاب ۵- این سه بیت در برخی از نسخ نیست.

نماز کردم و، از بیخودی ندانستم که در خیال تو عقد نماز چون بستم
 نماز هست، شریعت روا نمیدارد^۱ نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟
 چنین که دست خیالت گرفت دامن من^۲ چه بودی اربرسیدی بدامنت دستم؟
 من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا؟ اگر چه آب حیاتی، هلاک خود جستم
 اگر خلاف تو بود دست در دلم همه عمر نه نیک رفت، خطا کردم و ندانستم
 بکش چنانکه توانی، که سعدی آنکس نیست
 که با وجود تو دعوی کند که من هستم

۳۶۶ - ق

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
 آوازه درستست که من توبه شکستم
 گردشمنم ایذا کند و دوست ملامت
 من فارغم از هر چه بگویند که هستم
 ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود
 از بند تو بر خاستم و خوش بنشستم
 از روی نگارین تو بیزارم، اگر من
 تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
 زین پیش بر آمیختمی با همه مردم^۳
 تا یار بدیدم، در اغیار ببستم
 ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
 من خود ز نظر در^۴ قدو بالای تو مستم

۱- نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست ۲- دل ۳- در نسخه قدیمی: اجناس

شهاگنرد^۱ بر من از اندیشه رویت

تا روز نه من خفته ، نه همسایه ز دستم

حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب

دشنام بمن ده ، که درودت بفرستم

دیر است که سعدی بدل از عشق تو می گفت:

این بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

بند همه غمهای جهان بردل من بود

در بند تو افتادم و از جمله برستم

۳۶۷ - ط

من خودای ساقی ازین شوق^۲ که دارم ، مستم

تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم

هر چه کوتاه نظرانند ، برایشان پیمای

که حریفان ز مل و ، من ز تأمل مستم

بحق مهر و وفائی که میان من و تست

که نه مهر از تو بریدم ، نه بکس پیوستم

پیش از آب و گل من دردل من مهر تو بود

با خود آوردم از آنجا ، نه بخود برستم

من غلام توام از روی حقیقت ، لیکن

با وجودت نتوانگفت که من خود هستم

دائماً عادت من گوشه نشستن^۱ بودی
تا تو برخاسته‌ای ، از طلبت نشستم
توملولی^۲ و مرا طاقت تنهائی نیست^۳
توجفا کردی و من عهد وفا نشکستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل ؟
نروم باز ، گر این بار که رفتم جستم

۳۶۸ - ط

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا مینگرستم
روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
هر جا که بتی که چون تو ببینم ، بپرستم
المنّة لله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفתי نکنم مهر^۴ فراموش
بشکستی و ، من بر سر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری می‌دهد از دوست
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستمت پیشکشی لایق^۵ خدمت
جان نیک^۶ حقیر است ، ندانم چه فرستم

۱- همه وقتی صفتم گوشه نشینی - سخنم گوشه نشینی

۲- نه ۳- عهد ۴- درخور ۵- نیز

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

۳۶۹- ط

چو تو آمدی، مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی، ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آئی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمنتهای رسد گل، برود قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی
همه خاک های شیراز بدیدگان بر فتم
دوسه بامداد دیگر که نسیم گل بر آید
بتراز هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشیده ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی؟
نه چو سنگ آستان که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم
ز هزار خون سعدی بخلند^۱ بند گانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

۳۷۰- ط

من همانروز که آن خال^۱ بدیدم ، گفتم
 بیم آنست بدین دانه که دردام افتم
 هرگز آشفته^۲ روئی نشدم یا موئی
 مگراکنون که بروی تو چوموی^۳ آشفتم
 هیچ شك نیست که این واقعه باطاق افتد
 گو بدانید^۴ که من با غم رویش جفتم
 رنگ رویم غم دل پیش کسان^۵ میگوید
 فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنفتم
 پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار
 معرفت پند همی داد و نمی پذیرفتم
 هر که این روی ببیند، بدهد پشت گریز
 گربدانند که من ازوی بچه پهلو خفتم
 آتشی بر سرم از داغ^۶ جدائی میرفت
 و آبی از دیده همی شد^۷ که زمین میسفتم
 عجب آنست که با زحمت چندینی خار
 بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
 پیش ازین خاطر من خانه^۸ پر مشغله بود
 با تو پرداختمش ، وز همه عالم رفتم

۱- خال تو ۲- بروئی ۳- چوتوئی ۴- گربدانند ۵- باهمه کس- با
 همگان ۶- دود ۷- از دیده بیامد

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه دروسع خودم در دهن آمد، گفتم

۳۷۱- ب

من از آنروز که دربند توام، آزادم
پادشاهم که^۱ بدست تو اسیر افتادم
همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند
درمن، ازبس که بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان^۲ بمبارک‌بادم
منکه در هیچ مقامی ن‌زدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهادم
دانی ازدولت وصلت چه طلب دارم؟ هیچ^۳
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو، کزان روز که دل‌بند منی
دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تا خیال قدو بالای تو در فکر^۴ منست
گر خلائق همه سروند، چو سرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی

وین عجب تر که توشیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که دریای تو ریزم چون خاک
 حاصل آنست که چون طبل تپی پر بادم
 مینماید که جفای فلک از دامن من
 دست کوه نه نکند تسا نکند بنیادم
 ظاهر آنست که با سابقه حکم^۱ ازل
 جهد سودی نکند، تن بقضا در دادم
 ورتحمل نکنم جور زمان را چکنم؟
 داوری نیست که ازوی بستاندادم
 دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
 وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
 هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد
 عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
 سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
 نتوان مرد بسختی که من اینجا^۲ زادم

۳۷۲ - خ

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم
 یا گناهیست که اول من مسکین کردم
 تو که از صورت حال دل ما^۳ بیخبری
 غم دل با تو نگویم، که ندانی دردم
 ای که پندم دهی^۴ از عشق و ملامت گوئی
 تو نبودی که من این جام محبت خوردم

توبر و مصلحت خویشانیش^۱، که من
 ترک جان دادم ازین^۲ پیش که دل بسپر دم
 عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم^۳
 و گر این عهد بپایان نبرم، نامردم
 منکه روی از همه عالم بوصالت کردم
 شرط انصاف نباشد که بمانی^۴ فردم
 راست خواهی؟ تو مرا شیفته میگردانی
 گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
 خاک نعلین توای دوست نمی یارم شد
 تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم
 روز دیوان جزا^۵ دست من و دامن تو
 تابگوئی^۶ دل سعدی بچه جرم آزر دم

۳۷۳ - ط

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
 همی برابرم آید خیال روی تو هر دم
 نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت^۷
 که آب دیده سر خم بگفت و چهره^۸ زردم
 بگلبنی برسیدم، مجال صبر ندیدم
 گلی تمام^۹ نچیدم، هزار خار بخوردم

۱- خویش نکه دار ۲- ازان ۳- کرده ام عهد که جان در سر کار تو کنم
 ۴- گذاری ۵- قضا ۶- تانگوئی ۷- بخواستم که نگویم حدیث عشق و چه درمان
 ۸- گونه ۹- هنوز

بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه
 که من حکایت دیدار دوست در نوردم
 هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری
 بهرزه باد هوا^۱ میدمد بر آهن سردم
 به چشمهای تو دانم که تا ز چشم برفتی
 به چشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
 نه روز می بشمردم در انتظار جمالت^۲
 که روزهجر تورا خود ز عمر^۳ می نشمردم
 چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد
 بدوستی، که شکایت بهیچ دوست نبردم
 من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم
 کنونکه انس گرفتم، بتیغ باز نگردم
 ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟
 گرازوفات بگردم، درست شد که نه مردم

۳۷۴ - ط

از در در آمدی^۴ و من از خود بدر شدم
 گفتمی^۵ کزین جهان بجهان دگر شدم
 گوشم براه، تا که خبر میدهد ز دوست
 صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم

چون شبنم افتاده^۱ بدم پیش از آفتاب^۱
 مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
 گفتم ببینمش، مگر درد اشتیاق
 ساکن شود ، بدیدم و مشتاق تر شدم
 دستم نداد قوت رفتن به پیش یار
 چندی پای رفتم و چندی بسر شدم
 تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
 از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
 من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت؟
 کاول نظر بدیدن او دیده ورشدم
 بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان
 مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
 اورا خود^۲ التفات نبودش بصید من
 من خویشتن^۳ اسیر کمند نظر شدم
 گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد؟
 اکسیر عشق بر مسم افتاد و^۴ زر شدم

ط - ۳۷۵

چنان در قید مهرت پای بندم که گوئی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بیدرمان بگریم گهی بر حال بی سامان بخندم
 مرا هوشی نماند از عشق و، گوشی که پند^۱ هوشمندان کار بندم
 مجال صبر تنگ آمد بیکبار حدیث عشق بر صحرا فکندم
 نه مجنونم که دل بردارم از دوست مده - گر عاقلی - ای خواه پندم
 چنین صورت نبندد هیچ نقاش معاذ الله، من این صورت نبندم
 چه جانها در غمت فرسود و تنها نه تنها من اسیر و مستمندم
 توهم باز آمدی ناچار و ناکام اگر باز آمدی بخت بلندم
 گر آوازم^۲ دهی من خفته در گور بر آساید روان دردمندم
 سری دارم فدای خاک پایت گر آسایش رسانی، ور گزندم

و گرد رنج سعدی راحت تست

من این بیداد بر خود می پسندم

۳۷۶ - ق

خرامان از درم باز آ، کت از جان آرزو مندم

بدیدار تو خوشنودم، بگفتار تو خرسندم

اگر چه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد

مباد آن روز و آن خاطر^۳ که من با جز تو پیوندم

کسی مانند^۴ من جستی؟ زهی بد عهد سنگیندل

مکن، کاندرفاداری نخواهی یافت مانندم

اگر خود نعمت^۱ قارون کسی در پایت اندازد
 کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم؟
 بجانت، کز میان جان ز جانت دوستردارم
 بحق دوستی جانا که باور دار سو گندم
 ممکن رغبت بهر سوئی بیاران^۲ پراکنده
 که من مهرد گریاران زهر سوئی^۳ پراکندم
 شراب وصلت^۴ اندر ده که جام هجر نوشیدم
 درخت دوستی بنشان که بیخ صبر بر کندم
 چوپای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم؟
 چو کار از دست بیرون شد^۵ چسود از دادن پندم؟
 معلم گوادب کم کن، که من ناجنس شاگردم
 پدر گویند کمتر ده، که من نا اهل فرزندم
 بخواری^۱ در پیت سعدی چو گرد^۲ افتاده میگوید:
 پسندی بردلم گردی که بر دامانت نپسندم؟

۳۷۷- ب

شکست عهد مودت نگار دلبندم
 برید مهر و وفا یار سست پیوندم
 بخاکپای عزیزان که از محبت دوست
 دل از محبت دنیا و آخرت کندم

۱- دولت ۲- زیاران ۳- بهر سوئی ۴- وصلم ۵- یکسود

۶- بزاری ۷- خاک

تطاولی که تو کردی بدوستی بامن
 من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
 اگر چه مهر بریدی و عهد بشکستی
 هنوز بر سر پیمان و عهد و سو گندم
 بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق
 بده برغم مناصح که میدهد پندم
 من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
 پدر بگوی که من بی حساب^۱ فرزندم
 بخاکپای توسو گند و، جان زنده دلان
 که من بیای تو در^۲ مردن آرزومندم
 بیا بیا صنما کز سر پریشانی
 نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
 بخنده گفت که سعدی ازین سخن^۳ بگریز
 کجاروم؟ که بزندان عشق در بندم

۳۷۸ - ط

افکندم و مردی آزمودم	من با تو نه مرد پنجه بودم
من نیز دلاوری نمودم	دیدم دل خاص و عام بردی
آن نیزه که حلقه می ربودم	در حلقهٔ کارزارم انداخت
وانگشت بهیچ برنسودم	انگشت نمای خلق بودم ^۴

۱- در نسخ متأخر، پدرم گوی که من بی حفاظ - بی ثبات ۲- بر ۳- خطر

۴- گشتم

عیب دگران نگویم این بار کاندِر حق خوِیشتن شنودم
گفتم که بر آرم از تو فریاد فریاد که نشنوی چه سودم ؟
از چشم عنایت مینداز کول بتو چشم بر گشودم
گرسر برود ، فدای پایت مرگ آمدنیست دیروز و دم
امروز چنانم از محبت کاتش بفلك رسید و، دودم^۱

و آنروز که سر بر آرم از خاک
مشتاق^۲ تو همچنان که بودم

۳۷۹ - ط

آمدی؟ وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم ، صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی‌تودر^۳ دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوئیا در چمن لاله وریحان بودم
تامگر يك نفسم بوی تو آرد دم صبح

همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این می‌گفت:

عهد بشکستی و، من بر سر بر پیمان بودم

۳۸۰- ب

عهد بشکستی و، من بر سر پیمان بودم

شاگرد نعمت و پروردهٔ احسان بودم

چکند بنده که بر جور تحمل نکند؟

بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم^۱

خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد

که سر سبزه و پروای گلستان بودم

روز هجرانت بدانستم^۲ قدر شب وصل

عجب ارقدر نبود آنشب و^۳ نادان بودم

گر بعقبی^۱ درم از حاصل دنیا پرسند

گویم آنروز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟

بوصالت، که نه مستوجب هجران بودم

خرم آنروز که باز آئی و سعدی گوید:

آمدی؟ و او که چه مشتاق و پیریشان بودم

۱- در بعضی از نسخ این بیت افزوده شده است،

چون قلم بر سرم از سرزنش دشمن و دوست

تیغ می‌آمد و من بر خط فرمان بودم

۲- ندانستم ۳- عجب آنقدر ندانستم و

۳۸۱- ط

دوهفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
 بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم^۱
 حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
 خلیل بیخ عبادت برید و من نبریدم
 بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی
 بجای خود، که^۲ چراپند دوستان نشنیدم
 مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت^۳
 هنوز باهمه عیبت بجان و دل بخریدم
 بخاکپای تو گفتم^۴ که تا تو دوست گرفتم
 زدوستان مجازی چو دشمنان بر میدم
 قسم بروی تو گویم از آن زمان که برفتی
 که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم^۵
 ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم
 مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
 میان خلق ندیدی که چون دویدمت ازپی^۶
 زهی خجالت مردم، چرا بسر ندویدم؟
 شکر خوششت، ولیکن حلاوتش توندانی
 من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

۱- برسدیم، و شاید صحیح این باشد ۲- بجای آنکه ۳- عهد مودت

۴- جانا ۵- که هیچ بی تو ۶- در نسخ بسیار قدیم این بیت نیست ۷- شهر

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
 که هیچ^۱ درهمه عالم بدوست برنگزیدم
 بنال مطرب مجلس، بگوی گفته سعدی
 شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

۳۸۲ - ط

من چون تو بدلبری ندیدم	گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق	ممکن نبود ، پری ندیدم
وین بوالعجبی ^۲ و چشم بندی	در صنعت سامری ندیدم
با روی توماه آسمان را	امکان برابری ندیدم
لعلی چولب شکر فشانت	در کلبه ^۳ جوهری ندیدم
چون ^۴ در ^۵ دو رسته دهانت	نظم سخن دری ندیدم
مهر را که خرد؟ که من بکرات	مه دیدم و، مشتری ندیدم
وین پرده راز پارسایان	چندانکه تومیدری ، ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق	چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو می کنی در اسلام	در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خو برویان	چندانکه تومیخوری، ندیدم

دیدم همه صوفیان آفاق

مثل تو قلندری ندیدم^۳

۳۸۳ - خ

میروم ، وزسرت بقفا مینگرم خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

۱- هرچه ۲- دکه ۳- متن مطابقت با قدیمترین نسخه ها و در نسخه های

دیگر مقطع يك بیت و چنین است :

من پیر قلندری ندیدم

سعدی نه تو مرد خانقاهی

میروم بیدل و بی یارو یقین میدانم که من بیدل بی یار نه مردسفرم
 خاک^۱ من زنده بتأثیر هوای لب^۲ تست ساز گاری نکند آب و هوای د گرم
 وه که گر بر سر کوی توشبی روز کنم غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحر م
 پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد بار می بندم و از بار فرو بسته ترم
 چکنم؟ دست ندارم بگریبان اجل تابتن در زغم^۳ت پیرهن جان بدرم
 آتش خشم^۴ تو برد آب من خاک آلود بعد ازین باد بگوش تورساند خبرم
 هر نوردی که ز طومار غم باز کنی حرفها بینی آلوده بخون جگرم
 نی^۵، مپندار که حرفی بزبان آرم، اگر تابسینه چو قلم باز شکافند سرم
 بهوای^۶ سر زلف تو در آویخته بود از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
 گر سخن گویم منبعده، شکایت باشد ور شکایت کنم از دست تو، پیش که برم؟
 خار سودای تو آویخته در دامن دل ننگم^۷ آید که با طراف گلستان گذرم^۸
 بصر روشنم از سرمه^۹ خاک در تست قیمت خاک تو من دانم، کاهل بصرم
 گر چه در کلبه خلوت بودم نور حضور هم سفر به، که نمادست مجال حضرم
 سرو بالای تو در باغ تصور بر پای^۹ شرم دارم که بیالای صنوبر نگر م
 گر بتن^{۱۰} باز کنم جای دگر، باکی نیست که بدل غاشیه بر سر برکاب^{۱۱} تو درم
 گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند شرم بادم، که همان سعدی کوتاه نظرم
 بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم گر بدامن نرسد چنگک قضا و قدرم
 شوخ چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو بمگس ران ملامت ز کنار شکرم^{۱۲}

۱- جان ۲- رخ- غم ۳- تابتن بر زغمش ۴- چشم- عشق ۵- تو
 ۶- از هوای ۷- شرمم ۸- نگر م ۹- پاست ۱۰- وطن ۱۱- بردوش رکاب
 ۱۲- در بعضی از نسخ چاپی و خطی بیت بدین صورت که معنی درستی ندارد در
 آمده است :

شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم ناید لاجرم هم چو مگس من بکنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت^۱ هنوز
میروم ، و ز سر حسرت بقفا می نگرم

۳۸۴-خ

نرفت - تا تو برفتی - خیالت از نظرم
برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
نه صبر و طاقت آنم که از تودر گذرم
من از تورو نخواهم بدیگری آورد
که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو بر من^۲ چنان اثر کردست
که پند عالم و عابد نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجان دوست، که چون^۳ دوست در برم باشد
هزار دشمن اگر بر سرند ، غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد
که در تأمل او خیره می شود بصرم
تو نیز اگر شناسی مرا ، عجب نبود
که هر چه در نظر آید ، از آن ضعیف ترم

بجان و سر^۱ که نگردانم از وصال تورو
و گرهزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پیریشانی
خیال روی تو بر میکند بیکد گرم
۳۸۵- ط- ب

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
گرم چو عود بر آتش نهند ، غم نخورم
چو التماس بر آمد^۲ ، هلاك باكى نيست
كجاست تير بلا ؟ گوبيا كه من سپرم
ببند يكنفس اى آسمان دريچه صبح
بر آفتاب ، كه امشب خوشست باقمرم
ندانم اين شب قدر است يا ستاره روز
توئى برابر من ، يا خيال در نظرم ؟
خوشا هواى گلستان و خواب در بستان
اگر نبودى تشويش بلبل سحرم
بدین دودیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری^۳ نگرم
روان تشنه بر آساید از وجود^۴ فرات
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت^۵ ، از شوق بیخبر بودم

کنون که باتونشستم ، زدوق بیخبرم

سخن بگوی، که بیگانه پیش ما کس نیست

بغیر شمع و ، همین ساعتش زبان بپریم

میان ما بجز این ^۱ پیرهن نخواهد بود ^۲

و گر حجاب شود ، تا بدامنش بدرم

مگوی ^۳ سعدی ازین درد جان نخواهد برد

بگو کجا برم آن جان که از غمت بپریم ^۴؟

۳۸۶ - ط

شب دراز بامید صبح بیدارم مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم که بروی این همه باران شوق میبارم

از آستانه خدمت نمیتوانم ^۵ رفت اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم

بتیغ هجر بکشتی مرا و بر گشتی بیا و زنده جاوید کن دگر بارم

چهار روزها شب آورده ام در این امید که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی؟ چه کرده ام که به جران تو سزاوارم؟

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم هنوز با همه بی ^۱ مهریت طلبکارم

۱- ما و تو جز ۲- ماند ۳- مگو که ۴- در بیشتر نسخه های قدیم وجودید

دوبیت ذیل را :

توئی برابر من یا خیال در نظرم که من بطالع خود این هر گز این گمان نبرم

تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

در آغاز همین غزل در آورده اند و با حذف شعراول و چهارم آنرا بنام غزلی جداگانه

مکرر ضبط کرده اند ۵- کجا توانم ۶- بد

من از حکایت عشق تو بس کنم؟ هیاهات
 مگر اجل که بپندد زبان گفتارم
 هنوز قصه هجران و داستان فراق
 بسر نرفت و، پایان رسید طومارم
 اگر تو عمر درین^۱ ماجرا کنی سعدی
 حدیث عشق پایان رسد؟ نپندارم
 حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
 یکی تمام بود^۲ مطلع بر اسرارم

۳۸۷- ط - خ

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم و گر ز کینه^۳ دشمن بجان رسد کارم
 نه روی رفتنم از خاک آستانه^۴ دوست نه احتمال نشستن، نه پای رفتارم
 کجاروم؟ که دلم پای بند مهر کسیست سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
 نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما نمیکند، که من از ضعف ناپدیدارم
 اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی من این طریق محبت زدست نگذارم
 مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
 در آن قضیه که با ما با صلح باشد دوست اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم؟
 بعشق روی تو اقرار میکند سعدی همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن؟

که آب دیده گواهی دهد باق-رارم

۳۸۸ - ق

منم این بیتو که پروای تماشا دارم کافر^۱م گردل باغ و سر صحرا دارم

بر گلستان گذرم بیتو و شرمم ناید در ریاحین نگریم بیتو و یارا دارم^۲

که نه بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام که نه^۳ دای رخ لاله حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله برخ^۴ لاله و نسرين چه تمنا دارم؟

گر چه لایق نبود دست من و دامن تو هر کجا پای نمی، فرق سر آنجا دارم

گر بمسجد بروم، ابروی تو محراب منست و ر با تشکده، زلف تو چلیپا دارم

دام^۵ از پختن سودای وصال تو بسوخت تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین بچه اندیشه فرادست کنم؟ دل شیدا بچه تدبیر شکیا دارم^۶؟

سر من دار، که چشم از همگان در^۷ دوزم دست من گیر، که دست از دوجهان وادارم

باتوام يك نفس از هشت بهشت اولیتر منکه امروز چنینم، غم فردا دارم^۸؟

سعدی خویشتم خوان، که بمعنی ز توام

که^۹ بصورت نسب از آدم و حوا دارم

۳۸۹ - ق

باز از شراب دوشین در سر خمآردارم و ز باغ وصل جانان گل در کنار دارم

۱- ناکسم ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- سر ۴- از رخ

۵- جانم ۶- در نسخ قدیم این دو بیت نیست. ۷- بر ۸- گر

سرمست اگر بسودا^۱ برهم زنم جهانی
 ساقی بیار جامی، کز زهد تو به کردم
 عیبم مکن، که در سر سودای یار دارم
 مطرب بزن نوائی، کز تو به عار دارم
 سیلاب نیستی را سر در وجود من ده^۲
 کز خا کدان هستی بردل غبار دارم
 شستم بآب غیرت نقش و نگار ظاهر
 کاندر^۳ سراچه دل نقش و نگار دارم^۴
 موسی طور عشقم در وادی تمنا^۵
 مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
 رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
 باز آ که نیم جانی بهر نثار دارم^۶
 چندم بسردوانی پرگار وار گردد؟
 سرگشته ام، ولیکن پای استوار دارم^۷
 عقلی تمام باید تادل قرار گیرد^۸
 عقل از کجا و دل کو تا بر قرار دارم^۹

زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی

تا بامداد محشر در سر خم-ار دارم

۳۹۰- ط

نه دسترسی بیار دارم
 نه طاقت انتظار دارم
 هر جور که از تو بر من آید
 از گردش روزگار دارم
 درد دل غم تو کنم خزینه
 گریک دل و گر هزار دارم
 این خسته دلم چو موی^{۱۰} باریک
 از زلف تو یادگار دارم
 من کانده تو کشیده باشم
 اندوه^{۱۱} زمانه خوار دارم

۱- زمانی ۲- نه ۳- تادر ۴- این بیت در نسخ بسیار قدیم نیست.

۵- تجلی ۶- :

گرمست باجمالت بازار خوب رویان بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم

۷- آن نقطه ام که کردم دائم بسر چوپرگار

سرگشته ام، ولیکن پای استوار دارم

۸- گویند مرد عاقل دل برقرار دارد ۹- در یک نسخه این بیت هم هست،

اندر امید وصلش کاورده ام تقاضا جان و روان دل را در انتظار دارم

۱۰- این خسته تن چو- این جثه همچو ۱۱- زانده

در آب دو دیده از تو غرقم و امید لب و کنار دارم
 دل بردی و تن زدی همین^۱ بود من با تو بسی شمار دارم
 دشنام همی دهی بسعدی؟
 من با دولب تو کار دارم

۳۹۱ - ط

من - اگر نظر^۲ حرامست - بسی گناه دارم
 چکنم؟ نمی توانم که نظر نگاه دارم
 ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن
 نه قرار زخم خوردن ، نه مجال آه دارم
 نه فراغت نشستن ، نه شکیب رخت بستن
 نه مقام ایستادن ، نه گریز گاه دارم
 نه اگر همی نشینم نظری کند بر حمت
 نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
 بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
 چو بترک سر بیگفتم چه غم از کلاه دارم؟
 تن من فدای جانت ، سر بنده و آستانت
 چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم؟
 چو ترا بدین شگرفی^۳ قدم صلاح باشد
 نه مروتست اگر من نظر^۴ تباه دارم

۱- همان ۲- بتوار نظر ۳- نکوئی - چو توئی بدین نکوئی

چه شبست یارب امشب که ستاره ای بر آمد؟
 که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
 مکنید دردمندان گله از شب جدائی^۱
 که من این صبح روشن زشب سیاه دارم
 که نه^۲ روی خوب دیدن گنهیست پیش سعدی
 تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

۳۹۲ - ب

من دوست میدارم جفا کزدست جانان میبرم
 طاقت نمیدارم ، ولسی افتان و خیزان میبرم
 از دست او جان میبرم تا افکنم در پای او
 تا تونیه داری که من از دست او جان میبرم
 تا سر بر آورد از گریبان آن نگار سنگدل
 هر لحظه از بیداد او سرد گریبان میبرم^۳
 خواهی بلطفم گو بخوان ، خواهی بقهرم گو بران^۴
 طوعاً و کرهاً بنده ام ، ناچار فرمان میبرم
 درمان درد عاشقان صبر است و ، من دیوانه ام
 نه درد ساکن میشود ، نه ره بدرمان میبرم^۵
 ای ساربان آهسته رو ، با ناتوانان صبر کن
 تو بار جانان میبری^۵ ، من بار هجران میبرم

۱- سیاهی ۲- نه که ۳- این دوبیت تنها در یک نسخه است.

۴- خواهی بلطفم گو بران خواهی بقهرم گو بزن ۵- جمازه فارغ میرود

ای روزگار عافیت شکر نکرده ، لاجرم
 دستی که در آغوش بود اکنون بدندان میبرم
 گفتم پایان آورم در عمر خود با او شبی
 حالا بعشق روی او روزی پایان میبرم
 سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا؟
 از دست آن ترك خطا يرغو بقا آن میبرم
 من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او
 گل آورند از بوستان، من گل بیستان میبرم

۳۹۳ - ط

گرد رخسار چو ماهت صنما مینگرم بحقیقت اثر لطف خدا مینگرم
 تا مگردید، ز روی تو بیابد اثری هر زمان صدر هت اندر سرو پامینگرم
 تو بحال من مسکین بجفا مینگری من بخاک کف پایت ب وفا مینگرم
 آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف^۲ تو کجا و، من سر گشته کجامینگرم؟
 سر زلفت ظلما تست ولبت آب حیات در سواد سر زلفت بخطا مینگرم^۳
 هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم^۴

راه عشق تو در اراست ولی سعدی وار

میروم ، و ز سر حسرت بقفا مینگرم

۱- صنع ۲- مسکین و حقیر ۳- متن مطابقست با نسخه های معتبر و در

بعضی نسخ «بقا مینگرم» ۴- این بیت در نسخ قدیم و معتبر نیست .

ط-۳۹۴

بخدا اگر^۱ بمیرم که دل از تو بر نگیرم
 برو ای طبیبم از سر، که دوانمی پذیرم
 همه عمر با حریفان^۲ بنشستم^۳ و خوبان
 تو بخاستی^۴ و، نقشت بنشست در ضمیرم
 مدهای حکیم پندم که بکار در نیندم
 که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
 بروای سپرزیشم که بجان رسید پیکان
 بگذار تا ببینم که که میزند^۵ بتیرم
 نه نشاط دوستانم، نه فراغ بوستانم
 بروید ای رفیقان بسفر، که من اسیرم
 تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
 بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
 تو بخواب خوش بیاسای و^۶ بعیش و کامرانی
 که نه من غنوده ام دوش و^۷ نه مردم از فقیرم
 نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟
 نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
 اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانم
 که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم^۸

۱- که گر ۲- ظریفان ۳- همیزند ۴- خوش چه دانی و ۵- دوش

۶- ضمیرم

نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد زدست من جان؟
نه بخاکپای مردان^۱ چو تو میکشی، نمیرم

۳۹۵ - ط

گر من ز محبت بمیرم	دامن بقیامت بگیرم ^۲
از دنیی و آخرت گزیراست	وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان	درمان دگر نمی‌پذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد	در هر دو جهان، من آن فقیرم ^۳
ای محتسب از جوان چه خواهی؟	من توبه نمیکنم که پیرم
یکروز کمان ابروانش	می‌بوسم و، گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی	در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاک ^۴ شیراز	گو من بفلان زمین اسیرم
در خواب نمیروم، که بیدوست	پهلونه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی
رفتی و، رفتی از ضمیرم^۵

۳۹۶ - خ

من این طمع نکنم کز تو کام بگیرم
مگر ببینمت از دور و گام بگیرم
من این خیال نبندم که دانه‌ای بمراد
میان اینهمه تشویش دام بگیرم

۱ - بخاکپای ای جان ۲ - بانفاق نسخ قدیم، و در نسخ چایی «نگیرم» و
ظاهراً صحیح تراست ۳ - من فقیرم ۴ - زخاک ۵ - این بیت در بعضی از نسخ
نیست.

ستاده‌ام بگلامی - گرم قبول کنی -
و گرنخواهی، کفش^۱ غلام برگیرم
مرا زدست تو - گرم منصفی^۲ و گر غلام -
گریز^۳ نیست که دل زین مقام برگیرم
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق
که بردلست، ندانم کدام برگیرم^۴
گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی
من آن نیم که ره انتقام برگیرم
گرم جواز نباشد بیارگاه قبول
و گر مجال نباشد که کام برگیرم
ازین قدر نگزیرم که بوسی ازدهنت
اگر حلال نباشد، حرام برگیرم^۵

۳۹۷ - ط

از توبا مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گرتوانی^۶ که بجوئی دلم، امروز بجوی
وز نه بسیار بجوئی^۷ و نیایی^۸ بازم
نه چنان معتقدم^۹ کم نظری سیر کند^{۱۰}
یا چنان تشنه که جیحون بنشانند آزم

۱- نخوانی گفتن ۲- گزیر ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

۴- در یک نسخه: بنام و ننگ بر شد درین دیار عزیز- تفاوتی نکند گریظام
برگیرم «۹» ۵- گرتوخواهی ۶- که نبینی ۷- مفتقرم ۸- کز نظری سیرشوم

همچو چنگم سرتسلیم وارادت درپیش
 تو بهر ضرب^۱ که خواهی، بزن و بوازم
 گربآتش بریم صدره و بیرون آری
 زر نابم که همان باشم اگر بگذازم
 گرتو آن جور پسندی^۲ که بسنگم بزنی
 ازم این جرم نیاید که خلاف آغازم
 خدمتی لایقم از دست نیاید، چکنم؟
 سر نه چیز است که در پای عزیزان بازم
 من خراباتیم وعاشق و دیوانه و مست
 بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم؟
 ماجرای دل دیوانه بگفتم بطیب
 که همه شب در چشمست بفکرت بازم
 گفت ازین نوع شکایت که توداری سعدی
 درد عشقست، ندانم که چه درمان سازم

ط - ۳۹۸

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم تا نگویند که من با تو نظر می بازم
 آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی که نباشند رفیقان حسود انبازم
 درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
 چون کبوتر بگرفتم بدام سر زلف دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

بسرانگشت بخواهی دل مسکینان برد دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
 مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند که ازین پرده که گفתי، بدرافتد رازم
 کس ننالید درین عهد چو من در غم دوست که با آفاق نفس میرود از شیرازم
 چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی؟
 گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

۳۹۹- خ

خنک آنروز که در پای توجان اندازم عقل دردمدمه خلق جهان اندازم
 نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم نامت اندر دهن پیرو جوان اندازم
 تا کی این پرده جانسوز پس پرده زنم؟ تا کی این ناوک دل دوزن نهان اندازم؟
 درد نواشان غمت را چو شود مجلس گرم خویشتن را بطفیلی بمیان اندازم
 تانه هر بیخبری وصف جمالت گوید سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم
 گر بمیدان محاکای تو جولان یابم گوی دل در خم چو گان زبان اندازم
 گردان را بسرا انگشت قبولت ره نیست چون قلم هستی خود را سر از آن اندازم
 یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین^۳

حق علیمست که لبیک زنان اندازم

۴۰۰- ط - ق

وه که در عشق چنان میسوزم که بیک شعله جهان میسوزم
 شمع و شپیش رخ شاهد یار دمدم شعله زنان میسوزم
 سوختم، گرچه نمی یارم گفت که من از عشق فلان میسوزم

۱- کس بنالیدن من هیچ نکوید زین پیش ۲- باخود آی

۳- مشتاق ببین

رحمتی کن ، که بسر میگردم شفقتی بر ، که بجان میسوزم
 با تو یاران همه در ناز و نعیم من گنه کارم ، از آن میسوزم
 سعدی انا له ممکن ، گر نکنم
 کس نداند که نهان میسوزم

۴۰۱ - ق

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم زان دولب شیرینت صد شور برانگیزم
 گر قصد جفا داری ، اینک من و اینک سر و راه وفاداری ، جان در قدمت ریزم
 بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد من بعد^۱ بدان^۲ شرطم کز توبه پرهیزم
 سیم دل مسکینم در^۳ خاک درت گم شد خاک سر هر کویی بیفائده می بیزم
 در شهر بر سوائی دشمن^۴ بدفم برزد تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
 مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
 گفتی بغمم بنشین ، یا از سر جان برخیز فرمان برمت جانا : بنشینم و برخیزم
 گر بیتو بود جنت ، بر کنگره ننشینم و ربا تو بود دوزخ ، در سلسله آویزم
 بایاد تو^۵ گر سعدی در شعر^۶ نمی گنجد
 چون دوست یگانه شد ، با غیر نیامیزم

۴۰۲ - ط

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم ؟
 حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
 تو مگر سایه لطفی بسر وقت من آری
 که من آنمایه^۷ ندارم که بمقدار^۸ تو باشم

۱- من نیز ۲- بر آن ۳- بر ۴- مطرب ۵- بی یادتو ۶- پوست
 ۷- آنپایه ۸- که خریدار

خویشتن بر تو نبندم، که من از خود نپسندم
 که تو هر گز گل من باشی و من خار تو باشم^۱
 هر گز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
 که من آنوقع ندارم که گرفتار تو باشم
 هر گز اندر همه عالم نشاسم غم و شادی
 مگر آنوقت که شادی خور و غم خوار تو باشم^۱
 گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت
 مگر آنوقت که در سایه زنهار تو باشم
 گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
 گو بیامرز، که من حامل اوزار تو باشم
 مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
 چون نباشند؟ که من عاشق دیدار تو باشم
 من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم
 مگر هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
 گرچه دانم که بوصلت نرسم، باز نگردم
 تا درین راه بمیرم، که طلبکار تو باشم
 نه درین عالم دنیا، که در آن عالم عقبی
 همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
 خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی^۲
 که نشاید که تو فخر من و، من عار تو باشم

۱- این دوبیت در بعضی از نسخ نیست.

۲- سعدی آن به که نباشد اگر او را نپسندی - خاک بادا تن سعدی چو تواس

ط - ۴۰۳

در آن نفس که بمیرم ، در آرزوی تو باشم
 بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
 بوقت صبح قیامت که ^۱ سر ز خاک بر آرم
 بگفتگوی تو خیزم ، بجستجوی تو باشم
 بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
 نظر بسوی تودارم ، غلام روی تو باشم
 بخوابگاه عدم گر هزار سال بنخسبم ^۲
 ز خواب عاقبت آگه ^۳ ببوی موی تو باشم
 حدیث روضه نگویم ، گل بهشت نبویم
 جمال حور نجویم ، دوان بسوی تو باشم
 می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
 مرا بباده چه حاجت؟ که مست روی تو باشم
 هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
 و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ط - ۴۰۴

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم؟
 بپاقتی که ندارم کدام بار کشم
 نه قوتی که توانم کنار جستن ازو
 نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در آستین عقل برم
 نه پای عقل که در دامن قرار کشم
 زدوستان بجفا سیر گشت^۱ مردی نیست
 جفای دوست - زنم - گر نه مرد وار کشم
 چو میتوان بصبوری کشید جور^۲ عدو
 چرا صبور نباشم که جور^۳ یار کشم؟
 شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل^۴
 ضرورتست که درد سر خمار کشم
 گلی چوروی تو گرد چمن بدست^۴ آید
 کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

۴۰۵ - ط

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
 نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
 بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم
 شمایل تو بدیدم ، نه صبر^۵ ماند و نه هوشم
 حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
 دگر نصیحت مردم حکایتست^۶ بگوشم
 مگر تورو بپوشی و فتنه باز نشانی
 که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

۱- گشته ۲- بار ۳- در غالب نسخه ها ، شراب چون نبود پایدار لذت
 شرب ، و در نسخ چایی ؛ شراب خورده ام از دست یار تا بسحر ۴- پدید ۵- عقل
 ۶- حکایتست

من رمیده دل آن به که درسماع نیایم
 که گریبای^۱ درآیم ، بدربرند بدوشم
 بیا بصلح من امروز در کنار من امشب
 که دیده خواب نکر دست^۲ از انتظار تو دوشم
 مرا بهیچ بدادی^۳ و من هنوز بر آنم
 که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
 بزخم خورده حکایت کنم زدست^۴ جراحت
 که تندرست ملامت کند چومن بخروشم
 مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن
 سخن چه فایده گفتن چوپند می ننیوشم^۵
 براه بادیه رفتن^۶ به از نشستن باطل
 و گر مراد نیابم ، بقدر وسع بکوشم^۷

۴۰۶ - ب

بار فراق دوستان بسکه نشست بردلم میروم^۷ و ، نمیرود ناقه بزیر محملم
 بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی باردلست همچنان ، و ربهزار منزلم
 ای که همار میکشی ، صبر کن وسبک مرو^۸ کز طرفی تو میکشی ، و ز طرفی سلاسم

۱- اگر زپای ۲- نبردست ۳- زدرد

۴- ممکن نصیحت سعدی که گوش فهم ندارد

چسود مجلس واعظ چوپند می ننیوشم؛

۵- مردن ۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

۷- در يك نسخه ؛ میرود ۸- برو

بار کشیده جفا، پرده دریده هوا^۱ راه زپیش و دل زپس، واقعه ایست مشکلم
 معرفت قدیم را بعد^۲ حجاب کی شود؟ گر چه بشخص غایبی، در نظری مقابلم
 آخر قصد من توئی، غایت جهد و آرزو تا نرسد، ز دامن^۳ دست امید نگسلم
 ذکر تو از زبان من، فکر تو از جنان من چون برود؟ که رفته ای در رگ و در مفاصلم
 مشغول توام چنان، که همه چیز غایبم مفتکر توام چنان، که همه خلق غافلم
 گر نظری کنی، کند کشته صبر من ورق ورنکنی چه برده دین^۴ امید باطملم؟
 سنت عشق سعدی اترک نمیدهی، بلی کی^۵ ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم؟

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم

چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

۴۰۷-ب-خ

تا تو بخاطر منی، کس نگذشت بر^۶ دلم
 مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم؟
 من چو با آخرت روم رفته بداغ دوستی
 داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
 میرم و، همچنان رود نام تو بر زبان من
 ریزم و، همچنان بود مهر تو در^۷ مفاصلم
 حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
 با همه سعی اگر بخود ره ندهد، چه حاصلم؟

۱- وفا ۲- هجر ۳- تا نرسد بدامن ۴- کشت ۵- گر

۶- با گلم ۷- در ۸- بر

باد بدست آرزو در طلب هوای دل
 گر نکند معاونت دور زمان مقبلم
 لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی
 ورتو قبول میکنی ، با همه نقص فاضلم
 مثل تورا بخون من - ورتو بکشی بباطلم -
 کس نکند مطالبت ، زانکه غلام قاتلم
 کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد
 گر بود استخوان ، برد باد صبا بساحلم
 سرو برفت و بوستان از نظرم بجملمگی
 می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
 فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو ؟
 این همه یاد میرود ، ورتو هنوز غافلم
 لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
 تاتود گر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

۴۰۸ - ط

ام-روز مبارکست فالـم	کافتاد نظر بر آن ' جمالـم
الحمد خدای آسمان را	کاختر بدر آمد از و بالـم
خوابست مگر که مینماید	یا عشوه همی دهد خیالـم ؟
کاین بخت نبود هیچ روزم	وین گل نشگفت هیچ سالـم

امروز بدیدم آنچه دل خواست دید آنچه نخواست بدسگالم
 اکنون که تو روی باز کردی روباز بخیر کرد حالم
 دیگر چه توقعست از ایام چون بدر تمام شد هلالم؟
 باز آی، کز اشتیاق رویت^۱ بگرفت ز خویشتن ملالم
 آرده‌ام از فراق، چونانک^۲ دل باز نمیدهد وصالم
 وز غایت تشنگی که بر دم در حلق نمیرود زلالم
 بیچاره برویت^۳ آمدم باز چون چاره نماند و احتیالم^۴
 از جور توهم در تو گیرم وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقت، سعدی

سهلست جفای خلق^۵ عالم

۴۰۹ - ب

تا خبر دارم ازو، بیخبر از خویشتم
 با وجودش ز من آواز نیاید که منم
 پیرهن می‌بدرم دمبدم^۱ از غایت شوق
 که وجودم همه او گشت و، من این پیرهنم
 ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی^۲
 بر کنم دیده، که^۳ من دیده ازو بر نکنم
 خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه ایست^۴
 دشمن و دوست بدانند قیاس از^۵ سخنم

۱- کز اشتیاق اید دوست ۲- چندانک ۳- بسویت ۴- احتمال ۵- هر دو
 ۶- در بدن ۷- بمن خسته مکن ۸- دیده و ۹- در بگویم که مرا آتش غم در
 جان نیست - گر بگویم که مرا آتش غم در دل نیست ۱۰- زسوز

در همه شهر فراهم نشست انجمنی
 که نه من در غمش^۱ افسانه آن انجمنم
 بر شکست از من و از رنج دلم باک نداشت
 من نه آنم که توانم که ازو بر شکتم
 گر همین^۲ سوز رود با من مسکین در گور
 خاک اگر باز کنی، سوخته یابی کفنم
 گر بخون تشنه‌ای، اینک من و سر با کی نیست^۳
 که بفتراک تو به زانکه بود بر بدنم
 مرد وزن گر بجفا کردن من برخیزند
 گر بگردم زوفای تو نه مردم، که زنم
 شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
 من - گراز دست تو باشد - مژده برهم نزنم
 تا بگفتار در آمد دهن شیرینت
 بیم آنست که شوری بجهان در فکنم
 لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا؟
 اینقدر بس، که رود نام لب^۴ بر دهنم

۴۱۰ - ط

چشم که بر تو می‌کنم، چشم حسود می‌کنم
 شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم

هر گزم این گمان نبند باتو که دوستی کنم
 باورم این نمیشود باتو نشسته، کاین منم
 دامن خیمه بر فکن^۱، دشمن و دوست گو بین
 کاینهمه لطف میکند دوست بر غم دشمنم
 عالم شهر گو مرا وعظ مگو، که نشنوم
 پیر محله گو مرا توبه مده، که بشکنم
 گریزنی بخنجرم کز پی او دگر مرو
 نعره شوق میزنم تا رمقست در تنم
 این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن
 سخت سیه دلی بود آنکه زد دوست بر کنم^۲
 گر همه عمر بشکنم عهد تو، پس درست شد
 کاینهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
 پیشم ازین سلامتی بود و دلی^۳ و دانشی
 عشق تو آتشی بزد، پاک بسوخت خرمم
 شهری اگر بقصد من^۴ جمع شوند و متفق
 با همه تیغ بر کشم، وز تو سپر بیفکنم
 چند فشانی آستین بر من و روزگار من؟
 دست رها نمیکند مهر^۵ گرفته دامنم
 گر بمراد من روی و رن روی، تو حاکمی
 من بخلاف رأی تو گر نفسی زنم، زنم^۶

۱- گو بزَن ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- خلقی اگر بخون
 من ۴- کبر ۵- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
خون برود درین میان گرتو توئی و من منم^۱

۴۱۱ - ط

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
اول کسیکه لاف محبت زند ، منم
گویند پای دار اگر ت سر دریغ نیست
گوسر قبول کن که بپایش درافکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست^۲ نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم
آورده اند صحبت خوبان که^۳ آتشت
بر من بنیم جو که بسوزند خرمم
من مرغ زیر کم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او ، که یاد نیاید نشیمنم
در دیست دردلم که ، گراز پیش آب چشم
برگیرم^۴ آستین ، برود تا بدامنم
گر پیرهن بدرکنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست^۵ یاتنم

۱- در بعضی از نسخه ها بجای دوبیت آخر دو شعر ذیلست :

می شنوم که سعدیا راه مخوف میروی گرنروم ، نمیشود صبر و قرار ممکن
عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم
۲- یار ۳- چو ۴- بردارم ۵ خیالست

شرطست احتمال جفاهای دشمنان
 چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
 دردی نبوده را چه تفاوت کند که من
 بیچاره درد میخورم و نعره میزنم؟
 بر تخت جم پدید نیاید^۱ شب دراز
 من دانم این حدیث، که در چاه بیژنم
 گویند سعدیا مکن، از عشق توبه کن
 مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

۴۱۲- ط

آندوست که من دارم، و آن یار که من دانم
 شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
 بخت این نکند^۲ با من کان شاخ صنوبر را
 بنشینم و بنشانم، گل بر سرش افشانم
 ای روی دلارایت مجموعه^۳ زیبایی
 مجموع چه غم دارد از من که پریشانم؟
 دریاب، که نقشی ماند از طرح وجود من
 چون یاد تومی آرم^۴، خود هیچ نمی مانم
 با وصل نمی پیچم، وز هجر نمی نالم
 حکم آنچه تو فرمائی، من بنده فرمانم
 ای خوبتر از لیلی، بیمست که چون مجنون
 عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

يك پشت زمين دشمن گر روی بمن آرند
 از روی تو بيزارم گر روی^۱ بگردانم
 دردم تو محبوسم ، در دست تو مغلوبم
 وز ذوق تو مدهوشم ، در وصف تو حيرانم
 دستی ز غمت بردل ، پائی ز پيت در گل^۲
 با اين همه صبرم هست ، وز روی تو نتوانم
 در خفيه همی نالم ، وين طرفه که در عالم
 عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم
 بينی که چه گرم آتش در سوخته ميگيرد؟
 تو گرم تري ز آتش ، من سوخته تر زانم
 گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
 گر جان برود شايد ، من زنده بجانانم

۴۱۳- خ

آن نه رويست^۳ که من وصف جمالش دانم
 اين حديث ازد گري پرس ، که من حيرانم
 همه بينند - نه اين صنع که من می بينم -
 همه خوانند - نه اين نقش که من ميخوانم
 آن عجب نيست^۴ که سر گشته بود طالب دوست
 عجب اينست که من واصل و سر گردانم

۱- پشت ۲- دستی ز جفا بردل پائی ز عنا در گل ۳- رويست

۴- عجب آن نيست

سرو در باغ نشانند و ، ترا بر سرو چشم
 - گرا جازن دهی ای سرو روان - بنشانم
 عشق من بر گل رخسار تو امروز نیست
 دیر سالست که من بلبل این بستانم
 بسرت ، کز سر پیمان محبت نروم
 گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم
 باش تا جان برود در طلب جانانم
 - که بکاری به ازین باز نیاید جانم
 هر نصیحت که کنی ، بشنوم ای یار عزیز
 صبرم از دوست مفرمای ، که من نتوانم
 عجب از طبع هوسناک منت می آید
 من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
 گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
 من بخود هیچ نیم ، هر چه تو گوئی آنم
 گریبشرف قبولم بنوازی ، ملکم
 ورتازانه قهرم بزنی ، شیطانم

۴۱۴-ط

اگر دستم رسد 'روزی که انصاف از تو بستانم
 قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم

چنانست دوست میدارم، که گر روزی^۱ فراق افتد
 تو صبر از من توانی کرد و، من صبر از تو نتوانم
 دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه
 دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتنام^۲
 ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی^۳
 و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم
 رفیقانم سفر کردند هر یاری با قصائی
 خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
 بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم
 کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم
 فراقم^۴ سخت می آید، ولیکن صبر می باید
 که گر بگریزم از سختی، رفیق سست پیمانم
 میپرسم دوش چون بودی بتاریکی^۵ و تنهایی
 شب هجرم چه میپرسی؟ که روز وصل حیرانم
 شبان آهسته مینالم، مگر دردم^۶ نهان ماند
 بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم
 دمی بادوست در خلوت، به از صد سال در عشرت
 من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
 من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
 هنوز آواز می آید بمعنی از^۷ گلستانم

۴۱۵ - ط

ای مرهم ریش و مونس جانم
 ای راحت اندرون مجروحم
 گویند بدار دستش از دامن
 آنکس^۱ که مرا بیاغ میخواند
 وین طرفه که ره نمیبرم پیش
 یکرُوز بندگی قبولم کن
 ای گلبن بوستان روحانی
 ز آنروز که سرو قامت دیدم
 آن در دورسته در حدیث آمد
 گویند صبور باش ازو سعدی
 چندین بمفارفت مر نجانم
 جمعیت خاطر پریشانم
 تا دست بدارد از گریبانم
 بی روی تو میبرد بزندانم^۲
 وز پیش توره بدر نمیدانم
 روز دگرم بین که سلطانم
 مشغول بکردی از گلستانم
 از یاد برفت سرو بستانم
 وز دیده بیوفتاد مرجانم
 بارش بکشم، که صبر نتوانم

ایکاش که جان در آستین بودی

تا بر سر مونس دل افشانم^۳

۴۱۶ - خ

بسکه در منظر تو حیرانم
 پارسایان ! ملامتم مکنید
 هر که بینی بجسم و جان زنده است
 بچه کار آید این بقیّت جان^۱
 صورت را صفت نمیدانم
 که من از عشق توبه نتوانم
 من بامید وصل جانانم
 که بمعشوق بر نیفشانم ؟
 من بشمشیر برنگردانم
 گرتو از من عنان بگردانی

۱- هر کس ۲- در بعضی از نسخ این بیت در اینجاست :
 بالله که دل از تو باز نستانم
 و در سر کار تو رود جانم

۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- عمر- حال (۴)

گر بخوانی ، مقیم در گاهم ور برانی ، مطیع فرمانم
 من نه آنم که سست باز آیم ور زسختی بلب رسد جانم
 گرجا بت کنی و گرنکنی چاره^۱ من دعاست ، میخوانم
 سهل باشد صعوبت^۲ ظلمات گر بدست آید آب حیوانم
 تا کی آخر جفا بری سعدی؟ چکنم؟ پای بند احسانم

کار مردان تحملست و سکون^۳

من کیم؟ خاک پای مردانم

۴۱۷-ب-خ

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
 رنگ رخساره خبر میدهد از حال^۴ نهانم
 گاه^۵ گویم که بنالم ز پریشانی حال
 باز گویم که عیانست ، چه حاجت بییانم
 هیچم ازدنی و عقبی نبرد گوشه خاطر
 که بدیدار تو شغلست و فراغ ازدو جهانم
 گر چنانست که روی^۱ من مسکین گدا را
 بدر غیر ببینی ، ز در خویش برانم
 من در اندیشه^۲ آنم که روان بر تو فشانم
 نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

گرتوشیرین زمانی، نظری نیز بمن کن
 که بدیوانگی از عشق تو^۱ فرهاد زمانم
 نه مرا طاقت غربت، نه ترا خاطر قربت
 دل نهادم بصبوری، که جز این چاره ندانم
 من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم
 که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
 درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
 نگهی باز بمن کن، که بسی در بچکانم
 سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
 که پایان ردم عمر^۲ و، پایان نرسانم

۴۱۸- ب

گردست دهد هزار جانم	در پای مبارکت فشانم
آخر بر سرم گذر کن ایدوست	انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی	سهلست، ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری	من عادت بخت خویش دانم
هیأت، که چون توشاهبازی	تشریف دهد بآشیانم ^۳
گر خانه محقر است و تاریک	بر دیده روشن نشانم
گر نام تو بر سرم ^۴ بگویند	فریاد برآید از روانم
شب نیست که در فراق رویت	زاری ^۵ بفلاک نمی رسانم

۱- که من از عشق تو ایدوست چو ۲- عهد ۳- در آشیانم - بر آشیانم

۴- پیش من ۵- افغان

آخر نه من تو دوست بودیم ؟
 من مهره مهر تو نریزم
 من ترك وصال تو نگویم
 معجونم ، اگر بهای لیلی
 شیرین زمان توئی بتحقیق
 شاهی که ورا رسد که گوید
 ایوان رفیعش آسمان را
 دانی که ستم روا ندارد ؟
 هر کس بزمان خویشتن بود^۲
 من سعدی آخر الزمانم^۳

۴۱۹- ط

مرا تا نقره باشد ، میفشانم
 و گر فردا بزندان می برندم
 جهان بگذار تا بر من سر آید
 چه دامنهای گل باشد درین باغ
 نمیدانستم از بخت همایون
 تو عشق آموختی در شهر ما را
 سخنها دارم از دست تو در دل
 بگویم تا بداند دشمن و دوست
 ترا تا بوسه باشد ، میستانم
 بنقد این ساعت اندر بوستانم^۴
 که کام دل تو بودی از جهانم
 اگر چیزی نگوید باغبانم
 که سیمرغی فتد در آشیانم
 بیا تا شرح آن هم بر تو خواهم
 ولیکن در حضورت بیزبانم
 که من مستی^۵ و مستوری ندانم

۱- گرجمله ۲- خویش بودند- پیش بودند ۳- در تمام نسخ قدیم و معتبر این بیت نیست. ۴- امشب حالیا در بوستانم

مگو سعدی مراد^۱ خویش برداشت اگر^۲ تو سنگدل ، من مهر بانم
 اگر تو سرو سیمین تن بر آنی که از پیشم برانی^۳ ، من بر آنم
 که تاباشم ، خیالت می پرستم
 و گر رفتم ، سلامت میرسانم

۴۲۰ - ط

ماه مه چشمیم و تو نور ای صنم چشم بد از روی تو دور ای صنم
 روی میوشان ، که بهشتی بود هر که ببیند چو تو حور ای صنم^۴
 حور خطا گفتم اگر خواندمت ترك ادب رفت و قصور ای صنم
 تا بکرم خرده نگیری ، که من غایبم از ذوق حضور ای صنم
 روی تو بر پشت زمین خلق را موجب فتنه ست و فتور ای صنم
 این همه دلبندی و خوبی ترا موضع نازست و غرور ای صنم
 سرو بنی^۵ خاسته چون قامتت تا ننشینیم صبور ای صنم
 این همه طوفان بسرم میرود از جگری همچو تنور ای صنم
 سعدی ازین چشمه حیوان که خورد
 سیر نگردد بمرور ای صنم

۴۲۱ - خ

چون من بنفس خویشتن اینکار میکنم بر فعل دیگران بچه انکار میکنم؟
 بلبل سماع بر گل بستان همی کند من بر گل شقایق رخسار میکنم
 هر جا که سرو قامتی و موی دلبر است خود را بدان کمند گرفتار میکنم
 گریغ بر کشند عزیزان بخون من من همچنان تأمل دیدار میکنم

۱ - خیال ۲ - که گر ۳ - که خون من بریزی ۴ - این بیت در بعضی

از نسخ نیست.

هیچم نماند در همه عالم باتفاق الاسری که در قدم یار میکنم
 آنها که خوانده‌ام، همه از یاد من برفت الاحدیث دوست که تکرار میکنم
 چون دست قدرتم بتمنا نمیرسد صبر از مراد نفس بناچار میکنم
 همسایه گو گواهی مستی و عاشقی بر من مده، که خویشتن اقرار میکنم
 من بعد ازین نه زهد فروشم، نه معرفت کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
 جانست و از محبت جانان دریغ نیست اینم که دست میدهد، ایثار میکنم
 زنار اگر ببندی^۲ سعدی هزار بار
 به زانکه خرّقه بر سر زنار میکنم

۴۲۲ - ب

آنکس که از وصبر محالست و سکونم بگذشت، ده انگشت فرو برده بخونم
 پرسید که چونی زغم و درد جدائی؟ گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
 زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد از دست زبانها بتحمل چو ستونم
 مشنو که همه عمر جفا برده‌ام^۳ از کس جز بر سر کوی تو، که دیوار بونم
 بیمست چو شرح غم عشق تو نویسم کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
 آنانکه شمرند مرا عاقل و هشیار کو تا بنویسند گواهی بجنونم؟
 شمشیر بر آور که مرادم سر سعدیست
 و سر نهم در قدمت، عاشق دونم

۴۲۳ - ط

زدستم بر نمی‌خیزد که یکدم بیتو بنشینم
 بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچکس بینم

من اول روز دانستم که باشیرین در افتادم
 که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
 ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
 اگر طعنه ست در^۱ عقلم، اگر رخنه ست در دینم
 و گر شمشیر بر گیری، سپر پیمشت بیندازم^۲
 که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
 بر آیی صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد^۳
 که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم
 زاول هستی آوردم، ققای نیستی خوردم
 کنون امید بخشایش همیدارم، که مسکینم
 دلی چون شمع میباید که بر جانم^۴ ببخشاید
 که جزوی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم
 تو هم چون گل زخمدیدن لب تابهم نمی آید
 رواداری که من بلبل چوبو تیمار بنشینم؟
 رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم^۵ بر هم نه
 مترس ای باغبان از گل، که می بینم، نمی چینم
 ۴۲۴-ط

من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم
 کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چوبگذری روزی
 که چون همی گذرد روزگار مسکینم
 من اهل دوزخم اربیتو زنده خواهم شد^۱
 که در بهشت نیارد خدای غمگینم
 ندانمت که چگویم ، توهر دو چشم منی
 که بی وجود شریف جهان نمی بینم
 چوروی دوست نبینی ، جهان ندیدن به
 شب فراق منه شمع پیش بالینم
 ضرورتست که عهد وفا بسر برمت
 وگر جفا بسر آید هزار چندینم
 نه هاونم که بنالم بکوفتی^۲ از یار
 چودیگ برسر آتش^۳ نشان که بنشینم
 بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان^۴
 بهرجفا که توانی ، که سنگ زیرینم
 چوبلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم
 چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
 مرا پلنگ بسر پنجه ای نگار نکشت
 تو میکشی بسر پنجه نگارینم
 چوناف آهو خونم بسوخت^۵ دردل تنگ
 برفت در همه آفاق بوی مشکینم

۱- ماند ۲- بکوفتن ۳- در نسخه قدیمی: جمرم ، و در نسخه قدیمی
 دیگر: خورکم (؟) ۴- فلك ۵- بریخت

هنر بیاروزبان آوری مکن سعدی
چه حاجتست بگوید^۱ شکر که شیرینم؟

۴۲۵ - ق

منم یارب درین دولت که روی یار می بینم؟
فراز سروسیمینش گلی پر بار می بینم ؟
مگر طوبی بر آمد در سراستان جان من؟
که بر هر شعبه ای^۲ مرغی شکر^۳ گفتار می بینم
مگر دنیا سر آمد؟ کاینچنین آزاد در جنت
می بی درد مینوشم ، گل بی خار می بینم
عجب دارم ز بخت خویش و، هر دم در گمان افتم
که مستم، یا بخوابم ، یا جمال یار می بینم
زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده، تا اکنون^۴
لب معشوق می بوسم ، رخ دلدار می بینم
چه طاعت کرده ام گوئی^۵ که این پاداش می یابم؟
چه فرمان برده ام گوئی^۶ که این مقدار می بینم؟
توئی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی؟
منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم؟
چو خلوت با^۷ میان آمد، نخواهم شمع کاشانه
تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم

۱- که گوید ۲- شعبه اش ۳- نکو ۴- کرده ام اکنون ۵- یارب

۶- چه خدمت کرده ام یارب ۷- در

کدام آلاله^۱ می‌بویم که مغزم عنبر آگین شد ؟
 چهر یحان دسته‌بندم چون جهان گلزار می‌بینم ؟
 ز گردون^۲ نعره می‌آید که اینت بوالعجب کاری
 که سعدی را ز روی دوست بر خوردار می‌بینم

۴۲۶ - ق

دل‌م تا عشقباز آمد ، در او جز غم نمی‌بینم
 دلی بی‌غم کجا جویم ؟ که در عالم نمی‌بینم
 دمی با^۳ همدمی خرم ز جانم بر نمی‌آید
 دم با جان بر آید چونکه یک همدم نمی‌بینم
 مرا راز است اندر دل بخون دیده پرورده
 ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم ؟
 قناعت میکنم با درد چون درمان نمی‌یابم
 تحمل میکنم بازخم^۴ چون مرهم نمی‌بینم
 خوشا و خرما آندل که هست از عشق بیگانه
 که من نا آشنا گشتم ، دل خرم نمی‌بینم
 نم چشم آبروی من بهر داز بسکه میگیریم
 چرا گیریم ؟ کزان حاصل برون^۵ ازنم نمی‌بینم
 کنون دم در کش ای سعدی که کار از دست بیرون شد
 با امید دمی با دوست ، و آن دم هم نمی‌بینم

۱- کدامین لاله ۲- زهر سو ۳- بی ۴- بر زخم- بدردی مبتلا گشتم که

طاقت بر نمی‌آرم - قناعت میکنم با درد ۵- بغیر

۴۲۷ - ط

من از اینجا بملامت نروم
گر بعقلم سخنی میگویند
گوش دل رفته بآواز سماع
همه گوباد ببر خرمن عمر
دوستان عیب و ملامت مکنید
من بیچاره گردن بکمند
که من اینجا بامیدی گروم
بیم آنست که دیوانه شوم
نتوانم که نصیحت شنوم
دو جهان بی تو نیرزد و جوم
کانچه خود کاشته باشم ، دروم
چکنم گر بر کابش نروم ؟

سعدیا - گفت - بخوابم بینی

بی وفا یارم اگر می غنوم

۴۲۸ - ط

نه از چینم حکایت کن ، نه از روم
هر آن ساعت که بایاد من آید
زدنیا بخش^۱ ما غم خوردن آمد
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
از آن شاهد که در اندیشه ماست
بروی او نماند هیچ منظور
نه بی او عیش می خواهم ، نه با او
رفیقان^۲ چشم ظاهر بین بدوزید
همه عالم گر این صورت نبینند
چنان سوزم ، که خامانم نبینند

که من دل بایکی دارم درین بوم
فراموشم شود موجود و معدوم
ن شاید خوردن ، الا رزق مقسوم
زالال اندر میان و تشنه محروم
ندانم زاهدی در شهر^۳ معصوم
ببوی او نماند هیچ مشوم
که او در سلاک من حیفت منظوم
که مارا در میان سریست مکتوم
کس این معنی نخواهد کرد و مفهوم
نداند تندرست احوال محموم

مرا گرجان دهی ورجان ستانی عبادت لازمست و بنده ملزوم
 نشاید برد سعدی جان ازین کار مسافر تشنه و جلاب مسموم
 چو آهن تاب آتش می نیارد
 همی باید که پیشانی کند موم

۴۲۹- ق

تو مپندار کزین در سلامت بروم
 دلم اینجاست ، بده تا سلامت بروم
 ترك سر گفتم^۲ ازان پیش که بنهادم پای
 نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
 من^۳ هوادار قدیمم ، بدهم جان عزیز
 نو ارادت^۴ نه که ازپیش غرامت بروم
 گرسداز تو بگو شم که بمیر ای سعدی
 تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
 و ربدانم بدر مرگی که حشرم باتست
 از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

۴۳۰- ط

بتو مشغول و با تو همراهم وز تو بخشایش تو می خواهم
 همه بیگانگان چنین دانند که منت آشنای در گاهم
 ترسم ای میوه درخت بلند که نیائی بدست کوتاهم^۵

۱- نمی باید- چرا باید ۲- دادم - دیدم ۳- چون ۴- بارادت

۵- دریک نسخه این بیت در اینجا آمده است:

دیدم این پنجروز آخر عمر که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از تو آگهی دادند بوجدوت ، گر از خود آگاهم
 همه در خورد رأی و قیمت^۱ خویش از تو خواهند و ، من ترا خواهم
 بلبل بوستان حسن^۲ توام چون نیفتد سخن در افواهم ؟
 میکشندم که ترك عشق بگو میزنندم که بیدق شاهم
 و ربصد پاره ام کنی زین رنگ بنگردم ، که صبغة اللهم
 سعدیا در قفای دوست مرو چکنم ، میبرد با کراهم

میل از اینجانب اختیاری نیست

کهر با را بگو که من کاهم

۴۳۱ - ب

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
 خواب در روضه رضوان نکند^۳ اهل نعیم
 خاک را زنده کند تربیت باد بهار
 سنگ باشد که دلش زنده^۴ نگردد بنسیم^۵
 بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم
 گر بگویم ، همه گویند ضلالت قدیم
 عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود

درد ما نیک نباشد بمداوی حکیم

۱- همت ۲- دریک نسخه قدیمی : ذکر ۳- نکنند ۴- تازه ۵- در
 بعضی نسخه ها این دوبیت نیز آمده است :
 جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
 شب آن نیست که در خواب رود یار و ندیم
 شاهدان ز اهل نظر روی فراهم نکشند
 بار درویش تحمل بکند لطف کریم

توبه گویندم از اندیشه^۱ معشوق^۱ بکن
 هرگز این توبه نباشد، که گناه است عظیم
 ای رفیقان سفر، دست بدارید از ما
 که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
 ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
 بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
 مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
 گرتو بالای عظامش گذری وهی رمیم
 طمع وصل تو میدارم^۲ و اندیشه^۲ هجر
 دیگر از هر چه^۳ جهانم نه امیدست و نه بیم
 عجب از کشته نباشد بدر خیمه^۴ دوست
 عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
 سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
 پیش تسبیح ملایک^۵ نرود دیور جیم

۴۳۲ - خ

ما دگر کس نگر فتم بجای تو ندیم الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
 هریک از دایره جمع براهی رفتند ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم
 باغبان گرنگشاید در درویش بباغ آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
 گرنسیم سحر از خلق^۴ تو بوئی آرد جان فشانیم بسوغات نسیم تو، نه نسیم
 بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد نه عجب دارم^۵ اگر زنده کند عظم رمیم

۱- آن دوست ۲- همی دارم ۳- هر که - ورنه از هر که ۴- زلف

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم^۱
 حال درویش چنانست که خال تو سیاه جسم دلریش چنانست که چشم تو سقیم^۲
 چشم جادوی تو بپواسطه^۳ کحل کحیل طاق ابروی تو بی شائبه^۴ و سمه^۵ و سیم^۶
 ای که دلداری^۷، اگر جان منت مییابد چاره ای نیست درین مسأله، الا تسلیم^۸
 عشق بازی نه طریق حکما بود، ولی^۹ چشم بیمار^{۱۰} تو دل میبرد از دست حکیم^{۱۱}
 سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
 چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم^{۱۲}؟

۴۳۳- ب

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم
 گر بهار آید و گرباد خزان، آسوده ایم
 سرو بالائی که مقصود است، اگر حاصل شود^۱
 سرو اگر هر گز نباشد در جهان، آسوده ایم
 گر بصر را دیگران از بهر عشرت می روند
 ما بخلوت با توای آرام جان آسوده ایم
 هر چه درد دنیا و عقبی راحتی و آسایشست
 گر تو باما خوش در آئی، ما از آن آسوده ایم
 برق نوروزی گر آتش میزند در شاخسار
 و رگل افشان میکند در بوستان، آسوده ایم^۲

۱- بی واسطه ۲- دل بردی ۳- ولیک ۴- جادوی ۵- متن
 تنها از روی یک نسخه قدیم گرفته شده و بقیه نسخ پیش تسبیح ملایک
 نرود دیورجیم (مقطع غزل قبل) ۶- کنیم ۷- در بیشتر نسخ این بیت نیست.

باغبانرا گو اگر در گلستان آلاله ایست^۱
 دیگرانرا ده، که ماباد لستان آسوده ایم
 گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
 و ملامت میکند پیرو جوان آسوده ایم
 موج اگر کشتی بر آرد تا باوج آفتاب^۲
 یا بقعر اندر برد، ما بر کران آسوده ایم
 رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان^۳
 ترک آسایش گرفتیم، این زمان آسوده ایم
 سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و، ما
 گر بر آید بانگ دزد از کاروان، آسوده ایم

۴۳۴- ط

ما در خلوت بروی خلق بیستیم از همه باز آمدیم و باتو نشستیم
 هر چه نه پیوند یار بود، بریدیم و آنچه نه پیمان دوست بود، شکستیم
 مردم هشیار ازین معامله دورند شاید اگر عیب ما کنند، که مستیم
 مالک خود را همیشه غصه گدازد ملک پری پیکری شدیم و برستیم
 شا کر نعمت، بهر طریق که بودیم داعی دولت، بهر مقام که هستیم
 در همه چشمی عزیز و، نزد تو خواریم در همه عالم بلند و، پیش تو پستیم
 ای بت صاحب دلان، مشاهده بنمای تا تو ببینیم و خویشان نپرستیم
 دیده نگه داشتیم، تا نرود دل با همه عیاری از کمند نجستیم
 تا تو اجازت دهی که در قدم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم
 دوستی آنست سعدیا که بماند
 عهد و فاهم بر این قرار که بستیم

ط - ۴۳۵

ای سرو بالای سہی کز صورت حال آگہی^۱

وزهر کہ در عالم بھی ، ما نیز ہم بد نیستیم
 گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبل
 آری نکو گفتی ، ولی ما نیز ہم بد نیستیم
 تا چند گوئی ما و بس؟ کوته کن ای رعنا و بس
 نہ خود توئی زیبا و بس ، ما نیز ہم بد نیستیم
 ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی
 گردوستان داری بسی ، ما نیز ہم بد نیستیم
 گفتی کہ چون من در زمی دیگر نباشد آدمی
 ای جان لطف و مردمی ، ما نیز ہم بد نیستیم
 گر گلشن خوشبو توئی و ربلبل خوشگو توئی
 و رد در جهان نیکو توئی ، ما نیز ہم بد نیستیم
 گوئی چه شد کان سرو بن با ما نمیگوید سخن؟
 گو بیوفائی پر مکن^۲ ، ما نیز ہم بد نیستیم
 گر تو بحسن افسانہ ای یا گوهر یکدانہ ای
 از ما چرا بیگانہ ای؟ ما نیز ہم بد نیستیم
 ای در^۳ دل ما داغ تو، تا کی فریب ولاغ تو؟
 گر بہ بود در باغ تو، ما نیز ہم بد نیستیم
 باری غرور از سر بنہ و انصاف درد من بدہ
 ای باغ شفتالوو بہ ، ما نیز ہم بد نیستیم

۱- در نسخ جایی؛ ما نیز ہم بد نیستیم ۲- تو بیوفا یاری مکن - یادی

گفتم تو^۱ ما را دیده ای و ز حال ما پرسیده ای

پس چون ز ما رنجیده ای؟ ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از من در چنگل صورت نبندد آب و گل

ای سست مهر سخت دل، ما نیز هم بد نیستیم
سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین
گو هر که خواهی بر گزین، ما نیز هم بد نیستیم^۲

۴۳۶- ط

عمرها در پی^۳ مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سرا پرده^۴ قدرش ز مکان بیرون بود
آنکه مادر طلبش جمله مکان^۵ گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید
روی بنمود، چو خفاش نهان گردیدیم^۶
گفته بودیم بخوبان که نباید^۷ نگریست
دل بردند و، ضرورت نگران گردیدیم
صفت یوسف نا دیده بیان میکردند
بامیان آمد و بی نام و نشان گردیدیم^۸

۱- که ۲- در بیشتر نسخه ها ابیات ۷ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ نیست.

۳- از پی - سالها از پی ۴- کون و مکان ۵- این بیت در بعضی از نسخ

نیست. ۶- گفته بودند بخوبان نه نباید ۷- در نسخ چاپی: تامیان آمد

و بی عقل و زبان گردیدیم -، در غالب نسخ این بیت نیست.

رفته^۱ بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
 ساقیا باده بده ، کز سر آن گردیدیم
 تا همه شهر^۲ بیایند و ببینند که ما
 پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم^۳
 سعدیا لشکر خوبان^۴ بشکار دل ما
 گومیائید، که ماصید فلان گردیدیم

ط - ۴۳۷

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
 دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
 شوقست در جدائی و جور است در نظر
 هم جور به ، که طاقت شوق نیاوریم
 روی اربروی مانکنی ، حکم از آن تست
 باز آ که روی در قدمانت بگستریم
 مارا سریست باتو، که گر خلق^۵ روزگار
 دشمن شوند و سر برود، هم بر آن سریم
 گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
 از خاک بیشتر نه ، که از خاک کمتریم
 ما با تو ایم و با تو نه ایم ، اینت بلعجب^۶
 در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم

۱ - گفته ۲ - خلق ۳ - این بیت و بیت قبل در بعضی از نسخ نیست.

۴ - قآن ۵ - اهل ۶ - این چه حالتست

نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب
 نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
 از دشمنان برند شکایت بدوستان
 چون دوست دشمنست، شکایت کجا بریم؟
 ما خود نمیرویم دوان از قفای کس
 آن میبرد که ما بکمندوی اندریم
 سعدی تو کیستی؟ که درین حلقه کمند
 چندان فتاه اند، که ما صید لاغریم

۴۳۸ - خ

ور ^۱ جهان دشمنست، غم نخوریم	مادل دوستان بجان بخریم
گو بزن جان من، که ماسپریم ^۲	گر بشمشیر میزند معشوق ^۳
بضرورت جفای او ببریم ^۴	آنکه صبر از جمال او نبود ^۵
نگهی ^۶ باز کن که منتظریم ^۷	گر بخشمست و گر بعین رضا
گر بجان میدهند، تا بخریم ^۸	یکنظر بر جمال طلعت دوست
عاقلان دیگرند و ما دگریم	گر تو گوئی خلاف عقلست این
مادر آن دست و قبضه ^۹ می نگریم	باش تا خون ما همی ریزد
ما براین در گدای يك نظریم	گر برانند و گر ببخشایند
ما بفضل خدای زنده تریم	دوست چندانکه میکشد مارا

۱- گر ۲- محبوب ۳- این دوبیت در بعضی از نسخ نیست ۴- نتوان
 ۵- نظری ۶- در بعضی از نسخ این بیت نیست ۷- ما بخریم ۸- پنجه ۹- تادر آن
 دست و پنجه

سعدیا! زهر قاتل از دستش گویا اور^۱ که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا! ز روضه انس بر^۲ گذر، پیش از آنکه در گذریم
تو خداوندگار با کرمی
گرچه ما بندگان بی هنریم^۳

۴۳۹- ب- خ

ما گدایان خیل سلطانیم شهر بند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود هرچه مارا لقب نهند، آنیم
گر برانند و گر ببخشایند ره بجای دگر نمیدانیم^۴
چون دلارام میزند شمشیر سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار^۵ زرفشانند و، ما سر افشانیم
مر خداوند عقل و دانش را عیب ما گو مکن، که نادانیم^۶
هر گلی نو^۷ که در جهان آید ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری ما در آثار صنع حیرانیم^۸
هرچه گفتیم جز حکایت دوست در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا! بی وجود صحبت یار^۹ همه عالم بهیچ نستانیم

ترك جان عزیز بتوان گفت

ترك یار عزیز نتوانیم

۱- بیارد ۲- در ۳- در بعضی از نسخه‌ها دو بیت آخر نیست. ۴- این

بیت در بعضی از نسخ نیست. ۵- دوست

۶- گو خداوند عقل و دانش و رای غیبت ما مکن که نادانیم

۷- هر گل نو ۸- یزدانیم ۹- دوست

۴۴۰ - ب، خ

کاش کان دلبر عیار^۱ که من کشته اویم
 بار دیگر بگذشتی، که کند زنده ببویم
 ترك من گفت و بتر کش نتوانم که بگویم
 چکم؟ نیست دلی چون دل اوز آهن و رویم
 تا قدم باشدم، اندر قدمش افتم و خیزم
 تانفس ما ندم، اندر عقبش پرسم و پویم^۲
 دشمن خویشتم هر نفس از دوستی او
 تاچه دید از من مسکین که ملولست ز خویم
 لب او بر لب من؟ این چه خیالست و تمنا
 مگر آنکه که کند کوزه گراز خاک سبویم
 همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
 نه منم تنها کاند ر خم چو گان تو گویم
 هر کجا صاحب حسنیست، ثنا گفتم و وصفش
 تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
 دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد^۳
 می نداند که گرم سر برود دست نشویم

۴۴۱ - ط

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
 بی تماشا که رویش بتماشا نرویم

بوستان خانه عیشست و چمن کوی نشاط
تا مهیا نبود عیش مهیا ، نرویم
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند^۱
ما که بر سفره خاصیم ، بیغما نرویم
نتوان رفت ، مگر در نظر^۲ یار عزیز
ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خویش براند مارا
بامیدش^۳ بنشینیم و بدرها نرویم
گر بشمشیر احبّا تن ما پاره کنند
بتّظلم^۴ بدر خانه اعدا نرویم
پای گو بر سرو بر دیده ما نه چوبساط
که اگر نقش بساطت^۵ برود ، ما نرویم
بدرشتی^۶ وجفا^۷ روی مگردان از ما
که بکشتن برویم از نظرت ، یا نرویم
سعدیا شرط وفا داری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

۴۴۲ - خ

گر غصّه روزگار گویم بس قصّه بی شمار گویم
یک عمر هزار سال باید تا من یکی از هزار^۷ گویم

۱- دیگران دست در آغوش کند با همه کس ۲- قدم ۳- برانی مارا بامیدت
۴- بشکایت ۵- بساطش ۶- گویتندی وجفا ۷- تا من غم آن نگار

چشم بزبان حال گوید
برمن دل انجمن بسوزد
سوز از دل عاشقان برآید
مرغان چمن فغان برآرند
یاران صبو حیم کجایند
کس نیست که دل سوی من آرد
نی آنکه^۱ باختیار گویم
گر درد فراق یار گویم
گر واقعه ها ز... گویم^۲
گر فرقت نوبهار گویم
تا درد دل خمار گویم؟
تا غصه روزگار گویم

درد دل بیقرار سعدی

هم با دل بیقرار گویم

حرف ن

۴۴۳ - خ

بکن چندانکه خواهی جور برمن
چنان مرغ دلم را صید کردی
اگر دانی که در زنجیر زلفت
بحسن قامت سروی در آفاق
الا ای باغبان این سرو نشان
جهان روشن بماه و آفتابست
توبی زیور محلائی و، بی رخت
که دست بر نمیدارم^۳ ز دامن
که بازش دل نمیخواهد نشیمن
گرفتار است، درپایش میفکن
نپندارم که باشد - غالب الظن
و گر صاحب دلی، آن^۴ سرو بر کن
جهان ما بدیدار تو روشن
مزکائی و، بی زینت مزین^۵

۱- بی آنکه ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۳- که من دستت

نمیدارم ۴- اگر صاحب دلی، وان ۵- درد و نسخه معتبر بسیار قدیم شعر با اینکه از وزن خارج میشود چنین است،

توبی زیور محلائی و بی نعمت مزکائی و بی زینت مزین.

شبی خواهم که مهمان من آئی
بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را کزدل خبر نیست
عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرای افتاده باشد
عجب داری که دود آید ز روزن ؟
تورا خود هر که بیند ، دوست دارد

گاهی نیست بر سعدی معین^۳

۴۴۴ ط ، و در نسخ متأخر در قصاید

یارب آن رویست یا برگ سمن ؟
یارب آن قد است یاسرو چمن ؟
بر سمن کس دید جعد مشکبار ؟
در چمن کس دید سرو سیمتن ؟
عقل چون پروانه گردید و نیافت^۱
چون تو شمعی در هزاران^۲ انجمن
سخت مشتاقیم ، پیمانی بکن
سخت مجروحیم ، پیکانی بکن
وه کدامت زین همه شیرین تراست
خنده ، یارفتار ، یالب ، یاسخن^۳ ؟
گرسر^۴ ما خواهی ، اینک جان و سر
ورسر^۴ ما داری ، اینک مال و تن
گرنوازی و رکشی ، فرمان تراست
بنده ایم ، اینک سرو تیغ و کفن
صعقه^۵ می خواهی ، حجابی در گذار
فتنه میجوئی ، نقابی برفکن
من کیم ؟ کانجا که کوی^۶ عشق^۷ تست
در نمی گنجد حدیث ما و من
ای زوصلت خانه ها دارالشفای^۸
وقت آن آمد که خاک مرده را
وی ز هجرت بیتها^۹ بیت الحزن
پاره گرداند زلیخای صبا
باد ریزد آب حیوان در دهن
نطفه^۹ شبم^۹ در ارحام زمین
صبحدم بر یوسف گل پیرهن
شاهد گل گشت و طفل یاسمن

۱- عقل چون پروانه ای گشت و ندید ۲- میان ۳- ذقن - دهن ۴- دل

۵- صعقه ۶- بوی ۷- وصل ۸- سینه ها ۹- سیمین

فیح^۱ ریحانست یا بوی بهشت؟ خاک شیرازست یا باد^۲ ختن؟
 برگذر، تاخیره^۳ گردد سروبن درنگر^۴، تا تیره^۵ گردد نستر
 بارگاه زاهدان درهم نورد کارگاه صوفیان بر هم شکن
 شاهدان چستند^۶، ساقی گوئیار عاشقان مستند، مطرب گو بزن
 سغبه^۷ خلتم چو صوفی در کنش^۸ شهره شهرم چوغازی بررسن
 تربیت را حله گو درما^۹ مپوش عافیت را پرده گو برما^{۱۰} متن
 چرخ با صد چشم چون روی تودید صد زبان میخواست ناگوید حسن
 ناسزا خواهم شنید از خاص و عام سرزنش خواهم کشید از مرد وزن
 سعدیا! گر عاشقی پائی بکوب
 عاشقا! گر مفلسی دستی بزن

۴۴۵ - ط

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
 اینست که دور از لب و دندان منست آن
 عارض نتوان گفت، که دور قمرست این
 بالا نتوان خواند، که سرو چمنست آن
 در سرو رسیدست، ولیکن بحقیقت
 از سرو گذشتست، که سیمین بدنست آن
 هرگز نبود جسم بدین حسن ولطافت
 گوئی همه روحست که در پیرهنست آن

۱- ریح ۲- مشک ۳- درنگر ناطیره ۴- درگذر ۵- خیره
 ۶- در نسخه قدیم، جنس اند (؟) ۷- در نسخ چاپی، سخره ۸- کنش ۹- برما گو ۱۰- برما گو

خالست^۱ بر آن صفحهٔ سیمین بنا گوش
 یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن ؟
 فی الجمله قیامت توئی امروز در آفاق
 در چشم تو پیدا است که باب فتنست آن
 گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم^۲
 ترسم نرهانم^۳، که شکن بر شکنست آن
 هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد^۴
 دشوار بر آید^۵، که محقر ثمنست آن
 مردی که زشمشیر جفا روی بتابد
 در کوی وفامرد مخوانش، که زنست آن
 گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی
 عیبش نتوان گفت، که بی‌خوشتنست آن
 نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی
 کز صاحب وجه حسن آید، حسنست آن
 سعدی سر سودای تو دارد، نه سر خویش
 هر جامه که عیار بپوشد، کفنست آن

ط - ۴۴۶

ای کودکِ خوبروی،^۶ حیران در وصف شمایلت سخندان
 صبر از همه چیز و هر که عالم کردیم و، صبوری از تو نتوان

۱- خاریست ۲- بجهانم ۳- نتوانم ۴- خواهد ۵- تواند

۶- خوبروی و

دیدی که وفا بسر نبردی ای سخت گمان سست پیمان؟
 پایان فراق نا پدیدار و امید نمیرسد^۱ پایان
 هرگز نشنیده‌ام که کردست سرو، آنچه تو میکنی بجولان
 باور که کند که آدمی را خورشید برآید^۲ از گریبان؟
 بیمار فراق به نباشد^۳ تا بو نکند^۴ به زرخدان
 وین گوی سعادست و دولت تا با که در افکنی بمیدان
 ترسم که بعاقبت بماند^۵ در چشم سکندر آب حیوان
 دل بود و، بدست دلبر افتاد جانست و^۶، فدای روی جانان
 عاقل نکند شکایت از درد مادام که هست امید درمان
 بی مار بسر نمی‌رود گنج^۷ بی‌خار نمی‌دمد گلستان
 گردنظرت بسوخت سعدی مه‌را چه غم از هلاک کتان؟
 پروانه بکشت^۸ خویشتن را
 برشمع چه لازمست تاوان^۹؟

۴۴۷ - ط

برخیز که میرود زمستان بگشای در سرای بستان
 نارنج و بنفشه برطبق نه منقل بگذار در شبستان
 وین پرده بگوی تا بیکبار زحمت ببرد زپیش ایوان

۱- نمیرود ۲- برآمد ۳- نگردد ۴- تانشکند آن ۵- نماند
 نیاید ۶- جان نیز ۷- نمی‌برد سر ۸- بسوخت ۹- این غزل در نسخه‌ها
 دوبار نوشته شده، در یکجا آغاز آن چنین است:
 ای سخت گمان سست پیمان سنگین دل شوخ چشم فتان
 اندیشه دور بین هشیار در وصف شمایل توحیران
 و با تکرار ابیات ۲، ۴، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲ انجام این است:
 اورا چه غم از هلاک سعدی؟ مه‌را چه غم از هلاک کتان؟

برخیز که باد صبح نوروز	درباغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق	درموسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند	درزیر گلیم و ، عشق پنهان
بوی گل ^۱ بامداد نوروز	و آواز خوش هزارستان
بس جامه فروختست و دستار	بس خانه که سوختست و دکان ^۲
مارا سر دوست بر کنار است	آنک ^۲ سردشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند دوست	بر هم نهد ^۳ ز تیر باران

سعدی چو بمیوه میرسد دست

سپهست جفای بوستانبان

ط - ۴۴۸

خوشا و خرما وقت حبیبان	ببوی ^۴ صبح و بانگ عندلیبان
خوش آنساعت نشید دوست بادوست	که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو تن در جامه ای چون پسته در پوست	بر آورده دوسرازیك گریبان
سزای دشمنان این بس، که بینند	حبیبان روی در روی حبیبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست	مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چودانی کز تو چوپانی نیاید	رها کن گوسفندان را بذیبان
من این رندان و مستان دوست دارم	خلاف پارسایان و خطیبان
بهل ، تادر حق من هر چه خواهند	بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خصلتی هست	که غارت میکنند هوش ^۵ لبیبان

نشستم با جوانمردان او باش بشستم هر چه خواندم بر ادیبان
 که میدانند دوای درد سعدی ؟
 که رنجورند ازین علت طیبیان

۴۴۹- ط

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
 دل از انتظار خونین ، دهن از امید خندان
 مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر^۱ بسته باشد
 بورع خلاص یسابد ز فربب چشم بندان
 نظری مباح کردند و هزار خون معطل^۲
 دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان
 سرکوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
 ز مَعَرِ بدان و مستان و معاشران و رندان
 اگر از کمند عشقت بروم ، کجا گریزم ؟
 که خلاص بی تو بندا ست و حیات بی تو زندان
 اگر نمی پسندی ، مدهم بدست دشمن
 که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان
 نفسی بیا و بنشین ، سخنی بگوی و بشنو
 که قیامتست چندان سخن^۳ از دهان خندان
 اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
 همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگی صلحست و میان گوسفندان

۴۵۰- ط- خ

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه^۱ خیزد^۲ روز وداع یاران
هر کو^۳ شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
باساربان بگوئید احوال آب چشم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان^۴ چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان، جانم بطاقت آمد
از بسکه دیرماندی چون شام روزه داران
چندین که بر شمردم ازماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم، الا يك از هزاران
سعدی بروز گاران مهری نشسته در^۵ دل
بیرون نمیتوان کرد، الا بروز گاران
چندت^۶ کنم حکایت؟ شرح اینقدر کفایت^۷
باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران^۸

۱- ناله ۲- آید ۳- هر کس ۴- گردان ۵- بر ۶- تاکی
۷- این جمله شمه ای بود از حال غم که گفتم ۸- این بیت هم در يك نسخه آمده؛
شاید که باریقان گویند و با عزیزان کین دردمنا بسر برداز مهر دوستداران

۴۵۱ - ط

دو چشم مست میگوینت^۱ ببرد آرام هشیاران
 دو خواب آلوده بر بودند عقل ازدست بیداران
 نصیحتگوی را از من بگوای خواهدم در کش
 چو^۲ اسیل از سر گذشت آنرا^۳ چه^۴ میترسانی از باران ؛
 گر آنساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی
 ز توبه توبه کردند چو من بردست خماران^۵
 گرم با صالجان بیدوست فردا در بهشت آرند
 همان بهتر که در دوزخ کنند با گنهکاران
 چه بویست اینکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری
 ندانم باغ فردوست ، یا بازار عطاران^۶
 تو با این مردم کوتاه نظر در چاه کنعانی
 بمصر آ، تاپدید آیند یوسف را خریداران
 الا ای بادشگیری! بگوی آن ماه مجلس را
 تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
 گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد
 بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران^۷
 گرت باری^۸ گذر باشد، نگه با جانب ما کن
 نپندازم که بد باشد جزای خوبکرداران
 کسان گویند چون سعدی جفا دیدی، تحول کن^۹
 رها کن ، تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

۱- میگویند ۲- که ۳- این را ۴- که ۵- روزی ۶- نظرب

۷- متن از قدیمترین نسخه ها گرفته شده و در نسخ دیگر: «تحمل کن»

۴۵۲ - ب

فراق دوستانش باد و یاران که مارا دور کرد ازدوستاناران
 دلم در بند تنهائی بفرسود چو بلبل در قفس روز بهاران
 هلاک ما چنان مهمل گرفتند که قتل مور در پای سواران
 بخیل هر که می آیم بزنها نمی بینم بجز زنها خواران
 ندانستم که در پایان صحبت چنین باشد وفای حق گزاران
 بگنج شایگان افتاده بودم ندانستم که برگنجند ماران
 دلا' گردوستی داری، بناچار نباید بردنت جور هزاران
 خلاف شرط یارانست سعدی که برگردند روز تیر باران

چه خوش باشد سری در پای یاری

با خلاص و ارادت جانسپاران

۴۵۳ - ط

سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان

صبح دمید و روز شد، خیز و چراغ و نشان

گر همه خلق را چو من بیدل و مست^۲ میکنی

روی بصالحان نما، خمر بزااهدان چشان

طایفه ای سماع را عیب کنند و عشق را^۳

زمزمه ای بیار خوش، تا بروند ناخوشان

خرقه بگیر و می بده، باده بیار و غم ببر

بیخبر است عاقل از لذت عیش^۴ بیپیشان

سوختگان عشق را دود بسقف میرود
 وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
 رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت^۱
 دنیا زیر پای نه ، دست بآخرت فشان
 تیغ بخفیه میخورم ، آه نهفته میکنم^۲
 گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان؟
 چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو؟
 چون نروم؟ که بینخودم^۳ شوق همی برد کشان^۴
 من نه بوقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام
 موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان
 بوی بهشت میدمد ، ما بعداب در گرو
 آب حیات میرود ، ما تن خویشتن کشان
 باد بهار و بوی گل متفقد سعیدیا
 چون توفصیح بلبلای حیف بودز خامشان
 ۴۵۴ - طب
 دیگر بکجا میرود این^۵ سرو خرامان؟
 چندین دل صاحب نظرش^۶ دست بدامان
 مردست که چون شمع سراپای وجودش
 میسوزد و ، آتش نرسیدست بخامان

۱- گر بطریق عارفان رقص کنی ، بضرب کن ۲- ساعد و کف
 جاودان تیغ نهفته میزند ۳- بیدلم ۴- در بعضی نسخ این بیت در آخر و مصراع
 اول چنین است : می‌شنوم که سعیدادری او دگر مرو ۵- آن ۶- صاحب نظران

خون میرود از چشم اسیران کمندش
 یکبار^۱ نپرسد که کیانند و کدامان
 گو خلق بدانید^۲ که من عاشق و مستم
 در کوی خرابات نباشد سرو سامان
 در^۳ پای رقیبش چکنم گر نهم سر؟
 محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
 دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر
 زین رفتن و باز آمدن کبک^۴ خرامان
 یاصاح منی یرجع نومی وقراری
 انی و علی العاشق هذان حرامان

۴۵۵ - ط

خفته خبر ندارد سر بر^۵ کنار جانان
 کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
 بر عقل من بخندی گردد غمش بگریم
 کاین کارهای مشکل افتد بکار دانان
 دل داده را ملامت گفتن^۶ چه سود دارد؟
 میباید این نصیحت کردن بدلستانان
 دامن زپای بر گیرای خو بروی خوش رو^۷
 تا دامنیت نگیرد دست خدای خوانان

۱- یکروز ۲- بدانند ۳- بر ۴- سرو ۵- در ۶- کردن
 ۷- خوشبو، خوشخو

من ترك مهر اینان درخود نمی‌شناسم
 بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
 روشن روان عاشق^۱ از تیره شب نالد
 داند که روز گردد روزی شب شبانان
 باور مکن که من دست از دامنم بدارم
 شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
 چشم از تو برنگیرم، ورمیکشد رقیبم
 مشتاق گل بسازد باخوی باغبانان
 من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
 همچون زمام اشتر بردست ساربانان^۲
 شکر فروش مصری حال مگس چه داند؟
 این دست شوق بر سر، وان آستین فشانان
 شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
 تا چون مگس نگردي گردشکردهانان

ط - ۴۵۶

ما نتوانیم وعشق^۳ پنجه در انداختن
 قوت او میکند بر سر ما تاختن
 گردهیم ره بخویش، یا نگذاری بپیش
 هر دو بدستت دراست: کشتن و بنواختن

۱- سعدی ۲- این بیت در هیچیک از نسخ خطی نیست و در بعضی از نسخ

جایی نیز دیده نشد. ۳- من بتوانم بعشق

گرتو بشمشیر و تیر^۱ حمله بیاری، رواست
 چاره^۲ ما هیچ نیست جز سپر انداختن
 کشتی در آبرا از دوبرون حمال نیست :
 یا همه سود - ای حکیم - یا همه در باختن
 مذهب اگر عاشقیست، سنت^۳ عشاق چیست؟
 دل که نظر گاه اوست^۴ از همه پرداختن
 پایه^۵ خورشید نیست پیش تو افروختن
 یا قدو^۶ بالای سرو پیش تو افراختن
 هر که چنین روی دید، جامه چو سعدی درید
 موجب دیوانگیست آفت^۷ بشناختن
 یا بگدازم چو شمع ، یا بکشندم بصبح
 چاره همین بیش نیست: سوختن و ساختن
 ما سپر انداختیم باتو، که در جنگ دوست
 زخم توان خورد و، تیغ بر نتوان آختن^۸

۴۵۷ - ط

چند بشاید بصر دیده فرو دوختن ؟
 خرمن مارا نماند حمله^۱ بجز سوختن
 گر نظر صدق را ننام گنه می نهند^۲
 حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن

۱- بشمشیر تیز ۲- تست ۳- با قدو ۴- از همه (؟) ۵- فقط دریك

نسخه قدیم است. ۶- چاره ۷- می نهی

چند بشب درسماع جامه دریدن زشوق
 روز دگر بامداد پاره براو^۱ دوختن؟
 زهد نخواهد خرید چاره رنج-ور عشق
 شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن
 تا بکدام آبروی ذکر^۲ وصال^۳ کنیم
 شکر خیالت^۴ هنوز می نتوان توختن
 لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست؟
 در نظر آفتاب مشعله افروختن
 منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
 چاره او خامش است، یا سخن آموختن

ط - ۴۵۸

گر متصور شدی با تو در آمیختن
 حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
 فکرت من در تو نیست، در قلم قدر تست
 کو بتواند چنین صورتی انگیختن
 کیست که مرهم نهد بردل مجروح^۴ عشق؟
 کش نه مجال وقوف، نه ره بگریختن
 داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن
 قاعده مهر نیست بستن و بگسیختن
 آب روان سرشک و آتش سوزان آه
 پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن

هر که بشب شمع وار در نظر شاهدهست^۱
 باک ندارد بروز کشتن و آویختن
 خوی تو بادوستان تلخ سخن گفتنست
 چاره سعدی ، حدیث باشکر آمیختن

ط - ۴۵۹

نبایستی هم اول مهر^۲ بستن چو در دل داشتی پیمان شکستن
 بناز وصل پروردن^۳ یکی^۴ را خطا کردی^۵ بتیغ هجر - رخستن
 دگر بار از پری رویان جماش نمیباید وفای عهد^۶ جستن
 اگر کنجی بدست آرم دگر بار منم^۷ زین نوبت و تنها نشستن
 ولیکن صبر^۸ تنهایی محالست که نتوان در بروی دوست بستن
 همی^۹ گویم بگریم در غمت زار دگر گویم بخندی بر گریستن
 گر آزادم کنی و ربنده خوانی^{۱۰} مرا زین قید ممکن نیست جستن
 گرم دشمن شوی و ر^{۱۱} دوست خوانی نخواهم دستت از دامن گسستن
 قیاس آنست سعدی ، کز کمندش
 بجان دادن توانی باز رستن

ط - ۴۶۰

خلاف دوستی کردن، بترك دوستان گفتن
 نبایستی نمود این^{۱۲} روی و دیگر باز^{۱۳} بنهفتن

۱- شاهدهست - شاهدی ۲- زاول عهد ۳- پروردی ۴- کسی ۵- باشد

۶- وفا و مهر - وفا و عهد ۷- من و ۸- صبر و ۹- گهی ۱۰- و ربند خواهی

۱۱- یا ۱۲- نمود آن - نمودن ۱۳- دیگر بار

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
 نه بی اومیتوان بودن، نه با اومیتوان گفتن
 هزارم درد می باشد که میگویم نهان دارم
 لبم باهم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن
 ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم
 روا داری گناه خویش و آنکه بر من آشفتن؟
 که میگوید بیالای توماند سرو بستانی^۱؟
 بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
 چنانست دوست میدارم که وصلم^۲ دل نمیخواهد
 کمال دوستی باشد مرا از دوست نگر رفتن
 مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
 محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
 نصیحت گفتن^۳ آسانست سرگردان عاشق را
 ولیکن با که میگوئی؟ که نتواند پذیرفتن
 شکایت پیش ازین حالت^۴ بنزدیکان و غمخواران
 ز دست خواب میگردم، کنون از دست^۵ ناخفتن
 گراز شمشیر بر گردی، نه عالی همتی سعدی
 تو کز نیشی بیازردی، نخواهی انگبین رفتن

ط - ۶۶۱

سهل باشد بترك جان گفتن ترك جانان نمیتوان گفتن

هر چه زان تلختر بخواهی گفت شکر نیست از آن دهان گفتن
 توبه کردیم پیش بالایت سخن سرو بوستان گفتن
 آن چنان وهم در توحیرانست که نمیدانست نشان گفتن
 بکمندی درم، که ممکن نیست رستگاری بالآمان گفتن
 دفتری در^۱ تو وضع می‌کردم متردد شدم در آن گفتن
 که توشیرین‌تری از آن شیرین که بشاید بداستان گفتن
 بلبلان نیک زهره میدارند با گل از دست باغبان گفتن
 من نمی‌ارم از جفای رقیب درد^۲ با یار مهربان گفتن
 وانکه با یار هودجش نظر است نتواند بساربان گفتن
 سخن سر به مهر دوست بدوست حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی

بس بخواهند در جهان گفتن

۴۶۲- ط

طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
 گر من نگویمت که توشیرین عالمی تو خویشتن دلیل بیماری بهر سخن^۳
 واجب بود که بر سخنت آفرین کنند لیکن مجال گفت نباشد^۴ تو در سخن
 در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست با دام چشم و پسته دهان و شکر سخن
 هرگز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشک؟ یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن^۵؟
 انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش^۶ من عهد می‌کنم که نگویمد گر سخن

۱- از ۲- گله ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- لیکن سخن

حلال نباشد ۵- در بعضی نسخ بیت چنین است:

شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن؟ ۶- عشق

چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند
 من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن^۱؟
 ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود^۲
 در گوش آن ملول بگوی^۳ اینقدر سخن
 وصفی چنانکه لایق حسنت^۴ نمیرود
 آشفته حال را نبود معتبر سخن^۵
 درمیچکد زه منطق سعدی بجای شعر
 گرسیم داشتی، بنوشتی بزر سخن
 داندش اهل فضل که مسکین غریق بود
 هر گاه که در سفینه ببینند تر سخن^۶

۴۶۳-ط-ب

چه خوش بود دودلارام دست در گردن
 بهم نشستن و حلوائی آشتی خوردن
 بروزگار عزیزان، که روزگار عزیز
 دریغ باشد بیدوستان بسر بردن
 اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
 چو خود بیاید، عذرش بیاید آوردن

۱- دريك نسخه : می کند من خود نگویمت که بود در نظر سخن ۲- ای باد
 اگر بگلشن روحانیان روی ۳- مگوی ۴- درخور حسنش ۵- روئی چنین در
 اونتوان گفت هر سخن ۶- این بیت در بعضی از نسخ وسط غزل واقع شده و
 چنین است :
 گیرم که حال غرقه ندانند دوستان آخر درین سفینه ببینند (نبینند) تر سخن :

چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال
 که بوستان امیدم بخواست پژمردن
 فراق روی تو هر روز^۱ نفس کشتن بود
 نظر بشخص^۲ تو امروز روح پروردن
 کسیکه قیمت ایام وصل شناسد
 بپایدش دوسه روزی مفارقت کردن
 اگر سری برود بیگناه در پائی
 بخرده‌ای ز بزرگان نشاید آزدن
 بتازیانه گرفتم که بیدلی بـزنی
 کجا تواند رفتن کمند در گردن؟
 کمال شوق ندارند عاشقان صبور
 که احتمال ندارد بر آتش افسردن
 گر آدمی صفتی - سعدیا - بعشق بمیر
 که مذهب حیوانست همچنین مردن

۴۶۴- ط - ب

دست باسرو روان چون نرسد^۳ در گردن
 چاره‌ای نیست بجزدیدن و حسرت خوردن
 آدمیرا که طلب هست و توانائی نیست
 صبرا گر هست و گر نیست ، باید کردن
 بند برپای توقف^۴ چکند گر نکند؟
 شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن

روی در ^۱ خاك در دوست بیايد ماليد
 چون میسر نشود روی بروی آوردن
 نیم جانی چه بود تا نهد دوست بدوست ؟
 که بصد جان دل جانان نتوان آزدن
 سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
 جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
 هیچ شك می نكنم ^۲، كآهوی مشكین تبار
 شرم دارد ز تو مشكین خط آه-و گردن
 روزی اندر سرکار تو كنم جان ^۳ عزیز
 پیش بالای تو باری چو بیايد مردن
 سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
 نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

۴۶۵ - ب

میان باغ حرامست بیتو گردیدن
 که خار باتو مرا به که بیتو گل چیدن
 و گر بجام برم بیتو دست در مجلس
 حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن
 خم دوزلف تو بر لاله حلقه در ^۴ حلقه
 بسنگ خار در آموخت عشق ورزیدن
 اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
 شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کساد نرخ شکر در جهان پدید آید
 دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
 بجای خشک بمانند سروهای چمن
 چو قامت تو ببینند در خرامیدن
 من گدای که باشم که دم زخم زلفت ؟
 سعادت چه بود ؟ خاک پات بوسیدن
 بعشق^۱ مستی و رسوائیم خوشست، از آنک
 نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
 نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع
 صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
 عنایت تو چو با جان سعدیست، چه باک ؟
 چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن ؟

ط - ۴۶۶

تا کی ایجان اثر وصل تو نتوان دیدن ؟
 که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
 بر سر کوی تو گر خوی تو^۲ این خواهد بود
 دل نهادم بجفا های فراوان دیدن
 عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند ؟
 خویشتن بی دل و دل بی سروسامان دیدن
 تن بزیر قدمت خاک توان کرد^۳، ولیک
 گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن

هر شېم زلف سياه تو نمايند بخواب^۱
 تاجه آيد بمن از خواب پريشان ديدن؟
 باوجود رخ و بالاي تو، كوته نظريست
 در گلستان شدن و سرو خرامان ديدن
 گر براي^۲ چاه زنخدان توره بردي خضر
 بي نياز آمدی از چشمه حيوان ديدن
 هر دل سوخته كاندر خم زلف تو فتاد
 گوی از آن به نتوان در خم چو گان ديدن
 آنچه از نر گس مخمور تو در چشم^۳ منست
 برنخيزد بگل ولاله و ريحان ديدن
 سعديا حسرت بيهوده مخور^۴، دانی چيست
 چاره کار تو؟ جان دادن و جانان ديدن

۶۷ - ط

آخرنگهی بسوی ماکن	دردی بارادتی ^۵ دواکن
بسیار خلاف عهد ^۶ کردی	آخر بغلط یکی وفا کن
مارا تو بخاطری همه روز	یکروز تو نیز یاد ماکن
این قاعده خلاف بگذار	وین خوی معاندت رهاکن
برخیز و در سرای دربند ^۷	بنشین وقبای بسته واکن
آنرا که هلاک می پسندی	روزی دو بخدمت آشنا کن

۱- دوش دیدم که سر زلف تو در دست منست (مراست) ۲- گرسر
 ۳- برجان ۴- انده بيهوده مېر- غصه بيهوده مخور ۵- بتفقدی، و در نسخه بسيار
 قدیم: بتواضعی ۶- وعده ۷- بر بند

چون انس گرفت و مهر پیوست بازش بفراق مبتلا کن
 سعدی چو حریف ناگزیر است تن درده و چشم در^۱ قضا کن
 شمشیر که^۲ میزند، سپر باش دشنام که میدهد، دعا کن
 زیبا نبود شکایت از دوست
 زیبا همه روز گو جفا کن

۴۶۸- ط

چشم اگر با دوست داری، گوش با^۳ دشمن مکن
 تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
 هر که نهادست چون پروانه دل بر سوختن
 گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
 جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت
 یا بترك دل بگو، یا چشم وارو زن^۴ مکن
 کیست کو برما ببیراهی گواهی میدهد؟
 گوبین آنروی شهر آرا^۵ و عیب من مکن
 دوستان هرگز نگردانند روی از مهر- دوست
 فی - معاذ الله - قیاس دوست از^۶ دشمن مکن
 تا روان دارم،^۷ روان دارد حدیثش بر زبان
 سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن^۸
 مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است
 تانمیری، دست مهرش کوتاه از دامن مکن

۱- بر ۲- چو ۳- بر ۴- در روزن- بر وزن ۵- شهر آشوب
 ۶- با ۷ دارد ۸- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

شاهد آئینه‌ست و هر کس را که شکلی^۱ خوب نیست
 گو ننگه بسیار^۲ در آئینه روشن مکن
 سعدیا با ساعد^۳ سیمین نشاید پنجه کرد
 گرچه بازو سخت‌داری، زور با آهن مکن

۴۶۹ - ب

گواهی امینست بر درد من	سرشک روان بر رخ زرد من
بیخشای بر ناله‌ی عندلیب	الا ای گل ناز پرورد من
که گرهم بدین نوع باشد فراق	بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هر گز چنین آتشی	کزو می‌برآید دم سرد من؟
فغان من از دست جور تو نیست	که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگی نیستم	وز اندازه بیرون تو در خورد من
بداندیش نادان - که مطر و باد -	ندانم چه می‌خواهد از طرد من
و گر خورد آنم که اینم سزا است	بیخش و مگیر ای جوانمرد من
تو معذور داری بانعام خویش	اگر زلتی ^۴ آمد از کرد من

تو دردی نداری - که دردت مباد -
 از آن رحمت نیست بر درد من^۵

۴۷۰ - ط

ای روی تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
آبِ یست محبت تو گوئی	کامیخته‌اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا	ای بخت سعید مقبل من

۱- شکل - روی ۲- زنه‌ار ۳- شاهد ۴- همه نسخه‌ها (جز یکی) ۵- از آن خبر نیست از دردمن

با توهمه بر گها^۱ مهیاست
 گوئی که نشسته‌ای شب و روز
 بی توهمه هیچ حاصل من
 گفتم که مگر نهان بماند
 هر جا که توئی^۲، مقابل من
 بعد از تو هزار نوبت افسوس
 آنچ از غم تست بردل من
 هر جا که حکایتی و جمعی^۴
 بردور حیات^۳ باطل من
 گریغ زند بدست سیمین
 هنگامه^۵ تست و محفل من
 کس را بقصاص من مگیرید
 تا خون چکد^۶ از مفاصل من
 کز من بجلست قاتل من

۴۷۱- ب

وه که جدا نمیشود نقش تواز خیال من
 تاچه شود بعاقبت در طلب^۱ تو حال من
 ناله زیر و زار من زار ترست هر زمان
 بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من^۲
 نور ستارگان سند روی چو آفتاب تو
 دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
 پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
 میرسد و، نمیرسد نوبت اتصال^۳ من
 خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
 هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من

۱- کارها ۲- روی ۳- بر فکر و خیال - بردردو خیال ۴- جمعیت
 ۵- رود ۶- هوس ۷- در یک نسخه این بیت اضافه شده است :
 دیده زبان حال من بر تو گشاد ، رحم کن
 چونکه اثر نمی‌کند در تو زبان قال من

بر گندری^۱ و ننگری^۱، بازنگر که بگذرد

فقر و من و غنای تو ، جور تو و احتمال من
چرخ شنید ناله ام ، گفت منال سعدیا
کآه تو تیره میکند آینه جمال من

۴۷۲ - ب

ای بیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من؟
سوزناك افتاده چون پروانه ام در پای^۲ تو
خود نمی سوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشك چون پروین من^۳
گر بهار و لاله و نسرين نروید، گو مروی
پرده بردارای بهار و لاله و نسرين من
گر بر عنائی برون آئی، درین صبر و هوش
ور بشوخی در خرامی، وای عقل و دین من^۴
خار تا کی؟ لاله ای در باغ امیدم نشان
زخم تا کی؟ مرهمی بر جان درد آگین من
نه امید از دوستان دارم ، نه بیم از دشمنان
تا قلندر وار شد در کوی^۵ عشق آئین من

۱- بنگری ۲- پروانه اندر پای ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

۴- در نسخه قدیم :

گر بشوخی در خرامدای درین صبر و هوش و بر عنائی در آید وای عقل و دین من

۵- کار

از ترش روئی دشمن وز جواب^۱ تلخ دوست
 کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
 خلق را بر ناله^۲ من رحمت آمد چند بار
 خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین^۳ من؟

۴۷۳- ب

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من
 تا نکند گل غرور : رنگ من و بوی من
 برگ گل لعل^۴ بود شاهد بزم بهار
 آب گلستان ببرد شاهد گل-روی من
 شد سپراز دست عقل ، تا ز کمین عتاب
 تبغ جفا بر کشید ترک زره موی من
 ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
 دست غمش در شکست پنبه^۵ نیروی من
 عشق بتاراج داد رخت صبوری دل
 می نکند بخت شور خیمه زپهلوی من
 کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او
 او بتفضل نکرد هیچ نگه^۶ سوی من
 جور کشم بنده وار ، ور کشدم ، حاکمست
 خیره کشی کار اوست ، بار کشی خوی من

ایگل خوشبوی من ، یاد کنی بعد از این^۱

سعدی بیچاره بود بلبل خوشگویی من

۴۷۴ - خ

نشان بخت بلند است و طالع میمون

علی الصباح نظر بر جمال روز افزون

علی الخصوص کسیرا که طبع موزونست

چگونه دوست ندارد شمایل موزون؟

گر آبروی بریزد میان انجمن

بدست دوست حلالست اگر بریزد خون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانهست

سرهاك نداری؟ مگرد پیرامون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی

عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

چگونه وصف جمالش کنم؟ که حیران را

مجال نطق نباشد که باز گوید چون^۲

همین تغیر بیرون ، دلیل عشق بسست

که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون

اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست

بملك روی زمین میدهد ، زهی مغبون

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست

حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه میبرد^۱ سعدی
خیال وصل^۲ تو از سر نمیکند بیرون

ط - ۴۷۵

بهست آن، یازنخ، یا سیب سیمین ؟ لبست آن، یاشکر، یاجان شیرین ؟
بتی دارم، که چین ابروانش حکایت می کند بتخانه چین
از آن ساعت^۳ که دیدم گوشوارش ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آن وقتی^۴ که دیدارش نبینم جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ، ولیکن سربیدوست چون باشد بیالین ؟
از آب و گل چنین صورت که دیدست؟ تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نه چندان جفا بر عاشقان باشد^۵ نه چندین
من ازمهری که دارم بر نگردم ترا اگر خاطر مهرست و گر کین
نگارینا بشمشیرت^۶ چه حاجت؟ مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان بر کشته بودن^۷ ز دنیا رفتنی باشد بتمکین
بکش، تا عیب گیرانم نگویند: نمی آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست

مباد آنروز کو بر گردد از دین

ط - ۴۷۶

صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز از زمین

عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین

۱- میکشد ۲- روی ۳- از آن نوبت ۴- روزی ۵- آید

۶- بشمیرم ۷ گشتن

با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
 کودکی گفتا تو پیری ، با خردمندان نشین
 گفتم ای غافل نبینی کوه باچندین وقار
 همچو طفلان دامنش پرارغوان و یاسمین ؟
 آستین بردست پوشید از بهار برگ شاخ
 میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
 باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم^۱
 زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین
 نوبهار از غنچه بیرون شد بیکتو پیرهن
 بید مشک انداخت تادیکر زمستان پوستین
 این نسیم خاک شیرازست یا مشک^۲ ختن ؟
 یانگار من پریشان کرده زلف عنبرین ؟
 بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند
 گردیدی سحر بابل در نگارستان چین
 گرسرش داری چو سعدی ، سربنه مردانهوار
 باچنین معشوق نتوان باخت عشق ، الاچنین^۳

۴۷۷ - ط

چه روی و موی و بنا گوش و خط و خالست این ؟
 چه قد و قامت و رفتار و اعتدالست این ؟

۱- کرده هنگام سحر ۲- در نسخه قدیم : باد ۳- در بعضی از نسخ این غزل نیست.

کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد
 بدیگری نگردد یا بخود؟ محالست این
 کمال حسن وجودت زهر که پرسیدم
 جواب داد که در غایت کمالست این
 نماز شام بیام از کسی نگاه کند
 دوا بروان تو گوید مگر هلاست این؟
 لبست بخون عزیزان که میخوری^۱ لعلست
 تو خود بگوی که خون میخوری حلالست این؟
 چنان بیاد تو شادم، که فرق می‌نکنم
 زدوستی، که فراقست یا وصالست این
 شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب
 ولی ز فکر تو خواب آیدم؟ خیالست این
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس
 عزیزمن، که شبی یا هزار سالست این؟
 قلم بیاد تو^۲ در می‌چکاند از دستم
 مداد نیست کز و میرود، زلالست این
 کسان بحال پریشان سعدی از غم عشق
 ز نخ زنند و ندانند تا چه حالست این^۳

حرف و

۴۷۸ - خ

ای چشم تو دلفریب و جادو در چشم تو خیره چشم آهو
 در چشم منی^۱ و غایب از چشم زان چشم همیکنم بهر سو
 صد چشمه ز چشم من گشاید^۲ چون چشم برافکنم بر آن رو
 چشم بستی بزلف دلبد هوشم بردی بچشم جادو
 هر شب چو چراغ چشم دارم تا چشم من و چراغ من کو؟
 این چشم و دهان و گردن و گوش^۳ چشمست^۴ مرصاد، دست و بازو
 مه گرچه بچشم خلق زیباست تو خوبتری بچشم و ابرو
 با این همه، چشم زنگی شب چشم سیه تراست هندو
 سعدی بدو چشم تو که دارد

چشمی^۵ و، هزار دانه^۶ لؤلؤ^۷

۴۷۹ - ب

من از دست کمانداران ابرو نمی یارم گذر کردن بهر سو
 دو چشم خیره ماند از روشنائی ندانم قرص خورشید دست یارو
 بهشتست این که من دیدم، نه رخسار^۱ کمندست آن که وی دارد، نه گیسو
 لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو

۱- بر آید ۲- آن چشم و دهان و گوش و گردن ۳- چشمش ۴- قطر

۵- در این غزل صنعت «التزام» بکار رفته است و در هر مصراع کلمه «چشم» آمده و در بعضی از نسخ این بیت سست و بی معنی را پس از بیت پنجم افزوده اند:

من بعد بر آن سرم که تاشب بنشینم سوگوار و بدخو

۶- دیدار

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار که با او برتوان آمد ببازو
 همه جان خواهد از عشاق مشتاق ندارد سنگ کوچک در ترازو
 نفس را بوی خوش چندین نباشد مگر در جیب دارد ناف آهو؟
 لب خندان شیرین منطقش را نشاید گفت جز ضحاک جادو^۱
 غریبی سخت محبوب^۲ او فتادست بترکستان رویش خال هندو
 عجب گردد رچمن بر پای خیزد که پیشش سرو ننشیند بزانو
 و گر بنشیند اندر محفل^۳ عام دو صد فریاد برخیزد زهرسو
 بیاد روی گلبوی گلندام همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی

که جور نیکوان ذنبیست معفو

۴۸۰ - ب

گفتم بعقل پای بر آرم^۴ ز بند او روی خلاص نیست بجهاد از کمند او
 مستوجب ملامتی ای دل که چند بار عقلت بگفت و، گوش نکردی بپند او
 آن بوستان میوه شیرین که دست جهد دشوار میرسد بدرخت بلند او
 گفتم عنان مر کب تازی بگیرمش لیکن وصول نیست بگرد سمنند او
 سر در جهان نهادمی از دست او، ولیک از شهر او چگونه رود شهر بند او؟
 چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق تا جز در او نظر نکند مستمند او
 گر خود بجای مروحه شمشیر میزند مسکین مگش کجارو داز پیش قند او؟
 نو مید نیستم که هم او مرهمی نهد ورنه بهیچ به نشود دردمند او

۱- این بیت در نسخ قدیم و معتبر نیست. ۲- مطبوع ۳- اگر بخرامد

اندر مجلس ۴- در آرم

او خود مگر بلطف خداوندی کند ورنه زما چه بندگی آید پسند او؟

سعدی چو صبر ازوت^۱ میسر نمیشود

اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

۴۸۱- ط

سید بیابان عشق چون^۲ بخورد تیر او

سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بسنام بدوز، یا بخدنگم بزن

گربشکار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم

عرصه عالم گرفت حسن^۳ جهانگیر او

باهمه تدبیر خویش، ما سپر انداختیم

روی بدیوار صبر، چشم بتقدیر او

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن

چون نتواند^۴ که سر^۵ در کشد از تیر او

کشته معشوق را درد نباشد، که خلق

زنده بجانند و، ما زنده بتأثیر او

او بفغان آمدست زین همه تعجیل ما

ای عجب و، ما بجان زین همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم

صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین زبان^۱ اینهمه شور از کجا؟

شاهد ما آیتست ، وین همه تفسیر او

آتشی ازسوز عشق^۲ دردل داود بود

تا بفلک میرسد^۳ بانگ مزامیر او

ط - ۴۸۲

هر که بخویشتن رود، ره نبرد بسوی او

بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا

غالیهای بساز^۴ از آن طرء مشکبوی او

هر کس ازو بقدر خویش آرزوئی همیکند^۵

همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او

من بکمند او درم ، او بمراد خویشتن

گر نرود بطبع من ، من بروم بخوی او

دفع زبان^۶ خصم را تانشوند مطلع

دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن من بدست او^۷ روز قیامت او فتد

عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ ، دم مزن

روز نخست گفتمت سرنبری زکوی او

۱- سخن ۲- نمه‌ای از سر عشق ۳- میرسید- میرود ۴- بسای

۵- همی‌کنند ۶- گمان ۷- دامن او بدست من

۴۸۳ - خ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
 در عبات می نیاید چهره^۱ زیبای^۱ تو
 چون تو حاضر میشوی، من غایب از خود میشوم
 بسکه حیران می بماند و هم^۲ در سیمای تو
 کاشکی صد چشم ازین بیخواب تر بودی مرا
 تا نظر می کردم^۳ در^۳ منظر زیبای^۴ تو
 ای که در دل جای داری، بر سر چشم نشین
 کاندران بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
 گر ملامت میکنند و ر قیامت میشود
 بنده سر خواهد نهاد، آنکه ز سر سودای تو
 در ازل رفتست مارا با تو پیوندی که هست
 افتقار مانده امروزست و استغنائی تو
 گر بخوانی پادشاهی، و برانی بنده ایم
 رأی ما سودی ندارد^۵ تا نباشد رای تو
 ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
 نفس ما^۶ قربان تست و رخت ما یغمای تو
 ما سراپای ترا - ای سروتن - چون جان خویش
 دوست میداریم و، گر سر میرود دریای تو
 وین قبای صنعت سعدی که دروی خوش نیست
 حد زیبائی ندارد، خاصه بر بالای تو

۴۸۴ - ق

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو بیا ببین که درین غم^۱ چه ناخوشم بی تو
 شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار چو روز گردد، گوئی در آتشم بی تو
 دمی تو شربت و صلم نداده ای جانا همیشه زهر فراق است همی چشم بی تو
 اگر تو بامن مسکین چنین کنی جانا دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو
 پیام دادم و گفتم بیا خوشم^۲ میدار
 جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو^۳

۴۸۵ - ب

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
 نادر است اندر نگارستان دنیی روی تو
 دختران مصر^۴ را کاسد شود بازار حسن
 گرچه یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
 گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش
 هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
 از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری
 گل زمن دل بردیا مه یا پری ؟ نی روی تو
 ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشد، اگر^۵
 آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
 مردم چشمش بدرد پرده اعمی ز شوق
 گر در آید در خیال چشم اعمی روی تو

۱- دم ۲- خوشی ۳- این غزل در سه نسخه دیده شد و بیت آخر تنها
 در یکی از آنهاست. ۴- نقش ۵- یا ۶- فرو پوشند اگر

روی هر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست
 گر رخی را ماه باید خواند ، باری روی تو
 رسم تقوی می نهد در عشقبازی رأی من
 کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو
 چون بهر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما
 خوبتر وجهی بیاید جستن^۱ ، اولی روی تو
 چشم از زاری چو فرهاد دست و شیرین لعل تو
 عقم از شورش چو مجنونست و لیلی روی تو^۲
 ملک زیبائی مسلم گشت فرمان ترا
 تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو
 داشتند اصحاب خلوت حرفها بر من زبد^۳
 تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو^۴
 خرده بر سعدی مگیر ایجان ، که کاری خرد نیست^۵
 سوختن در عشق و ، آنکه ساختن بیروی تو

حرف ه

۴۸۶ - ط

آن سروناز^۱ بین که چه خوش میرود براه
 وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

۱- ساخت ۲- ابیات ۲ و ۶ و ۱۰ در قدیمترین نسخه نیست ۳- زنند

۴- این بیت و بیت پیش در نسخ بسیار معتبر قدیم نیست و ظاهراً الحاقیست

۵- که جای خرده نیست ۶- راست

تو^۱ سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان؟
 یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه؟
 گل با وجود او چو گیاهست پیش گل
 مه پیش روی او چو ستارست پیش ماه
 سلطان صفت همیرود و صد هزار دل
 با او، چنانکه در پی سلطان رود سپاه
 گویند از وحذر کن و راه گریز گیر
 گویم کجا روم؟ که ندارم گریز گاه
 اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
 گوئی در او فتاد دل از دست من بچاه
 دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
 جان عزیز بر کف دستت، گو بخواه
 ای هر دودیده، پای که بر خاک می نهی
 آخر نه بردودیده من به که خاک راه؟
 حیفست از آن دهن^۲ که توداری جواب^۳ تلخ
 وان سینه سفید که دارد دل سیاه
 بیچارگان بر^۴ آتش مهرت^۵ بسوختند
 آه از تو سنگدل که چه نامهربانی، آه
 شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق
 شب روز میکنند و، تودر خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
 باشد که دست ظلم بداری ز بیگانه
 بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت:
 از^۱ دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

۴۸۷- ط

پنجه با ساعد سیمین که^۲ نیندازی به
 با توانای معربد نکنی بازی به
 چون دلش دادی و مهرش سدی، چاره نماند
 اگر او با تو نسازد، تو در او^۳ سازی به
 جز غم یار مخور، تا غم کارت بخورد^۴
 تو که با مصلحت خویش نپردازی به
 سپر صبر تحمل نکند تیر فراق
 با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
 با چنین یار که ما عقد محبت بستیم
 گر همه مایه زیان میکند، انبازی به
 بنده را بر^۵ خط فرمان خداوند امور
 سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
 گر چو چنگم بزنی، پیش تو سر برنکنم
 اینچنین یار وفادار که بنوازی به
 هیچ شک نیست بتیراجل - ای یار عزیز -

که من از پای در آیم^۶، چو تو اندازی به

مجلس مادگر امروز بیستان ماند

مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر ناله مطرب^۱ کن و بلبل بگذار

که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

۴۸۸- ب- خ

ای رخ چون آینه افروخته الحذر از آه من سوخته

غیرت سلطان جمالت چو باز^۲ چشم من از هر که^۳ جهان دوخته

عقل کهن بار جفا میکشد دمبدم از عشق نو آموخته

وه که بیکبار پراکنده شد آنچه بعمری بشد^۴ اندوخته

غم بتولای تو بخریده ام جان بتمنای تو بفروخته

دردل سعدیست چراغ غمت

مشعله ای تا ابد افروخته

۴۸۹- خ

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته رخساره زمین چو^۱ تو خالی نیافته

تا بنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

بردور عارض تو نظر کرده آفتاب خود را لطافتی و جمالی نیافته^۲

چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب تر^۳ در زیر هفت پرده خیالی نیافته

خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو عنقای صبر من پر و بالی نیافته^۴

تا کی ز درد عشق تو نالد روان من روزی بلطف از تو مثالی نیافته؟^۵

۱- قول مننی ۲- جمال تو کرد ۳- هردو ۴- شدم ۵- سعدی

ز چراغ ۶- روی زمین بلطف تو- رخساره جهان چو ۷- در نسخ قدیم و معتبر این بیت نیست. ۸- عابد فریب تو ۹ و ۱۰- این دو بیت در بعضی از نسخ نیست.

افتاده در زبان خلائق حدیث من با تو بیک حدیث مجالی نیافته
 زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت عمرم زوال یافت کمالی نیافته
 گلبرگ عیش من بچه امید بشکند از بوستان وصل شمالی نیافته؟^۱
 سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

یک مهربانی از تو بسالی نیافته

۴۹۰- ط- ب

سر مست بتی لطیف ساده^۲ در دست گرفته جام باده
 در مجلس بزم باده نو شان بسته کمر و قبا گشاده
 افتاده^۳ زمین بحضرت او گردنش بخدمت ایستاده
 خورشید و مهش ز خوبروئی سر بر خط بندگی نهاده^۴
 خورشید که شاه آسمانست در عرصه حسن او پیاده
 وه وه که بزرگوار حوریست از روزن جنت اوفتاده^۵
 لعلش چو عقیق گوهر آگین^۶ زلفش چو کمند تاب داده
 در گلشن بوستان رویش زنگی بچگان ز ماه زاده

سعدی نرسد بیار هر گز

کوشر مگنست و یار ساده

۴۹۱- ط

ای یار جفا کرده پیوند بریده این بود وفا داری وعده تون ندیده^۷
 در کوی تو معرووفم و از روی تو محروم گرگ دهن آلوده^۸ یوسف ندیده

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۲- زرنسج چایی ؛ لطیف و ساده

۳- بنشسته ۴ و ۵- این دو بیت در بعضی از نسخ نیست ۶- گوهر افشان ۷- در

نسخه قدیم ؛ بدیده ۸- آلوده و

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
 در خواب گزیده لب شیرین گلندام از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
 بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم^۱ چون طفل دروان در پی^۲ گنجشک پریده
 مرغ دل صاحب نظران صید نکردی الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
 میلت^۳ بچه ماند؟ بخرامیدن طاوس غمزت بنگه کردن آهوی رمیده
 گری پای بدر مینهم از نقطهٔ^۴ شیراز ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
 بادست بلورین تو پنجه نتوان کرد رفتیم دعا گفته^۵ و دشنام شنیده

روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی

گردیده بکس باز کند روی تو دیده

۴۹۲ - ط

می برزند ز مشرق شمع فلك زبانه

ای ساقی صبحی در ده می شبانه^۱

عقلم بدزد لختی، چند اختیار دانش؟

هوشم ببر زمانی، تساکی غم زمانه؟

گرسنگ فتنه بارد، فرق منش سپر کن

ور تیر طعنه آید، جان منش نشانه

گرمی بجان دهند، بستان، که پیش دانا

ز آب حیات بهتر خاک^۲ شرابخانه

آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد

هم طعم نار دارد، هم رنگ نار دانه

۱- بس در طلبت سعی بکردیم بیاطل ۲- از بی ۳- مشیت

۴- مرکز- خطه ۵- کرده ۶- مفانه ۷- خوشتر آب

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی؟
 گنجشک را ننگجد عتقا در آشیانه
 دیوانگان نترسند از صولت قیامت
 بشکبند اسب چوبین از سیف^۱ و تازیانه^۲
 صوفی و کنج خلوت، سعدی و طرف صحرا
 صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

حرف ی

۴۹۳ - خ

خلاف سرورا روزی خرامان سوی بستان^۳ آی
 دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن^۴ در گلستان آی
 دهادم حوریان از خلد رضوان میفرستندت
 که ای حوری انسانی^۵، دمی در باغ رضوان آی
 گرت اندیشه میباشد ز بدگویان بی معنی
 چو^۶ معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آی
 دلم گرد لب لعلت سکندر وار میگرد
 نگوئی کآخر ای مسکین فراز آب حیوان آی؟
 چو عقرب دشمنان داری و من باتو چومیزانم
 برای مصلحت ماها^۷ ز عقرب سوی میزان آی

۱- شست (؟) شیب (؟) ۲- این بیت در نسخه های قدیم و معتبر نیست.

۳- میدان ۴- بلبل ۵- رضوانی- روحانی- حورای روحانی ۶- ز

۷ دشمنان ما

جهانی عشق‌بازانند در عهد سر زلفت
رهاکن راه بد عهدی و اندر عهد ایشان^۱ آئی
خوش آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او ، چو او در عالم جان آئی^۲
ط-۴۹۴

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی
و آب شیرین ، چو تو در خنده و گفتار آئی^۳
این همه جلوۀ طاوس و خرامیدن او^۴
بار دیگر نکند گرتو بر رفتار آئی
چند بار آخرت ای دل بنصیحت گفتم
دیده بردوز ، نباید^۵ که گرفتار آئی ؟
مه چنین خوب نباشد ، تو مگر خورشیدی ؟
دل چنین سخت نباشد ، تو مگر خارائی ؟
گرتو صد بار بیائی بسر کشته عشق^۶
چشم باشد^۷ مترصد که دگر بار آئی
سپراز تیغ تو در روی کشیدن نهی است^۸
من خصومت نکنم گرتو بپیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود
چون تو لعبت زپس پرده پدیدار آئی

۱- عهد و پیمان ۲- در بعضی از نسخه‌ها «آ» بجای «آی» ردیف واقع شده
۳- در نسخه‌های چاپی ، و آب حیوان بچکد چون تو بگفتار آئی ۴- کبک
۵- مبادا ۶- خویش ۷- دارد ۸- سهلست

دیگرای باد حدیث گل و سنبل نکنی^۱
 گریبر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی
 دوست دارم که کست دوست ندارد جزمین
 حیف باشد که تودر خاطر اغیار آئی
 سعدیا دختر انقاس تو بس دل ببرد
 بچنین صورت ومعنی^۲ که تومی آرائی^۳

۴۹۵ - خ

خرم آنروز^۴ که چون گل بچمن باز آئی
 یا بیستان^۵ بدر^۱ حجره^۶ من باز آئی^۷
 گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد
 که تو چون سرو خرامان بچمن باز آئی
 شمع من ، روز نیامد که شبنم بفروزی؟
 جان من ، وقت نیامد که بتن باز آئی؟
 آب تلخست مدام چو صراحی در حلق
 تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آئی
 کی بدیدار من ای مهر گسل بر خیزی؟
 کی بگفتار من ای عهد شکن باز آئی؟
 مرغ سیر آمده ای از قفس صحبت و من
 دام زاری بنهم ، بو که بمن باز آئی^۸
 من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم
 نه تو^۹ آن لطف نداری که بمن باز آئی

۱ - نکنم ۲ - زیور منمی ۳ - این بیت مقطع غزل شماره ۴۹۹ نیز واقع شده ۴ - آن لحظه ۵ - چو یاران ۶ - زدر ۷ - این بیت در یک نسخه قدیم است. ۸ - این بیت فقط در یک نسخه قدیم هست. ۹ - تو خود

سعدی آن دیو نباشد که با فسون برود
هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی؟

۴۹۶- ط- ب

تا کیم انتظار فرمائی ؟ وقت نامد^۱ که روی بنمائی ؟
اگرم زنده باز خواهی دید رنجه شو، پیشتر چرا نائی ؟^۲
عمر کوتاه ترست از آنکه تو نیز در درازی وعده افزائی
از تو کی بر خورم، که در وعده سپری گشت عهد بر نائی
نرسیدیم در توو، نرسد هیچ^۳ بیچاره را شکیبائی^۴
روزمَن شب شود و شب روزم^۵ چون^۶ بندی نقاب و بگشائی

بر رخ سعدی از خیال تو دوش

زرگری بود و سیم پالائی

۴۹۷- ط، ب

توازه ر در که باز آئی باین خوبی و زیبائی^۷

دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

ملا متگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد

در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی

بزیورها بیارایند وقتی خو برویان را

تو سیمین تن چنان خوبی، که زیورها بیارائی^۸

۱- آمد ۲- بیشتر چه می بائی ۳- در تو و نرسید جان - برسد صبر

۴- در بعضی نسخ این بیت اضافه شده است :

بسرراحت آورم هر شب دیده را دروداع بینائی

۵- در نسخه های تازه : شبم چون روز ۶- گر ۷- در حاشیه قدیم ترین نسخه
این را بیت را افزوده اند :

بزیبائی اگر نازی، غرامت باد بر حسن بزیبائی نه ای زیبا، بتوزیاست زیبائی

چو بلبل روی گل بیند، زبانش در حدیث آید
 مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
 تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
 که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدائی
 تو صاحب منصبی جانا، زمسکینان^۱ نیندشی
 تو خواب آلوده ای، بر چشم^۲ بیداران نبخشائی
 گرفتم سرو آزادی، نه از ماء مهین^۳ زادی؟
 مکن بیگانگی با ما چو دانستی که آزمائی
 دعائی گر نمیگوئی، بدشنامی عزیزم کن
 که گر تلخست، شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
 گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
 چو پایانم برفت، اکنون بدانستم که دریائی
 تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش^۴
 مگس جائی نخواهد رفتن^۵ از دکان حلوائی
 قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
 مسلم نیست طوطی را در آیات شکر خائی

ب - ۴۹۸

تو با این لطف طبع و دلربائی چنین سنگین دل و سرکش چرائی؟
 بیکبار از جهان دل در تو وبستم ندانستم که پیمانم نپائی

۱- از حال مسکینان ۲- حال ۳- ماء معین ۴- چشم برهم نه

۵- رفت

شب تاریک هجرانم بفرسود یکی از در در آی^۱ ای روشنائی
 سری دارم مهیا بر کف دست که در پایت^۲ فشانم چون در آئی
 خطای محض باشد باتو گفتن حدیث حسن خوبان^۳ خنائی
 نگاری سخت محبوبی و مطبوع ولیکن سست مهر^۴ و بیوفائی
 دلاگر عاشقی، دایم بر آن باش که سختی بینی وجور آزمائی
 و گر طاقت نداری جور مخدوم^۵
 برو سعدی، که خدمت را نشائی

۴۹۹ - ب

تو پری زاده ندانم ز کجا میآئی
 گادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
 راست خواهی؟ نه حلالست که پنهان دارند^۶
 مثل این روی و، شاید که بکس بنمائی^۷
 سرو باقامت زیبای تو در مجلس باغ
 نتواند که کند دعوی هم بالائی
 در سراپای وجودت هنری نیست که نیست
 عیب آنست که بر بنده نمی بخشائی^۸
 بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
 که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی
 بی رخت چشم ندارم که جهانی^۹ بینم
 بدو چشمت که ز چشمم مروای بینائی

۱ - یکی روز اندر آی - چو شمع از در در آی ۲ - سری دارم فدای خاک
 پایت، که در راحت ۳ - ترکان ۴ - عهد ۵ - محبوب ۶ - که هر کس
 بیند - داری ۷ - نمائی ۸ - این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۹ - جهان را

نه مرا حسرت جاهست و نه اندیشه مال
 همه اسباب مہیاست، تو در میبائی^۱
 برمن ازدست تو چندانکه جفا می آید
 خوشتر و خوبتر اندر نظرم میائی
 دیگری نیست که مهرتودر اوشاید بست
 چاره بعداز تو ندانیم بجز تنهائی
 وربخواری زدر خویش برانی مارا
 همچنان شکرکنیمت، که عزیزمائی
 من ازین درجفا روی نخواهم پیچید^۲
 گربندی تو بروی من و گربگشائی
 چکند داعی دولت^۳ که قبولش نکنند
 ماحریصیم بخدمت، تو نمی فرمائی
 سعدیادختر انقاس تو بس دل ببرد
 بچنین زیور معنی که تو می آرائی
 باد^۴ نوروز که بوی گل و سنبل دارد
 لطف این باد^۵ ندارد که تومی پیمائی

ط - ۵۰۰

چه رویست آنکه دیدارش ببرد ازمن شکیبائی؟
 گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی

۱ - این بیت در بعضی از نسخه ها نیست. ۲ - بنمود (؟) ۳ - بنده مخلص

۴ - فصل ۵ - نوروز

نگارینا بهر تندی که میخواستی ، جوابم ده
 اگر تلخ اتفاق افتد ، بشیرینی بیندائی
 دگر چون ناشکیبائی بینم ، صادقش خوانم^۱
 که من در نفس خویش از تو نمی بینم^۲ شکیبائی
 ازین پس^۳ عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
 که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدائی
 چنانم در دلی حاضر ، که جان در جسم و خون در رگ
 فراموشم نه ای وقتی که دیگر وقت یادائی
 شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد
 بسی شب روز گرداند بتاریکی^۴ و تنهائی
 بیار^۵ ای لعبت ساقی ، بگو ای کودک مطرب
 که صوفی در سماع آمد ، دوتائی کرد یکتائی
 سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
 زبان در کش که منظورت ندارد حد زیبائی

۵۰۱ - ط

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی
 چه خیال آب روشن که بتشنگان نمائی؟
 توجه ارمغانی آری که بدوستان فرستی ؟
 چه ازین^۵ به ارمغانی که تو خویشتن بیائی؟

۱- بنالد صادقش دانم ۲- نمی یابم ۳- دگر ره ۴- بیا

بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی
 شب و روز در خیالی و ، ندانمت کجائی
 دل خویش را بگفتم - چو تو دوست می گرفتم
 نه عجب که خوب رویان بکنند بیوفائی
 تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم
 که جفا کنم ، ولیکن نه تو لایق جفائی
 چکنند اگر تحمل نکنند زیرستان ؟
 تو هر آن ستم که خواهی بکنی ، که پادشائی
 سخنی که با تو دارم ، بنسیم صبح گفتم
 دگری نمیشناسم ، تو ببر که آشنائی
 من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت
 بروای فقیه و با ما مفروش پارسائی
 تو که گفته ای تأمل نکنم جمال^۱ خوبان
 بکنی ، اگر چو سعدی نظری بیازمائی
 در چشم بامدادان بهشت بر گشودن^۲
 نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

۵۰۲ - ط

دریچه ای ز بهشتش بروی بگشائی که بامداد پگاهش تورو ی بنمائی
 جهان شبست و تو خورشید عالم آرائی^۳ صباح مقبل آن کز درش تو باز آئی

۱ - تحمل نکنم جفای ۲ - در چشم بر گشادن بهشت بامدادی ۳ - مسای
 مظلّم آن کز برش تو بر خیزی

به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزند
 هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
 درون پیرهن از غایت لطافت جسم
 مرا مجال سخن بیش در بیان^۱ تو نیست
 ز گفتگوی عوام احتراز می کردم
 وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت
 گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت
 دوروزه باقی عمرم فدای جان تو باد
 اگر بگاهی و در^۲ عمر خود بیفزائی
 گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
 بدست سعی تو باد است ، تا نپیمائی

۵۰۳- ب

گرم راحت رسانی و ر گزائی
 بشمشیر از تو بیگانه نگردم
 همه مرغان خلاص از بند خواهند^۴
 عقوبت هر چ از آن دشوارتر نیست
 اگر بیگانگان تشریف بخشند
 منم جانا و جانی بر لب از شوق
 کسانی عیب ما بینند و گویند
 جمیع پارسایان گو بدانند
 محبت بر محبت میفزائی
 که هست از دیر گه باز آشنائی
 من از قیدت نمیخواهم^۵ رهائی
 بر آنم صبر هست ، الابدائی
 هنوز از دوستان خوشتر گدائی
 بده - گر بوسه ای داری - بهائی
 که روحانی ندانند از هـ وائی
 که سعدی توبه کرد از پارسائی

۱- حدیث ۲- گوش بحکمست ۳- بر ۴- قید جویند

۵- نمی جویم

چنان از خم روزمر^۱ و نای و ناقوس
نمی ترسم، که از زهد دریائی

۵۰۴- ب

مشتاق توام با همه جور^۲ و جفائی محبوب منی با همه جرمی و خطائی
من خود بچه ارم که تمنای تو ورزم؟ در حضرت سلطان که برد نام گدائی؟
صاحب نظران لاف محبت نپسندند و آنکه سپر انداختن از تیر بلائی
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت دشنام تو خوشتر که زیگانه دعائی
جز عهد و وفای تو که محلول نگرود هر عهد که بستم هوسی^۳ بود و هوائی
گردست دهد دولت آنم که سرخویش در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که بخون بر سر خا کم بنویسند: این بود که بادوست بسر برد وفائی
خون در دل آورده نهان چند بماند؟ شك نیست که سر بر کنند این^۴ درد بجائی^۵
شرط کرم آنست که بادرد بمیری^۶

سعدی^۷، و، نخواهی زد در خلق دوائی

۵۰۵- ط

من ندانستم از اول که تویی مهر و وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که: چنین خوب چرائی؟

۱- چنگ ۲- در نسخه قدیمتر: بستیم هوس ۳- پر کند از

۴- زجائی ۵- بسازی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
 ما کجائیم درین بحر تفکر، تو کجائی؟
 آن نه خالست و ز نخدان و سر زلف پریشان
 که دل اهل نظر برد، که سربست خدائی
 پرده بردار که بیگانه خود این^۱ روی نبیند
 تو بزرگی^۲ و در آئینه^۳ کوچک نمائی
 حلقه بردر نتوانم زدن از دست^۴ رقیبان
 این توانم که بیایم بمحلت^۵ بگدائی
 عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
 همه سهلست^۶، تحمل نکنم بار جدائی
 روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
 درهمه شهر دلی نیست که دیگر بر بائی^۷
 گفته بودم چو بیائی، غم دل با تو بگویم
 چه بگویم؟ که غم از دل^۸ برود چون تو بیائی
 شمع را باید ازین خانه بدر^۹ بردن و کشتن
 تا بهمسایه نگوید^{۱۰} که تو در خانه مائی^{۱۱}
 سعدی آن نیست که هر گرز کمندت بگریزد
 که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی

۱- آن ۲- بیم ۳- سهلست و ۴- ماند که دیگر نربائی ۵- در
 نسخ قدیمتر: چون بگویم که غم دل ۶- برون ۷- در نسخه ها عموماً «تا که
 همسایه نکوید» و متن از قدیمترین نسخ گرفته شده - تا که همسایه نداند ۸- در بعضی
 نسخ چایی این بیت الحاق شده
 کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان پر تو روی تو گوید که تو در خانه مائی

خلق گویند برو دل بهوان دگری ده^۱
نکنم - خاصه در ایام اتابک - دوهوائی

۵۰۶ - خ

نه من تنها گرفتارم بدام زلف زیبائی
که هر کس بادلارامی سری دارند و سودائی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد ؟
هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر
تودل با خویشتن داری، چه دانی حال شیدائی ؟
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد، لیکن
ملولی را چه غم دارد^۲ ز حال ناشکیبائی ؟
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم
ندیدستند مسکینان سری افتاده در پائی^۳
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی ؟
خرد با عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد
و لیکن بر نمی آید ضعیفی با توانائی
مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد
نترسم دیگر از باران ، که افتادم بدریائی

۱- بند ۲- چه غم آسوده خاطر را - اما ملولی را چه غم باشد

۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

تو خواهی خشم بر ما گیر^۱ و خواهی چشم بر ما کن
 که مارا با کسی دیگر نماندست از تو پروائی
 نپنداری که سعدی را بیازاری و بگذاری؟
 که بعد از سایهٔ لطف نداد در جهان جائی^۲
 من آن خاک وفا دارم که از من بوی مهر آید
 و گر بادم برد چون شعر^۳ هر جزوی باقصائی

ط-۵۰۷

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی مارا که تو منظور، خاطر نرود جائی
 یا چشم نمی بیند، یاراه نمیداند هر کو بوجود خود دارد تو پروائی
 دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتادست کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
 امید تو بیرون برد از دل همه آمیدی سودای تو خالی^۴ کرد از سر همه سودائی
 زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش^۵ آنکش نظری باشد باقامت زیبائی
 گویند در فغانم: در عشق چه سرداری؟ گویم که سری دارم در باخته^۶ دریائی
 ز نهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده تاسیر تری بینم، یک لحظه مدارائی
 در پارس که تا بودست از لوله آسودست بیمست که بر خیزد از حسن تو غوغائی
 من دست نخواهم برد الا بسر زلفت^۷ گردسترسی باشد یکروز بیغمائی
 گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
 جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

۱- ران ۲- نسخهٔ قدیمتر مقطع بیت ذیلست و مامتابعت از اکثر نسخ

کردیم؛

الای ترک بیغمائی مکن بیدار سعدی شاهنشاه نفرمودست در شیرازیغمائی

۳- خاک ۴- بیرون ۵- طبعش ۶- انداخته ۷- نه زهد صفامانده معرفت

صوفی

ط - ۵۰۸

همه چشمیم، تا برون آئی همه گوشیم، تا چه فرمائی
 تونه آن صورتی که بیرویت من زدست تو خویشتم بکشم
 گفته بودی قیامتم بینند و اینچنین روی دلستان که تراست
 ماتماشاکنان کوته دست سرما و آستان خدمت تو
 جان بشکرانه دادن ازمن خواه عقل باید که با صلابت عشق
 توجه دانی؟ که بر تو نگدشتست شب هجران و روز تنهائی

روشت گردد این حدیث چو روز

گر چو سعدی شبی بپیمائی

ق - ۵۰۹

ای ولولۀ عشق تو برهر سر کوئی روی تو ببرد ازل ما هرغم روئی
 آخر سرموئی بترحم نگر آن را کآهی بودش تعبیه برهر بن^۳ موئی
 کم می نشود تشنگی دیده شوخم با آنکه روان کرده ام ازهر مرثه جوئی
 ای هر تنی از مهر تو افتاده بکنجی وی هر دلی از شوق تو آواره بسوئی
 مایکدل و، تو شرم^۴ نداری که بر آئی هر لحظه بدستانی و هر روز بخوئی
 در کان نبود چون تن زیبای تو سیه می وز سنگ نخیزد^۵ چو دل سخت تو روئی

برهم نزنند دست خزان بزم ریاحین گرباد بیستان برد از زلف تو بوئی
 با این همه^۱ میدان لطافت که تو داری
 سعدی چه بود؟ در خم چو گان تو گوئی

۵۱۰ - ب

ای خسته دلم در خم چو گان تو گوئی بیفایده ام پیش تو، چون بیمده گوئی
 ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده افتاده بزخمش چو کمان پشت دو توئی
 هم طرفه ندارم اگر باز نوازی زیرا که عجب نیست نکوئی ز نکوئی
 سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست
 کی دست دهد در همه آفاق چنوئی؟^۲

۵۱۱ - ق

چه جرم رفت که با ما سخن نمی گوئی؟
 جنایت^۳ از طرف ماست یا تو بد خوئی؟
 تواز نبات گرو برده ای بشیرینی
 باتفاق، ولیکن نبات خود روئی
 هزار جان بارادت تو را همی جویند
 تو سنگدل بلطافت دلی نمی جوئی
 ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
 بیا و گر همه بد کرده ای^۴، که نیکوئی
 تو بد مگوی^۵، و گر نیز^۶ خاطرت باشد
 بگوی از لب شیرین، که نیک می گوئی

۱ - در نسخه قدیم، با این سر (؟) ۲ - این غزل تنها در يك نسخه است
 و ابیات ۲ و ۵ و ۷ غزل بدین ضمیمه شده ۳ - خیانت ۴ - میکنی
 ۵ - نکوئی ۶ - تیز

گلم نباید و سروم بچشم درناید
 مرا وصال تو باید ، که سرو گلبوئی
 هزار جامه^۱ سپر ساختمیم وهم بگذشت
 خدنگ غمزه خوبان زدلق نه^۲ توئی
 بدست جهد نشاید گرفت دامن کام
 اگر نخواهدت^۳، ای نفس ، خیره می پوئی
 درست شد که بیکدل دوست نتوان داشت
 بترك خویش بگوای که طالب اوئی
 همینکه پای نهادی بر آستانه عشق
 بدست باش که دست از جهان فروشوئی
 درازنای شب از چشم درد مندان پرس
 تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی ؟
 ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید
 هزار سال پس از مرگش ار بینوئی^۴

۵۱۲ - ط

کدام کس بتواند که گویمت که چنوئی^۵ ؟
 زهر که در نظر آید^۶ گذشته ای بنکوئی
 لطیف جوهر و جانی ، غریب قامت و شکلی
 نظیف جامه و جسمی ، بدیع صورت و خوئی

۱- چاره- جاده (؟) ۲- ده ۳- گرا و نخواهدت ۴- در نسخه های تازه :
 مرك اواگر بوئی - گرش بوئی ۵- چواوئی ۶- زهر چه در صفت آید

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
 غلام مجلس آنم^۱ که شمع مجلس اوئی
 ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
 تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئی
 ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت؟
 تو حال تشنه ندانی که بر^۲ کناره جوئی
 صبای روضه رضوان، ندانمت که چه بادی
 نسیم وعده جانان، ندانمت که چه بوئی
 اگر من از دل یکتو بر آورم دم عشقی
 عجب مدار که آتش در افتدم بدو توئی
 بکس مگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد
 که عیب گیرد و گوید: چرا بفرق نبوئی؟
 دلی دودوست نگیرد، دو مهر دل نپذیرد
 اگر موافق اوئی، بترك خویش بگوئی
 کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
 نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی
 باختیار توسعدی چه التماس بر آید؟
 گر او مراد نبخشدتو کیستی که بجوئی؟

۵۱۳ - خ - ب

ایکه شمشیر جفا بر سر ما^۱ آخته‌ای دشمن از دوست ندا نسته و نشناخته‌ای
 من ز فکر تو بخود هیچ نمی پردازم ناز نینا! تو دل از من بکه پر داخته‌ای؟
 چند شبها بغم روی تو روز آوردم که تو یکروز^۲ نپرسیده و نخواستی
 گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم باز دیدم که قوی پنجه در انداخته‌ای
 تاشکاری^۳ ز کمند سر زلفت نهجهد زابروان و مژدهاتیر و کمان ساخته‌ای
 لاجرم صید دلی در همه شیراز^۴ نماند که نه باتیر و کمان از پی او تاخته‌ای
 ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت همه هیچند، که سر بر همه افراخته‌ای
 با همه جلوۀ طاوس و خرامیدن کبک عیبت آنست که بی مهر تر از فاخته‌ای
 هر که می بینم از جور^۵ غمت میگوید سعدیابر تو چهر نجست که بگداخته‌ای؟

بیم ماتست^۶ درین بازی بیهوده مرا

چکنم؟ دست تو بردی که دغل باخته‌ای

۵۱۴ - ط

ایکه ز دیده غایبی، در دل ما نشسته‌ای
 حسن تو جلوه میکند، وین همه پرده بسته‌ای
 خاطر عام برده‌ای، خون^۷ خواص خورده‌ای
 ما^۸ همه صید کرده‌ای، خود ز کمند جسته‌ای
 از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم؟
 هم تو که خسته‌ای دلم، مرهم ریش^۹ خسته‌ای

۱- من ۲- یکبار ۳- تا اسیری ۴- آفاق ۵- صید قوی در همه
 آفاق ۶- بار ۷- جانست ۸- خوان ۹- تا ۱۰- جان

گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم؟
میشنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای

۵۱۵ - ب

حناست آنکه ناخن دل‌بند رشته‌ای^۱ یا خون بیدلیست که در بند کشته‌ای؟
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام این صورت و صفت^۲ که توداری، فر
وین طرفه‌تر، که تادل من دردمندست حاضر نبوده یکدم و غایب نگشته‌ای
در هیچ حلقه نیست که یادت نمی‌رود در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای^۳
مادفتر از حکایت^۴ عشقت نبشته‌ایم تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای
زیب و فریب آدمیان را نهایتست حوری؟ مگر نه از گل آدم سرشته‌ای؟
از عنبر و بنفشه^۵ تر بر سر آمدست آنموی مشکبوی که در پای هشته‌ای
من در بیان وصف^۶ تو حیران بمانده‌ام حدیست حسن راو، تواز حد گذشته‌ای

سرمی‌نهند پیش خط عارفان فارس

بیتی^۷ مگر ز گفته سعدی نبشته‌ای؟

۵۱۶ - ب

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای
دانی که آه سوختگان را اثر بود؟ مگذار ناله‌ای که بر آید ز سینه‌ای
زیور همان دورشته^۱ مر جان^۲ کفایتست وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای
سر در نیاورم بسلاطین روزگار گر من زبندگان تو باشم کمینه‌ای

۱- در نسخ چایی: هشته‌ای ۲- این صورت اینچنین ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- دفتر حکایت ۵- حسن ۶- شعری ۷- متن با نسخ قدیم مطابقست و در نسخهای تازه‌تر (رشته دندان) ۸- تمام بود

چشمی که جز بروی تو بر می کنم، خطاست و اندم که بیتو میگذرانم، غبینه‌ای
 تدبیر نیست جز سپر انداختن، که خصم سنگی بدست دارد، ما آبگینه‌ای
 و انرا روا بود که زند لاف مهردوست کز دل بدر کنده مه مری و کینه‌ای
 سعدی بپا کبازی و رندی^۱ مثل نشد تنها درین مدینه، که در هر مدینه‌ای
 شعرش چو آب در همه عالم چنان^۲ شده
 کز پارس می‌رود بخراسان سفینه‌ای

۵۱۷ - ط

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بایی
 شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتایی
 از بوی تو در تاب شود آهوی^۳ مشکین
 گر باز کنند از شکن زلف تو تایی
 بر دیده صاحب نظران خواب بستی
 ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
 از خنده شیرین نمکدان دهانت
 خون می‌رود از دل چون مک خورده کبابی
 تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق
 یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی
 بی‌روی توام جنت فردوس نباید
 کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مشغول^۱ ترا گر بگذارند بدوزخ
 بایاد تو دردش نکند هیچ عذابی^۲
 باری بطریق کرم بنده خود خوان
 تا بشنوی ازهر بن موئیم جوابی
 درمن منگر، تا دگران چشم ندارند
 کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
 آب سخنم میرود ازطبع چو آتش
 چون آتش رویت که ازو^۳ میچکد آبی
 یاران همه با یار و من خسته طلبکار
 هر کس بسر آبی و^۴ سعدی بسرایی^۵

۵۱۸-۲

تو خون خلق بریزی و روی درتابی^۱ ندانمت چه مکافات این گنه یابی؟
 تصد^۲ عنی فی الجور والنوی لکن الیک قلبی یا غایة المنی صاب
 چو عندلیب چه فردیاها که میدارم تواز غرور جوانی همیشه در خوابی
 الی العداة وصلتم و تصحبونهم وفی وداد کم قد هجرت احبابی
 نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی؟
 احبتی امرونی بترك ذکره لقد اطعت ولكن حبه آب
 غمت چگونه بپوشم؟ که دیده بر رویت همی گواهی بر من دهد بکذابی

۱- مقبول ۲- در بعضی نسخه ها چنین است :

و ررخت بدوزخ برم از کوی خرابات بایاد تو دردم نکند هیچ عذابی

۳- روی تو کز و ۴- بسرایی شد و ۵- سعدی و سرایی ۶- برتابی ۷- در

قدیمترین نسخه: سعد (۹)

مرانو بر سر آتش نشاندۀ ای ، عجب آنک منم در آتش و از حال من تودرتابی
 من از توسیر نگرדם ، که صاحب استسقا
 نه ممکنست که هر گز رسد بسیرابی

۵۱۹ - ب

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی
 چه خیالها گذر کردو ، گذر نکرد خوابی
 بچه دیرماندی ای صبح که جان من بر آمد؟
 بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
 نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
 همه بلبلان بمردند و نمائد جز غرابی
 نفحات صبحدانی ز چه روی دوست دارم؟
 که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
 سرم از خدای خواهد که بپایش اندرافتد^۱
 که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
 دل من نه مرد آنست که با غمش بر آید
 مگسی کجا تواند که بیفکند^۲ عقابی؟
 نه چنان گناهکارم^۳ که بدشمنم سپاری
 تو بدست خویش فرمای^۴ اگر مکنی عذابی
 دل همچو سنگت ایدوست بآب چشم سعدی
 عجبست اگر نگردد ، که بگردد آسیابی

۱- پیش از این مصراع را چنین می پنداشتیم : « سرم از خدای خواهد که
 بخاک پایش افتد » ولی نسخ مطابق متن است ۲- برافکند ۳- گناه دارم
 ۴- خویشتن کن

بروای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

۵۲۰ - ب

که دست تشنه میگیرد بآبی؟ خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین زبانت^۱ اگر تلخست و گرشیرین، جوابی
تو خود نائی، و گر آئی^۲ بر من بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت، که گر زهرم فرستی چنان نوشم که شیرین تر جوابی
اگر سروی ببالای تو باشد نباشد بر سر سرو^۳ آفتابی
پر روی از نظر پنهان نگردهد اگر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا يك نفس^۴ رویت ببینم شب و روز آرزو مندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان نمیرد^۵ که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهد آن مور^۶ که خواهد^۷ پنجه کردن با عاقابی
شبی دانم که در زندان هجران سحر گاهم بگوش آید خطابی:

که سعدی چون فراق ما کشیدی

نخواهی دید در دوزخ عذابی

۵۲۱ - م

سل المصانع رکباً تهیم فی القلوات

تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی؟

۱- دهانت ۲- و رآئی در ۳- نخواهد بود بر سرو ۴- نظر

۵- نمیرم ۶- چون در بعضی نسخ چایی «یار» نوشته شده شاید «باز» باشد زیرا
پنجه در انداختن مور با عقاب مناسب ندارد ۷- هلاک خویشتن میخواهی ای
مور که خواهی

شبم بروی توروزست و دیده ها^۱ بتو روشن
 وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
 اگرچه دیر^۲ بماندم ، امید برنگرفتم
 مضی الزمان و قلبی يقول انك آت
 من آدمی بجمالت نه دیدم و نه شنیدم
 اگر گلی ، بحقیقت عجین آب حیاتی
 شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
 وقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
 فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد
 جواب تلخ بدیعت از آندهان نباتی
 نه پنجروزه^۳ عمرست^۴ عشق روی تو مارا
 وجدت رائحة الود^۵ ان شمت رفتی
 وصفت کل ملیح کما یحب و یرضی
 محامد تو چگویم ؟ که ماورای صفاتی
 اخاف منك وارحو واستغیث وادنو
 که هم کمند بلایی وهم کلید نجاتی
 ز چشم دوست فتادم بکامه^۶ دل دشمن
 احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
 فراقنامه سعدی عجب که در تو نگیرد
 وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات^۷

۱ - در بعضی نسخ چاپی : دیده ام ۲- دور ۳- نه پنجروزه حیوتست -

نه پنج روز عیشست ۴- الحب ۵ در یک نسخه چاپی : فی الوکرات

۵۲۲ - ط

توهیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
 مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
 بنای مهر نمودی که پایدار نماند^۱
 مرا ببند بستی ، خود از کمند بجستی
 دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
 با احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
 چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ، ولیکن
 کس این سرای نبندد در ، اینچنین که تو بستی
 گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی
 شکنجه^۲ صبر ندارم ، بریز خونم و رستی
 بیا که ما سرهستی و کبریا و رعونت
 بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
 گرت بگوشه چشمی نظر بود با سیران
 دوائی درد من اول که بیگناه بخستی
 هر آنکست که ببیند ، روا بود که بگوید
 که من بهشت بدیدم براستی و درستی
 گرت کسی بپرستد ، ملامتش نکنم من^۳
 توهم در آینه بنگر^۴ که خویشان بپرستی
 عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
 که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

ب - ۵۲۳

همه عمر بر ندارم سرازین خمار مستی
 که هنوز من نبودم، که تودر دلم نشستی
 تونه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
 دگران روند و آیندو، تو همچنان که هستی
 چه حکایت از فراق که نداشتم، ولیکن
 تو چوروی باز کردی، در ماجرا بیستی
 نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به
 که توحیتی نویسی و هدیتی فرستی
 دل دردمند مارا که اسیر تست، یارا
 بوصال مرهمی نه چو بانظار خستی
 نه عجب که قلب دشمن شکنی بروزهیجا
 تو که قلب دوستانرا بمفارقت شکستی
 برو ای فقیه دانا، بخدای بخش مارا
 تو وزهد و پارسائی، من وعاشقی و مستی
 دل هوشمند باید که بدلبری سپاری
 که چو قبله ایت باشد، به ازان که خود پرستی
 چوزمام بخت ودولت نه بدست جهد باشد
 چکنند اگر زبونی نکنند وزیردستی؟

گله از فراق یاران و جفای روز گاران^۱

نه طریق تست سعدی، کم خویش گیر و رستی

۵۲۴ - ط

یاراقدحی پرکن از آن داروی مستی تا از سر صوفی برود^۲ علت هستی
عقل متفکر بود و مصلحت اندیش در مذهب عشق آی و ازین^۳ جمله برستی
ای فتنه نو خاسته از عالم قدرت^۴ غایب مشوا ز دیده، که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و ، دست شکیم بر تافتی و، پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من برهم نهاده با تو توان گفت بخواب شب مستی
سودازده ای کز همه عالم بتو پیوست دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی؟
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی ما تو به بخوایم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقه تن آیت حقست^۵ صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی

نقاش وجود این همه صورت که پرداخت^۶

تا نقش ببینی^۷ و مصور بپرستی

۵۲۵ - ب

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی

زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی

چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت

اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی

۱- دوستداران ۲- ببرد ۳- کزین ۴- شاد آمدی ای فتنه نو خاسته
از غیب ۵- در نسخ قدیم : سعدی غرض از حقه پیرایه نه حقست (؟) ۶- بیاراست
۷- ببندی

نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن
 چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
 تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت
 که کام از عمر بر گیرم؟ و گر خود یکزمانستی
 جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگین دل
 دلارامی بدین خوبی دریغ از مهر بانستی
 شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش^۱
 و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
 دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
 گرامید بقا باشد^۲، بهشت جاودانستی
 نه تاجان در جسد باشد وفاداری کنم با او
 که تا تن در لحد باشد، و گر خود استخوانستی
 چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی
 خبر در مغرب و مشرق نبودی گرنه انستی
 هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
 بخلو تخانه ای ماند که در در بوستانستی

۵۲۶- ب

تعالی الله چه رویست آن که^۱ گوئی آفتابستی
 و گرمه را حیا بودی، ز شرمش^۲ در تقابستی

اگر گل را نظر بودی چونر گس تاجهان بیند
 ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
 شبان خوابم نمیگیرد، نه روز آرام و آسایش
 ز چشم مست میگوشت^۱ که پنداری بخوابستی
 گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید
 فقیر از رقص در حالت، خطیب از می خرابستی^۲
 چنان مستم، که پنداری نماند امید هشیاری
 بهش باز آمدی مجنون^۳ اگر مست شرابستی
 گر آن ساعد که اودارد بدی بارستم^۴ دستان
 بیک ساعت بیفکندی اگر^۵ افراسیابستی
 بیارای لعبت ساقی، اگر تلخست و گرشیرین^۶
 که از دستت شکر باشد، و گر خود زهر نابیستی
 کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
 دریغ آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی
 اگر دانی که تاهستم نظر باجز تو پیوستم
 پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی
 زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت
 اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی

۱- میگوشت ۲- در بعضی از نسخ این بیت و بیت بعد نیست. ۳- مخمور

۴- بدیدی رستم ۵- وگر ۶- ساقی بمن ده چند پیمانه

ز خاکم^۱ رشک می آید که بر سر مینهی پایش^۲

که سعدی زیر تعلیمت چه بودی گرتراستی

۵۲۷ - ق

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی پندارمت از روضه بستان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا هر لحظه چو دیوانه دیوان بر درودشتی
باری مگرت^۳ بر رخ جانان نظر افتاد سر گشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا هل^۴ تا برود نام من ای یار بزشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان با آنکه بیکبار هم از یاد بهشتی
باطبع ملولت چکند دل که نسازد؟ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم یکدم ننشستم^۵ که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مپی لاله بنا گوش سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
قلب تودر کس نفکندی که نبردی شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام

اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

۵۲۸ - ط

یادمیداری که بامن^۶ جنگ در سر داشتی؟

رأی رأی تست، خواهی جنگ و خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان

این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتن هر گز عادت نبود

جز درین نوبت که دشمن دوست می پنداشتی

۱- بخاکم ۲- براو می نهی پایت ۳- چومنت ۴- در نسخه قدیم «بل»

۵- ننشستی ۶- آنها ۶- باما

خاطر م نگذاشت یکساعت که بد مهری کنم
 گرچه دانستم که پاک از خاطر م بگذاشتی
 همچنان ن ناخن رنگین گواهی میدهد
 بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی
 تا تو برگشتی ، نیامد هیچ خلقم در نظر
 کز خیالت شجنه‌ای بر ناظر م^۱ بگماشتی
 هر چه خواهی کن ، که مارا با تو روی جنگ نیست
 سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی^۲
 هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای تر میرسد
 بوستانها رست ازان تخم که در دل^۳ کاشتی
 سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد
 تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی^۴

۵۲۹- ط

سست پیمانایک ره دل زما برداشتی
 آخرای بدعهد سنگین دل، چرا برداشتی؟
 نوع تقصیری تواند بودای سلطان عشق^۵
 تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی^۶
 گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل
 جرعه‌ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی

۱- خاطر م ۲- این بیت در نسخ قدیم نیست (مصراع اول مطلع غزل شماره ۱۱۹ است) ۳- جان ۴- این غزل در بعضی از نسخ نیست. ۵- حسن ۶- در نسخه قدیم این بیت نیست.

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو
 چون ترا گشتم^۱، تو خود خاطر زما برداشتی
 لعل دیدی، لاجرم چشم از شبه بردوختی
 در پسندیدی و دست از کهر با برداشتی
 شمع بر کردی، چراغت باز نامد در نظر
 گل فرادست آمدت، مهر از گیا برداشتی^۲
 دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل زدوست
 تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی
 عمر هادر زیر دامن برد سعدی پای صبر^۳
 سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

۵۳۰ - ط

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی
 طریق وصل گشادی، من آمدم، تو بر رفتی
 وفای عهد نمودی، دل سلیم ربودی
 چو خویشتن بتو دادم، تو میل باز گرفتی
 نه دست عهد گرفتی که پای وصل^۴ بدارم؟
 بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی
 هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
 تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی

۱ - بستم ۲ - این بیت و بیت پیش در قدیمترین نسخه است. ۳ - وصل

نه عدل بود نمودن خیال وصل و، ر بودن

چرا ز عاشق مسکین هم اولش نهفتی؟
تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی
مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی^۱

۵۳۱ - ط

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی حق را بروز گار تو با ماعنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایت من در جهان و نیست با تو مجال آنکه^۲ بگویم حکایتی
چندانکه بیهو غایت امکان صبر بود کردیم و، عشق را نه پدیداست غایتی
فرمان عشق و عقل بیک جای نشوند^۳ غوغا بود دو پادشاه اندر ولایتی
ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم، که خداوند امر و نهی شاید که بنده ای^۴ بکشد بی جنایتی
زانکه که عشق دست نطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف^۵ تو خواهم گریختن فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده ام که از تو شکایت کجا برم هم باتو، گرز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق؟

این ریش اندرون بکند هم سرایتی^۶

۵۳۲ - ط

چون خراباتی نباشد زاهدی کش بشب از در^۷ در آید شاهی؟

۱- این غزل در بعضی از نسخ نیست. ۲- امکان آنکه باتو ۳- آنجا که
عشق خیمه زند (بزد) جای عقل نیست. ۴- بنده را ۵- عفو ۶- در نسخه
قدیمتر؛

سعدی چو در دردل بدهان آمدت بگوی ریش نهفته به نشود بی سرایتی
۷- کش بشمع از در، و در نسخه قدیمتر؛ کش بشمع اندر

محتسب کوتاه ببیند روی دوست همچو محرابی و، من چون عابدی؟
 چون من آب زندگانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی
 آنچه ما را درد لست از سوز عشق می نشاید گفت با هر باردی
 دوستان گیرند و دلداران، ولیک مهربان نشناسد الا واحدی
 از تو روحانی ترم در پیش دل نگذرد شبهای خلوت واردی
 خانه‌ای در کوی درویشان بگیر تا نماند در محلت زاهدی
 گر دلی داری و دل بندیت نیست پس چه فرق از ناطقی تا جامدی؟
 گر بخدمت قائمی خواهی منم ورنمیخواهی، بحسرت قاعدی
 سعدیا گر روز گارت میکشد
 گوبکش بردست سیمین ساعدی

۵۳۳-ط

ای باد بامدادی، خوش میروی بشادی
 پیوند روح کردی، پیغام دوست دادی
 بر^۲ بوستان گذشتی، یاد بهشت بودی؟
 شاد آمدی و خرم، فرخنده بخت بادی
 تامن در این سرایم، این در ندیده بودم
 کامروز پیش چشم در بوستان گشادی
 چون گل روندو آیند این دلبران و خوبان^۳
 تودر برابر من چون سرو ایستادی^۴

ایدون که مینماید ، درروزگار حسنت
 بس فتنه‌ها بزاید ، توفتنه از که زادی ؟
 اول چراغ بودی ، آهسته شمع گشتی
 آسان فرا^۱ گرفتم ، درخرمن اوفتادی
 خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
 تا بوستان بریزد گلپای بامدادی
 یاری که باقرینی الفت گرفته باشد
 هر وقت یادش آید ، تو دمبدم^۲ بیادی
 گدرغمت بمیرم ، شادی بروزگارت^۳
 پیوسته نیکونرا غم خورده‌اند وشادی
 جائی که داغ^۴ گیرد ، دردش دواپذیرد
 آنست داغ^۵ سعدی کاول نظر نهادی

۵۳۴ - ط

دیدی که وفا بجا نیاوردی	رفتی و خلاف دوستی ^۱ کردی
بیچارگیم بچیز نگرفتی	درماندگیم بهیچ نشمردی
من باهمه جوری ^۲ از تو خشنودم	تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن	رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت ببرم ، که نازک اندامی	بارت بکشم ، که ناز پروردی
مارا که جراحتست ^۳ ، خون آید	درد تو چنم که فارغ از دردی

۱- ترا ۲- هرنفس ۳- بگریم شادی بروزگارم ۴- درد ۵- الا که داغ

۶- دوستان ۷- عیبی ۸- جراحتست و

گفتم که نریزم آب رخ زین بیش بر خاکِ درت، که خون من خوردی
 وین عشق تو در من آفریدستند هر گز نرود ز زعفران زردی
 ای ذره، تو در مقابل خورشید بیچاره چه میکنی بدین خردی؟
 در حلقه کارزار جان دادن بهتر که گریختن بنامردی^۱
 سعدی سپراز جفا نیندازد
 گل با گیهست^۲ و صاف با^۳ دردی

ط - ۵۳۵

مپرس از من که هیچم یاد کردی که خود هیچم فراموش می نگردی
 چه نیکو روی و بدعهدی، که شهری غمت خوردند و کس را غم نخوردی
 چرا ما با تو ای معشوق طناز بصلحیم و، تو با ما در نبردی؟
 نصیحت میکنم سردگویان^۴ که بر گرد از غمش بی روی زردی
 نمیدانند کز بیمار عشقت حرارت باز نشیند بسردی
 ولیکن با رقیبان چاره ای نیست که ایشان مثل خارند و تو وردی
 اگر با خو برویان می نشینی بساط نیکنمایی در نوردی
 دگر بامن مگو ای باد گلبوی که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نچیند جان سعدی؟

که هم دردی وهم درمان دردی

ط - ۵۳۶

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی
 بزیر پای هجرانش لگد کوب ستم کردی

قلم بر بیدلان گفتمی نخواهم راند و، هم راندی
 جفا بر عاشقان گفتمی نخواهم کرد و، هم کردی
 بدم گفتمی و خرسندم، عفاك الله^۱ نکو گفتمی
 سگم خواندی و خشنودم، جزاك الله^۲ کرم کردی^۳
 چه لطفست اینکه فرمودی، مگر سبق اللسان بود؟
 چه حرفست اینکه آوردی، مگر سهو القلم کردی؟
 عنایت با من اولیتر که تأدیب^۴ جفا دیدم
 گل افشان بر سر من کن که خارم^۵ در قدم کردی
 غنیمت دان اگر روزی^۶ بشادی دررسی ایدل
 پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
 شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد؟
 که تاريك^۷ وضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

۵۳۷ - ط

چه باز در دلت آمد که مهر بر کنندی؟
 چه شد که یار قدیم^۸ از نظر بیفکنندی؟
 ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست
 هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟
 بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
 و گر نه بر سر کویت بآرزومندی

۱- جزاك الله ۲- عفاك الله ۳- این بیت نیز در يك نسخه هست و

ظاهر الحاقیست؛

تعالی الله چه رویست آنکه بادیدار میمونش

ز مادر در وجود آمد وجود ماعدم کردی

۴- تادیدم ۵- بر سر آن کن که خارش ۶- وقتی ۷- باریك ۸- عزیز

دری بروی من ای یار مهربان بگشای
 که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
 مرا و گر^۱ همه آفاق خوب رویانند^۲
 بهیچ وجه نمیباشد از تو خرسندی
 هزار بار بگفتم که چشم نگشایم^۳
 بروی خوب، ولیکن تو چشم می بندی
 مگر در آینه بینی، و گر نه در آفاق
 بهیچ خلق نپندارمت که ماندی
 حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند
 بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
 مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد؟
 مگر امید ببخشایش خداوندی

۵۳۸- ط

گفتم آهن دلی کنم چندی
 و آنکه را دیده در^۴ دهان تورفت^۵
 خاصه ما را که در ازل^۶ بودست
 بدلت، کز دلت بدر نکنم
 یکدم آخر حجاب یکسونه
 هم چنان پیر نیست مادر دهر
 ندهم دل بهیچ دلبندی
 هر گزش^۱ گوش نشود پندی
 با تو آمیزی و پیوندی
 سخت تر زین مخواه سو گندی
 تا بر آساید آرزومندی
 که بیاورد چون توفرزندی

۱- اگر ۲- مهربانند ۳- بگشایم - دیده بگشایم ۴- و آنکه را
 دیده بر- و آنکه از دیده بر ۵- در جمال تورفت ۶- دیگرش ۷- ازال

ریش فرهاد بهترک میبود گر نه شیرین نمک پراکندی
 کاشکی خاک بودمی درراه تا مگر سایه بر من افکندی
 چکند بنده‌ای که از دل وجان نکند خدمت خداوندی؟
 سعدیا دور نیکنامی رفت
 نوبت عاشقیست یکچندی

۵۳۹ - ط

نگارا وقت آن آمد که دل بامهر پیوندی
 که مارا بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
 غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی
 بدیع از طبع موزونست که در بر دوستان بندی
 تو خرسند و شکیبائی، چنینست در خیال آید
 که مارا همچنین باشد شکیبائی و خرسندی
 نگفتی بی وفا یارا که از ما نگسلی هرگز؟
 مگر در دل چنین بودت که خود بامان پیوندی؟
 زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری
 زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
 شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید^۱
 چوبیخ مهر بنشاندم، درخت وصل بر کنندی
 نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیمانم
 کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی

مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
 تو در جمع آمدی ناگاه و، مجموعان پرا کندی
 گرت جان در قدم ریزم، هنوزت عذر می خواهم
 که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی
 ترش بنشین و تیزی کن، که مارا^۱ تلخ ننماید
 چه میگوئی چنین شیرین؟ که شوری در من افکندی
 شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت
 که او چون رعد مینالد،^۲ تو همچون برق میخندی
 ۵۴۰- خ

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی؟
 که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی؟
 گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزم
 که بی گنه بکشی، از خدا نپرسیدی؟
 بپوش روی نگارین و موی مشکین را
 که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
 هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن
 که لب بلب برسد، جان بلب رسانیدی
 محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم^۳
 که بر گذشتی و مارا بهیچ نخریدی
 هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت
 که گرد عشق مگرد ای فقیر و، گردیدی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی
 دگر حلال نباشد، که خود بلغزیدی
 بقیغ میزد و میرفت و باز مینگریست
 که ترک عشق نگفتی، سزای خود دیدی

۵۴۱- ب

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی؟
 که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی؟
 من از جفای زمان بلبلا نفختم دوش
 ترا چه بود که تا صبح میخروشیدی؟
 قضا بنالهٔ مظلوم و لایهٔ محروم
 دگر نمیشود، ای نفس بس که کوشیدی!
 کمون حلاوت پیوند را بدانی قدر
 که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
 بمقتضای زمان اقتصار^۲ کن سعدی
 که آنچه غایت جهد تو بود، کوشیدی

۴۵۲- ب

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
 یا^۳ کبر منعت میکند کزدوستان یاد آوری؟
 هر گز نبود^۴ اندر ختن بر صورتی چندین فتن
 هر گز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

۱- دريك نسخه، جوشیدی و ما علی الرسم نسخ قدیم و معتبر را برگزیدیم.

۲- اختیار ۳- گز ۴- نشنیده ام

صورتگردیبای^۱ چین گوصورت^۲ رویش بین
 یاصورتی برکش چنین، یاتوبه^۳ کن صورتگری
 زابروی زنگارین کمان گرپرده برداری^۴ عیان
 تاقوس باشد درجهان، دیگر نبیند مشتری
 بالای سرو بوستان روئی^۵ ندارد دلستان
 خورشید باروئی چنان موئی^۶ ندارد عنبری
 تانقش می بندد فلک، کس را نبودست این نمک
 ماهی^۷ ندانم یاملك، فرزند آدم یاپری
 تادل بمهرت داده ام، در بحر فکر افتاده ام
 چون در نماز استاده ام، گوئی بمحرابم دری^۸
 دیگر نمیدانم طریق، ازدست رفتم چون غریق
 آنك دهانت^۹ چون عقیق از بسکه خونم میخوری
 گر^{۱۰} رفته باشم زینجهان، باز آیدم رفته روان^{۱۱}
 گر همچنین^{۱۲} دامن کشان بالای خاکم بگذری^{۱۳}
 از نعلش^{۱۴} آتش میجهد، نعلم در آتش مینهد
 گرد دیگری جان میدهد، سعدی تو جان میپوری

۱- زیبای ۲- صورت و ۳- ترك ۴- بردارد ۵- در اکثر نسخ
 «قدی» یا «آن قد» و متن صحیح است ۶- زلفی ۷- حوری ۸- بمحراب اندری
 و پس از این بیت در نسخ متأخر این بیت هم هست؛
 فصل بهار است ای نگار اینك كنار جویبار با عاشقان سو کواریخرام چون كبك دری
 ۹ اینك لبانت ۱۰- چون ۱۱- در تن روان ۱۲- همچنان ۱۳- در نسخ
 متأخر این بیت نیز آمده است؛
 زان چشم و ابرو درجهان کس را نبودست آنچنان
 ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری
 ۱۴- در نسخه های تازه تر، لعلش- لعلت

هر کس که دعوی میکند کو با تو انسی میکند

در عهد موسی میکند آواز گاو سامری^۱

۵۴۳ - ط، ب

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری آنجا که باد زهره ندارد خبربری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گرازما حکایتی پرسد، جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان باب رسید تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل یکر روز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما زدست تو؟ تا خود پهای خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبور و دوری بسوختیم ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بمادهی چودل ما بدست تست یا مهر خویشان زدل ما بدربری
تا خود برون پرده حکایت کجارسد چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی؟

دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

۵۴۴ - ط

ای که بردوستان همی گذری تا بهر غمزه ای دلی ببری
دردمندی^۲ تمام خواهی کشت یا برحمت بکشته مینگری^۳؟
ما خود از کوی عشق بازانیم نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی آید تا تو خورشید روی در نظری

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- دردمندان ۳- نسخه های جدید: یا برحمت بکشته ای نگری.

گفته بودم که دل بکس ندهم حذر از عاشقی و بیخبری
 حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم تا نیاید درون حلقه پری
 وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدی میکنند و جلوه‌گری
 صبر بلبل شنیده‌ای هرگز چون بخندد شکوفهٔ سحری؟
 پرده داری بر آستانهٔ عشق میکند عقل و، گریه پرده‌داری
 چو خوری دانی‌ای پسرغم عشق تاغم هیچ در جهان نخوری
 رایگانست یکنفس با دوست گر بدینا و آخرت بخری
 قلمست این بدست سعدی در یا هزار آستین در؟ دری؟

این نبات از کدام شهر آرند؟

تو قلم نیستی، که نیشکری

۵۴۵ - ب

بخت آئینه ندارم که دراو مینگری
 خاک بازار نیززم که براو میگذری
 من چنان عاشق روبت، که زخود بیخبرم
 تو چنان فتنهٔ خویشی، که زما بیخبری
 بچه ماننده کنم درهمه آفاق ترا؟
 کانچه در وهم من آید، تو از آن خوبتری
 برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت
 که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
 دیده‌ای را که بدیدار تو دل می‌نرود^۱
 هیچ علت نتوان گفت، بجز بی بصری

گفتم از دست غمت سر بجهان^۱ در بنهم^۱
 نتوانم^۲، که بهر جا بروم^۳ در نظری
 بفلك^۴ میرود آه سحر از سینه ما
 توهمی بر نکنی دیده ز خواب سحری
 خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست
 تا غمت پیش نیاید، غم مردم نخوری
 هر چه در وصف تو گویند بنیکوئی^۵ هست
 عیبت آنست که هر روز بطبعی دگری
 گرتواز پرده برون آئی ورخ بنمائی
 پرده بر کار همه پرده نشینان بدری
 عذر سعدی نهد هر که ترا نشناسد
 حال دیوانه نداند که ندیدست پری

ط - ۵۴۶

جور بر من می‌پسندد دلبری	زور با من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم، کز جور او	می‌نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره‌ست در زندان عشق	چون مسلمانی بدست کافری
بارها گفتم بگریم ^۵ پیش خلق	تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم: پادشاهی را چه غم	گر بخیش در بمیرد چاکری؟
ایکه صبر از من طمع‌داری وهوش	بار سنگین مینهی بر لاغری

ز آنچه^۱ در پای عزیزان افکنند ماسری داریم اگر داری سری
 چشم عادت کرده با دیدار دوست حیف باشد بعدازو با دیگری
 در سراپای تو حیران مانده‌ام در نمیباید بحسنت زیوری^۲
 این سخن سعدی تواند گفت و بس

هر گدائی را نباشد جوهری

۵۴۷-ط

خانه صاحب‌نظران می‌بری پردهٔ پرهیزکنان میدری
 گرتو پر یچهرهٔ نپوشی نقاب توبهٔ صوفی بزیان آوری^۳
 این چه وجودست، نمیدانمت آدمئی، یا ملکی، یا پری؟
 گر همه سرمایه زیان میکند سود بود دیدن آن^۴ مشتری
 نسخهٔ این روی بنقاش بر تا بکند توبه ز صورتگری
 باترت^۵ حاجت شمشیر نیست حمله همی آری و دل میبری
 گر تو در آئینه تأمل کنی صورت خود، باز بما ننگری
 خسرو اگر عهد تو دریافتی دل بتودادی، که تو شیرین تری
 گردری از خلق ببندم بروی بر تو نبندم، که بخاطر دری
 سعدی اگر کشته شود در فراق

زنده شود چون بسرش بگذری

۱- کآنکه - در نسخه‌های چاپی «گنج» و ظاهراً در اصل «کآنچ» بوده است.

۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- میبری ۴- این ۵- در غالب نسخ این بیت نیست. در نسخه‌های چاپی «نگهت» نوشته شده در نسخه‌های قدیم «تبرت» که معنی ندارد، چون در يك نسخهٔ معتبر «تترت» دیده شد و معنی دارد، آن را اختیار کردیم.

ط - ۵۴۸

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری؟
 اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا، کز طبع جانوری
 من هر گز از تو نظر باخویشتن^۱ نکنم بیننده تن ندهد هر گز بی بصری
 از بس که در نظرم خوب آمدی صنما هر جا که مینگرم، گوئی که در نظری
 دیگر نگه^۲ نکنم بالای سرو چمن دیگر^۳ صفت نکنم رفتار کبک^۴ دری
 کبک اینچنین نرود، سرو اینچنین نچمد طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
 هر گه که میگذری، من در تو مینگرم کز حسن قامت خود با^۵ کس نمی نگری
 از بس که فتنه شوم بر رفتنت، نه عجب بر خویشتن تو زما صد بار فتنه تری^۶
 باری بحکم کرم بر حال ما بنگر^۷ کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند

من خاک پای توام، و رخون من بخوری

ط - ۵۴۹

دانمت آستین چر اپیش جمال میبری رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
 معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر کبررها نمیکند کز پس و پیش بنگری
 آمدنت که بنگرم باز نظر بخود کنم سیر نمیشود نظر بس که لطیف منظری
 غایت کام و دولتست آنکه بخد مت رسید^۱ بنده میان بند گان بسته میان بجا کری
 روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی دست بند میدهم گر تو اسیر میبری
 هر چه کنی تو بر حقی، حاکم و دست مطلقیش که داوری برند از تو که خصم و داوری؟
 بنده اگر بسر رود در طلبت، کجارسد؟ گر^۲ نرسد عنایتی در حق بنده آن سری^۳

۱- دیگری ۲- نظر ۳- هر گز ۴- در ۵- در بسیاری از نسخ این بیت نیست. ۶- بگذر ۷- رسم ۸- تا ۹- زان سری

گفتم اگر نبینمت مهر فراموشم شود میروی و مقابلی، غایب و در تصویری
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاک شد، عمر تو باد و دوستان

ملك یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری؟

۵۵۰ - ب

دیدم امروز بر زمین قمری هم چو سروی روان بر هگذری
گوئیا بر من از بهشت خدای باز کردند بامداد دری
من ندیدم بس راستی همه عمر گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر ببوشانم تا نیفتم بدیده^۱ در خطری
چاره صبرست و احتمال فراق چون کفایت نمیکند نظری
میخرامید و زیر لب میگفت عاقل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزه^۲ ما

به ز تقوی بیایدت^۳ سپری

۵۵۱ - ب

رفتی و همچنان بخيال من اندری گوئی که در برابر چشم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد کز هر چه در خیال من آمد^۴ نکوتری
مهر بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت تاظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته ای، نه ازین گل سرشته ای گر خلق از آب و خاک، تو از مشک و عنبری
مارا شکایتی ز تو گر هست، هم بتست کز تو بدیگری نتوان برد داوری

بادوست گنج فقر بهشتست و بوستان بیدوست خاک بر سر جاه^۱ و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری
گر چشم در^۲ سرت کم از گریه، باک نیست زیرا که تو عزیز تر از چشم در سری
چندانکه جهد بود، دودیدیم در طلب کوشش چه سود چون^۳ نکند بخت یاوری؟

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد

باری بیاد دوست زمانی بسربری

۵۵۲- ط

روی گشاده ای صنم^۴ طاقت خلق میبری

چون پس پرده میروی، پرده صبر میدری

حور بهشت خوانمت، ماه تمام گویمت

کادمئی ندیده‌ام چون تو پری بدلیری

آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن^۵

ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری؟

نسخه چشم و ابرویت پیش نگار گر برم

گویمش اینچنین بکن^۶ صورت قوس و مشتری

چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان

حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری^۷

دیده بروی هر کسی^۸ بر نکنم ز مهر تو

در زعوام بسته به^۹ چون تو بخانه اندری

۱- گنج ۲- بر ۳- گر ۴- گشاده صنم ۵- صورت خود بهاریت

۶- بکش ۷- بگستری ۸- دیده همی بروی کس ۹- در زعوام بسته‌ای

من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم
 گر تو نظر بما کنی ور نکنی ، مخیری
 پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند
 کیست که بر کند یکی^۱ زمزمه قلندری؟
 عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
 هر که سفر نمیکند، دل ندهد بلشکری

۵۵۳- ط

سرو بستانی تو، یامه، یا پری؟
 رفتنی داری و سحری میکنی^۲
 هر که یکبارش گذشتی در نظر
 میروی ، واندرپیت دل میرود
 گر تو شاهد بامیان^۳ آئی چوشمع
 چند خواهی روی پنهان داشتن؟
 روزی آخر در میان مردم آی
 آفتاب از منظر افتد در رواق
 جان و خاطر با تو دارم روز و شب
 یا ملک ، یا دفتر صورتگری؟
 کاندران عاجز بماند سامری
 در دلش صد بار دیگر بگذری
 باز میآئی و جان می پروری
 مبلغی پروانه ها گرد آوری
 پرده میپوشی و بر ما میدری
 تا ببیند هر که می بیند^۴ پری
 چون ترا ببیند بدین خوش منظری
 نقش بردل ، نام بر انگشتی

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
 بسکه تو شیرینی از حد میبری

۵۵۴- ط

کس در نیامدست بدین خوبی از دری
 دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

۱- برزند دمی ۲- قامتی داری که سحری میکند ۳- وامیان- درمیان

۴- میخواست

خورشید- اگر توری نبوشی- فرورود^۱
 گوید دو آفتاب نباشد^۲ بکشوری
 اول منم که در همه عالم نیامدست
 زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
 هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه
 امروزم آرزوی تو در داد ساغری
 یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
 یا هست و، نیستم ز تو پروای دیگری
 بر سرو قامت گل و بادام روی و چشم
 نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
 روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب
 پرتو دهد چنان که شب تیره اختری
 همراه من مباش، که غیرت برند خلق
 در دست مفلسی چو ببینند گوهری
 من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست
 ورمیزند بهر بن موئیم نشتری^۳
 روزی مگر بدیده^۴ سعدی قدم نهی
 تا در رهت بهر قدمت می نهد سری

۵۵۵ - ب

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
 من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری^۵

۱- شود ۲- ننگد ۳- من کم نمیکنم ز سر این مهر و دوستیت
 ورمیزی بهر سر موئیم نشتری - و در بعضی از نسخ این بیت نیست ۴- بدیدن
 ۵- بدیکری

تا نکند وفای تو در دل من تغییری
چشم نمیکنم بخود، تاچه رسد بدیگری
خود نبود، و گربود تا بقیامت آزی
بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری
سروروان ندیده ام جز^۱ تو بهیچ کشوری
هم^۲ نشیده ام که زاد از پدری و مادری
گر بکنار^۳ آسمان چون تو بر آید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزروزیوری
یا بخضاب و سرمه ای یا بعبر و عنبری
تاب و غا نیاورد قوت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشکری
بسته ام^۴ از جهانیان بردل تنگ من دری
تا نکنم بهیچکس گوشه چشم خاطری
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمترم
شاید اگر نظر کند محشمی بچاکری
بـاك مدار سعديا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد، ترك دهد محقری

۵۵۶ - ط

گر کنم در سر وفات^۵ سری سهل باشد زیان مختصری

ایکه قصد هلاک من داری
 نه حرامست در رخ تو نظر
 دوست دارم که خاک پات شوم
 متحیر نه در جمال توام
 حیرتم در صفات^۲ بیچونست
 ببری هوش و طاقت زن و مرد
 حق بدست رقیب ناهموار^۳
 ز آنکه آئینه‌ای بدین خوبی
 آه سعدی اثر کند در کوه
 صبر کن تا ببینمت نظری
 که حرامست چشم بردگری^۱
 تا مگر بر سرم کنی گذری
 عقل دارم بقدر خود قدری
 کاین کمال^۴ آفرید در بشری
 گر تردد کنی بپام و دری^۵
 پیش خصم ایستاده چون سپری
 حیف باشد بدست بی بصری
 نکند در تو سنگدل اثری

سنگرا سخت گفتمی همه عمر^۶

تا^۷ بدیدم ز سنگ سخت تری

۵۵۷ - ط

هر گز این صورت کند صورتگری؟
 سر و رفتاری ، صنوبر قامتی
 میرو ، وز خویشتن بینی که هست
 صد هزارش دست خاطر در رکاب
 عارضش باغی ، دهانش غنچه‌ای
 ماهرویا مهربانی پیشه کن
 بیتو در هر گوشه پائی در گلست
 یا چنین شاهد بود در کشوری؟
 ماه رخساری ، ملائک منظری
 در نمی آید بچشمش دیگری
 پادشاهی میروود با لشکری
 بل^۸ بهشتی ، درمیانش کوثری
 خوبروئی را ببايد زیوری
 وز تو در هر خانه دستی بر سری

۱ - در بعضی نسخ بیت چنین است :

راست خواهی نظر حرام بود

۲ - کمال ۳ - جمال ۴ - این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۵ - نادانست -

سنگدلست ۶ - هرگز ۷ - چون ۸ - چون

چون همایم سایه‌ای بر سر فکن تا در اقبال شوم نیك اختری
 در خداوندی چه نقصان آیدش^۱ گر خداوندی بپرسد چا کری؟
 مصلحت بودی شکایت گفتنم^۲ گر بغیر از خصم بودی داوری
 سعدیا داروی تلخ از دست دوست به که شیرینی ز دست دیگری
 خاکی از مردم بماند در جهان
 و ز وجود عاشقان خاکی ستری

۵۵۸- ط

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری بار دوم ز بار نخستین نکوتری
 انصاف میدهم که لطیفان و دلبران بسیار دیده‌ام، نه بدین لطف و دلبری
 ز نار بود هر چه^۳ همه عمر داشتم الا کمر که پیش تو بستم بچا کری
 از شرم چون تو آدمیان در میان خلق انصاف میدهد که نهان می شود پری^۴
 شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام^۵ دانم که گر تنم بکشی، جان پیروری
 جز صورتت در آینه کس را نمیرسد با صورت بدیع تو کردن برابری
 ای مدعی، گر آنچه مرا شد ترا شود بر حال من ببخشی و حالت^۶ بیاوری
 صیدا و فتاد و پای مسافر بگل بماند هیچ افتد که بر سر افتاده بگذری؟
 صبری که بود مایهٔ سعدی، دگر نماند
 سختی مکن، که کیسه پیرداخت مشتری

۵۵۹- ط

چونست حال بستان ای باد نو بهاری؟

کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری

۱- آیدت ۲- کردنم ۳- آنچه ۴- در نسخ تازه تربیت چنین است؛
 از شرم چون تو آدمی در میان خلق انصاف میدهم که نهان می شود پری
 ۵- در نسخهٔ قدیمتر، پرنهاده‌ام ۶- باطلت ۷- در نسخ تازه، رحمت

ای گنج‌نوشدار و، باخستگان^۱ نگه کن
 مرهم بدستو، مارا مجروح میگذاری
 یا خلوتی بر آور، یا برقی فروهل
 ورنه بشکل شیرین شورا ز جهان بر آری
 هر ساعت از لطیفی رویت عرق بر آرد
 چون بر شکوفه آید^۲ باران نو بهاری
 عود است زیر دامن، یا گل در آستینت؟
 یامشک در گریبان؟ بنمای، تا چه داری
 گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
 تو در میان گلها چون گل میان خاری
 وقتی کمند زلفت، دیگر کمان ابرو
 این میکشد بزورم^۳، وان میکشد بزاری
 ورقید میگشائی، وحشی^۴ نمیگریزد
 در بند خوب رویان خوشتر که رستگاری
 زاول وفا نمودی، چندانکه دل ربودی
 چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
 عمری دگر بپاید بعد از فراق ما را
 کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
 ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت
 باطل بود، که صورت بر قبله مینگاری

هر درد را که بینی، درمان و چاره‌ای هست
درمان درد سعدی، با دوست سازگاری

۵۶۰- ط

خبر از عیش^۱ ندارد که ندارد یاری دل نخوانند که صیدش نکند دل‌داری
جان بدیدار تو یکر و ز فدا خواهم کرد تا دگر بر نکم دیده بهر دیداری
یعلم الله^۲ که من از دست غمت جان نبرم توبه از من بتر از من بکشی بسیاری^۳
غم عشق آمد و غم‌های دگر پاک ببرد^۴ سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرامست، ولیکن تو بدین نرگس مست نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه‌می‌نکنی که نگه می‌کنند از هر طرف غم‌خواری
خبرت هست که خلقی^۵ ز غمت بیخبرند؟ حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می‌نماید که سرعربده دارد چشمش مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را نهی مقداری

۵۶۱- ب - خ

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری^۱
مهر بان روی پرهم، وز حسودان بر کناری
هر کرا با دلستانی عیش میافتد زمانی
گو غنیمت دان. که دیگر دیر دیر^۲ افتد شکاری

۱- عشق ۲- علم الله ۳- در قدیمترین نسخه‌ها این بیت نیست.

۴- بر رفت ۵- خبرت نیست که قومی ۶- در کنار لاله زاری ۷- که نادر در کمند.

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
 عین درمانست گفتن درد دل باغم‌گساری
 هر که منظوری ندارد ، عمر ضایع میگذارد
 اختیار اینست ، دریاب ای که داری اختیاری^۱
 عیش^۲ در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
 گر^۳ نه گل بودی ، نخواندی بلبلی بر شاخساری
 بار بی اندازه دارم بردل از سودای جانان^۴
 آخرای بیرحم ، باری از دلی بر گیر^۵ باری
 دانی از بهر چه معنی خاک پایت می نباشم؟
 تا ترا ننشیند از من بردل نازک غباری^۶
 ورترا با خاکساری سر بصحبت در نیاید
 بر سر راحت بیفتم تا کنی بر من گذاری
 زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
 گردری خواهد گشودن ، سهل باشد انتظار
 دوستان معذور دارند^۷ از جوانمردی و رحمت
 گر بنالد دردمندی ، یا بگرید بیقراری
 رفتنش دل میر باید ، گفتنش جان میفزاید
 با چنین حسن و لطف چون کند پرهیز گاری؟
 عمر سعدی گرسر آید در حدیث عشق ، شاید
 کو نخواهد ماند بیشک ، وین بماند^۸ یاد گاری

۱- در قدیمترین نسخه : اختیاری نیست دریاب ای که داری اعتباری؟

۲- عشق ۳- و ۴- عشقت ۵- از دلم بردار ۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۷- دارید ۸- زو بماند

۵۶۲ - ط

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
 و گرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری
 زمانه با تو چه دعوی کند ببد مهری ؟
 سپهر با تو چه پهلوی زند بگذاری ؟
 معلّم همه شوخی و دلبری آموخت
 بدوستیت وصیت نکرد و دلداری^۱
 چو گل لطیف ، ولیکن خریف اوباشی
 چو زر عزیز ، ولیکن بدست اغیاری
 بصید کردن دل ها چه شوخ و شیرینی
 بنخیره کشتن تن ها چه جلد^۲ و عیاری
 دلم ربودی و جان میدهم بطیبت^۳ نفس
 که هست راحت درویش در سبکباری
 گرفتد گذری بروجود کشته عشق
 سخن بگوی، که در جسم مرده جان آری
 گرت ارادت باشد بشورش دل خلق
 بشور زلف ، که در هر خمی دلی داری
 چو بت بکعبه نگو نثار بر زمین افتد^۴
 بپیش قبله^۵ رویت بتان فرخاری

 ۱ - عجب عجب که نیاموخت وفا داری - غمخواری ۲ - جست

۳ - بطیب ۴ - در قدیم ترین نسخه ها ، در جهان افتد ۵ - کعبه

دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند
 که روی چون قمرت شمسه ایست پر گاری
 بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان
 که نیم دایره ای بر کشند زنگاری
 هزار نامه پیایی نویسمت^۱ که جواب
 اگر چه تلخ دهی ، درسخن شکر باری
 ز خلق گوی لطافت^۲ تو برده ای امروز
 بخوبروئی و ، سعدی بخوب گفتاری

ط. ۵۶۳

عمری بیوی یاری کردیم^۳ انتظاری
 زان انتظار ما را^۴ نگشود هیچ کاری
 از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
 وز محنت فراقش بر دل بماند باری
 هر دم غم فراقش بردل نهاد باری^۵
 هر لحظه دست هجرش دردل شکست خاری
 ای زلف تو کمندی ، ابروی تو کمانی
 وی قامت تو سروی ، وی روی تو بهاری
 دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی
 کاورا در انتظارت خون شد و دیده ، باری^۶

۱- نوشتمت ۲- سعادت ۳- بردیم ۴- برما ۵- دردی - داغی

۶- درپا ۷- زدییده جاری

دریاب عاشقانرا ، کافزون کند صفا را
 بشنو تو این سخنرا ، کاین یاد گارداری^۱

۵۶۴- خ - ق

مرا دلیست گرفتار عشق دلداری
 سمن بری ، صنمی ، گلرخی ، جفاکاری
 ستمگری ، شغبی ، فتنای ، دل آشوبی
 هنروری ، عجیبی ، طرفه‌ای ، جگر خواری
 بنفشه زلفی ، سرین بری ، سمن بوئی
 که ماه را بر حسنش نماند بازاری
 همای فیری طاوس حسن و طوطی نطق
 بگاه جلوه گری چون تذرو رفتاری
 دلم بغمزه جادو رهود و دوری کرد
 کنون بماندم بی او چو نقش دیواری
 ز وصل او چو کناری طمع نمیدارم
 کناره کردم و راضی شدم بدیداری
 زهر چه هست گزیراست و نا گزیر از دوست
 چه چاره سازد در دام دل گرفتاری ؟
 در اشتیاق جمالش چنان همی نالم
 چو بلبلمی که بماند^۲ میان گلزاری
 حدیث سعدی در عشق^۳ او چو بیهوده است
 نزد دمی ، چو ندارد زبان گفتاری^۴

۱- کاینست یاد گاری ۲- ظاهراً «بنالد» درست تر باشد ۳- وصف

۴- این غزل در نسخ بسیار قدیم و در اکثر نسخه ها نیست.

ط - ۵۶۵

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
 که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری^۱
 بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
 حلال کردم ، الا بتیغ بیزاری
 تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر
 که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
 اگر دعای ارادت بود و گر دشنام
 بگوی از آن لب شیرین که شهد میباری
 اگر^۲ بصید روی ، وحشی از تو نگریزد
 که در کمند تو راحت بود گرفتاری
 بانتظار عیادت که دوست میآید
 خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
 گرم تو زهردهی ، چون غسل بیاشام
 بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
 تو میروی و مرا چشم^۳ و دل بجانب تست
 ولی چه سود ، که جانب نگه نمیداری
 گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
 دگر غم همه عالم بهیچ^۴ نشماری
 دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
 که هر چه پیش تو سهلست ، سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند

نیافتیم و بمردیم در طلبکاری
بنال سعدی اگر چاره وصال نیست
که نیست چاره بیچارگان بجززاری^۱

۵۶۶- ط

نه تو گفתי که بجای آرم و گفتم که نیاری

عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی ویاری
زخم شمشیر اجل به که^۲ سر نیش فراق
کشنن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری
تن آسوده چه داند^۳ که دل خسته چه باشد؟
من گرفتار کمندم، تو چه دانی که سواری؟
کس چنین روی ندارد، تو مگر حور بهشتی؟

وز کس این بوی نیاید، مگر آهوی تتاری؟
عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند ؟
همچو بر خرمن^۴ گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم

شکر است آن نه دهان و لب و دندان که توداری
ای خردمند که گفתי نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بجانان^۵ نسپاری؟

۱- در يك نسخه قدیم این بیت هم هست (یعنی غزل دو مقطع دارد)؛

بزار سعدی اگر چاره وصال نیست چو زور و زربود چاره نیست جززاری

۲- ز ۳- نداند ۴- صفحه ۵- بخوبان

آرزو میکنم با تو شبی بودن و روزی
 یاشبی^۱ روز کنی چون من و روزی شب آری
 هم اگر عمر بود ، دامن کامی بکف آید
 که گل از خار همی آید^۲ و صبح از شب تاری
 سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو بر نجد
 خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

۵۶۷ - ب

اگر بتحفة جانان هزار جان آری محقر است ، نشاید که بر زبان آری
 حدیث جان بر جانان همین مثل باشد^۳ که زربکان بری و گل بهوستان آری
 هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت که سایه ای بسریار مهر بان آری؟
 ترا چه غم که مراد رگمت نکیر د خواب؟ تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟
 ز حسن روی تو بردین خلق می ترسم که بدعتی که نبودست ، در جهان آری
 کس از کناری در روی تو نگه نکند که عاقبت نه بشو خیش در میان آری
 ز چشم مست نو واجب کند که هشیاران حذر کنند ، ولی تاختن نهان آری
 جواب تلخ چه داری؟^۴ بگوی و با کدامدار که شهید محض بود چون تو پرده ان آری
 و گر بخنده در آئی ، چه جای مرهم ریش؟ که ممکنست که در جسم مرده جان آری
 یکی لطیفه زمن بشنوای که در آفاق سفر کنی و لطائف ز بحر و کان آری
 گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
 بپیش اهل و قرابت^۵ چه ارمغان آری؟

۱- تاشبی ۲- زاید ۳- دارد ۴- خواهی ۵- اهل قبائل -

۵۶۸ - ب

کس ازین نمک ندارد که توای غلام داری
 دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
 نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
 همه کس سر تو دارد ، تو سر کدام داری؟
 ملکا ، مها ، نگارا ، صنما^۱ ، بتا^۲ ، بهارا
 متحیرم ، ندانم که تو خود چه نام داری
 نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی
 بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
 صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
 دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
 همه دیده ها بسویت ، نگران حسن رویت
 منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
 چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی^۳؟
 مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری
 بجز این گنه ندانم^۴ که محب^۵ و مهربانم
 بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری؟
 گله از تو حاش لله نکنند و خود^۵ نباشد
 مگر از وفای^۱ عهدی که نه بر دوام داری

۱- قمر ۲- شها ۳- که زدوستان بریدی - که مخالفت گزیدی - که مجالست

بریدی ۴- ندارم ۵- نکنیم و خوش ۶- وفا

نظر از تو برنگیرم همه عمر ، تا بمیرم
 که تو در دلم نشستی^۱ و سرمقام داری
 سخن لطیف سعدی نه سخن ، که قندمصری
 خجلست ازین حالوت که تو در کلام داری

۵۶۹ - ب

حدیث، یا شکر است آنکه در دهان داری ؟
 دوم بلطف^۱ نگویم که در جهان داری
 گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو
 گناه تست که رخسار دلستان داری
 جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو
 ترا رسد، که چو دعوی کنی بیان داری
 ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق تست^۲
 که با چنین صنمی دست در میان داری ؟
 بسیست تا دل گم کرده باز می جستم
 در^۳ ابروان تو بشناختم که آن داری
 ترا که زلف و بنا گوش و خد^۴ و قد اینست
 مرو بباغ ، که در خانه بوستان داری
 بدین صفت که توئی ، دل چه جای خدمت^۴ تست ؟
 فراتر آی، که ره در میان جان داری

۱- بحسن ۲- ایدل کاین سلطنت نه ۳- نشان آن دل گم گشته باز می جستم

گراین روش که توطاوس میکنی رفتار^۱
 نه برج من، که همه عالم آشیان داری
 قدم زخانه چوبیرون نهی، بعزت نه
 که خون^۲ دیده سعدی بر آستان داری

۵۷۰ - ط، ب

هر گز نبود سرو ببالا که توداری یامه بصفای^۳ رخ زیبا که تو داری
 گر شمع نباشد، شب دلسوختگان را روشن کن داین غر^۴ غر^۵ ا که توداری
 حوران بهشتی که دل خلق ستانند^۶ هر گز نستانند دل ما که توداری
 بسیار بود سرو روان و گل خندان لیکن نه بدین صورت و بالا که توداری
 پیدا است که سر پنجه ما را چه بود زور با ساعد سیمین^۷ توانا که توداری
 سحر سخنم در همه آفاق ببرند^۸ لیکن چه زند باید بیضا که توداری؟
 امثال تواز صحبت ما ننگ ندارند جای مکست این همه حلوا که توداری
 این روی بصرا کند، آن میل^۹ بیستان من روی ندارم مگر آنجا که توداری
 سعدی تو نیارامی و کوتاه نکنی دست تاسر نرود^{۱۰} درسر سودا که توداری
 تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
 سودی نکند حرص و تمنا که توداری

۵۷۱ - ط

تو اگر بحسن دعوی بکنی، گواه داری
 که جمال^۹ سرو بیستان و کمال^۹ ماه داری

۱- درین روش که توئی جلوه گر چنان طاوس- همچو جلوه طاوس ۲- آب

۳- یامه بجمال- یا گل بصفای ۴- ربایند ۵- با ساعد و بازوی ۶- برفتست

۷- روی ۸- نکنی ۹- کمال- جمال

در کس نمیگشایم که بخاطرم در آید
 تو باندرون^۱ جان آی، که جایگاه داری
 ملکی، مهی، ندانم بچه کمیت بخوانم؟
 بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
 بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن
 که قبول وقوت هست و جمال و جاه داری
 گل بوستان رویت چوشقایقست، لیکن
 چکنم سرخ روئی، که دلی سیاه داری
 چه خطای بنده^۲ دیدی که خلاف عهد کردی؟
 مگر آنکه ما ضعیفیم و تودستگاه داری
 نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
 همه بدمکن، که مردم همه نیکخواه داری
 توجفا کنی و صولات، دگران دعای دولت
 چکنند ازین^۳ لطافت که تو پادشاه داری؟
 بیکی لطیفه گفتی ببرم^۴ هزار دلرا
 نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری
 بخدای اگر چوسعدی برود دلت براهی
 همه شب چنوخسبی^۵ و نظر براه داری

ط - ۵۷۲

این چه رفتارست کارامیدن^۶ ازمن میبری؟

هوشم ازدل میربائی، عقلم ازتن^۱ میبری

۱- در اندرون ۲- چه خطا زبنده ۳- نه عجب بدین ۴- متن بانسیخ
 قدیم و معتبر مطابقت و در بعضی: بیکی لطیفه گفتن ببری ۵- کارام دل ۶- صبرم
 از سر میربائی هوشم ازتن

باغ ولالستان^۱ چه باشد؟ آستینی برفشان
 باغبانرا گو بیا گر گل بدامن میبری
 روز و شب می باشد آن ساعت که همچون آفتاب
 مینمائی روی و ، دیگر باز روزن میبری
 مویت از پس تا کمر گه خوشه ای بر خرمنست
 زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
 دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
 دزد شب گردد، توفارغ^۲ روز روشن میبری
 گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب
 تا مگر من نیز بر گردم، غلط ظن میبری
 چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی؟
 یا ببندد خون ازین^۳ موضع که سوزن میبری؟
 این طریق دشمنی باشد نه راه^۴ دوستی
 کابروی دوستان در پیش دشمن میبری
 عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت
 کان^۵ نمی آید ، توزنجیرش بگردن میبری
 سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
 در بدریا میفرستی ، زر بمعدن میبری

۱- باغ لالستان ۲- در نسخ تازه : دزد در شب ره زند تو. و در نسخه
 بسیار قدیم : دزد شب گردد توفارغ ۳- کی ببندد خون از آن ۴- رسم- شرط
 ۵- کو- گر

۵۷۳ - ب

تودر کمند نیفتاده ای و معذوری
 گر آنکه خرمن من سوخت با تو پیر دازد
 بهشت روی من آن لعبت پیر خسار
 بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام
 درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندند
 تو در میان خلائق بچشم اهل نظر
 اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق
 ز کبر و ناز چنان میکنی بمردم چشم
 من از تو دست نخواهم بیوفائی داشت
 ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد
 بخنده گفت که سعدی سخن درازمکن
 چو سایه هیچکسست آدمی که هیچش نیست

مرا ازین^۴ چه که چون آفتاب مشهوری؟

۵۷۴ - خ

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری
 بعد از تو که در چشم من آید؟ که بچشم
 خلقتی بتو مشتاق و جهانی بتو روشن^۱
 جز خط دلایز تو بر طرف بنا گوش
 در باغ و رایس و خر امان، که خلائق
 روی تو نه روئیسست کز و صبر توان کرد
 چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
 گوئی همه عالم ظلما تست و تو نور
 ما از^۲ تو گریزان و تو از خلق نفوری
 سبزه نشنیدم که دم دبر گل سوری
 گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری
 لیکن چکنم گر نکنم صبر ضروری؟

۱ - پیوندد مسلمات ۲ - میبرم ۳ - معذوری ۴ - ازان ۵ - ننهادیم

۶ - خرم ۷ - در

سعدی بجفا دست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبری

ط ۵۷۵

هر سلطنت که خواهی میکن، که دلپذیری
در دست خو برویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام، ولیکن خونخوار^۱ ناگزیری
ملك آن تست و فرمان، مملوك راجه درمان؟^۲
گر بیگنه بسوزی، و ر بیخطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت
آئینه‌ات بگوید پنهان^۳ که بی نظیری^۴
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری
گفتم مگر ز رفتن^۵ غایب شوی ز چشم
آن نیستی که رفتی، آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
میر و^۶ که خوش نسیمی، میدم که خوش عبیری
او را نمیتوان دید از منتهای خوبی
ما خود نمی نمائیم از غایت حقیری

۱- خونخوار و ۲- ملك آن تست و لشکر سربر زمین خدمت - ملك آن
تست و شاهی، فرمای هر چه خواهی ۳- پیدا ۴- نسخ قدیم این بیت و بیت
بعد را ندارد ۵- چورفتی- برفتی ۶- می-بر- می-وز.

گریار با جوانان خواهد نشست و رندان

ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری^۱
 سعدی نظر بپوشان، یا خرّقه در میان نه
 رندی روا نباشد در جامه فقیری

۵۷۶ - ط

اگر کلاله^۱ مشکین زرخ بر اندازی
 کنند در قدمت عاشقان سر اندازی
 اگر برقص در آئی تو سرو سیم اندام
 نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
 تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا
 بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
 کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد؟^۲
 کدام سرو کند با قدت سر افرازی؟
 بحسن خال و بنا گوش اگر نگاه کنی
 نظر تو با قد و بالای خود^۳ نیندازی
 غلام باد صبایم، غلام باد صبا
 که با کلاله^۴ جعدت همیکند بازی
 بگوی مطرب یاران، بیار^۵ زمزمه‌ای
 بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی
 که گفته است که صددل بغمزه‌ای ببری؟
 هزار صید بیک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی^۱

ب - ۵۷۷

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی که باردیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد، ستیزه نتوان برد^۲ ضرورتست که با روزگار در سازی
جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست که سرگزیت بکافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی، که دست رنگینت بعقل^۳ من بسر انگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را زهر که^۴ در نظر آید، بحسن ممتازی
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند ترا ازان چه که در نعمتی و در نازی؟
حدیث عشق تو پیدا نکرد می بر خلق گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه ای ببری هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده ای بود چه شود؟^۵ که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی، بلطف باز آید که زر همان بود ار چند بار بگدازی
چو آب میرود این پارسی بقوت طبع

نه مر کبیست که از وی سبق برد تازی

خ - ۵۷۸

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد که من اسیر نیازم، تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همت فرو آید؟ بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من توشوخ دیده مگس بین که میکند بازی

۱- در بعضی از نسخه‌ها این غزل نیست. ۲- کرد ۳- بقتل ۴- هر چه

زدست ترك ختائی کسی جفاچندان^۱ نمیرد، که من از دست ترك شیرازی
و گر هلاک منت درخور است، با کی نیست^۲ قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید؟ گر آفتاب ببینی، چو موم بگدازی
میسرت نشود سر عشق پوشیدن^۳ که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی؟ چه دشمنیست^۴ که بادوستان نمیسازی؟
من از فراق تو بیچاره سیل میرانم^۵ مثال ابر بهار و، تو خیل میتازی
هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم که گر بقهر برانی، بلطف بنوازی

تو^۱ همچو صاحب دیوان مکن، که سعدی را
بیک ره از نظر خویشتن بیندازی

ب-۵۷۹

تا کی ای آتش سودا ب سرم برخیزی ؟
تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی ؟
تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
از غم دوست بروی چو زرم برخیزی ؟
یک زمان دیده من ره بسوی خواب برد^۶
ای خیال ارشبی از رهگذرم برخیزی
ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من^۷ ؟
زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز ؟
که نه هر صبح بآه سحرم برخیزی

۱- چندین ۲- عمر تو باد ۳- عاشقی و مستوری ۴- چه دشمنی تو
۵- میریزم - میبارم ۶- نه ۷- آرد ۸- در جگرم - در تن من

ای غم از همنفسی^۱ تو ملالم^۱ بگرفت
هیچت افتد که خدا را ز سرم بر خیزی؟

۵۸۰ - ب

گردزون سوخته‌ای با تو بر آرد نفسی
چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی؟
ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی
خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم و گر^۲ سر برود
به زمن در سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست
حیف باشد که دهی دامن گوهر^۳ بخشی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود
که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرائیدن بلبل که خوش آید بر شاخ^۴
لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر زدل آتش بقلم در نزدی
پس چرا دود بر میرودش هر نفسی؟

۵۸۱ - ب

همی زنم نفسی سرد بر امید کسی که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند بدست جور و جفا گوشمال داده بسی

دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد کسی بشهر شما این کند بجای کسی^۱؟
 بهر چه در نگرَم، نقش^۲ روی او بینم که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟
 بدست عشق چه شیر سیه، چه مورچه‌ای بدام هجر چه باز سفید، چه همگسی
 عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان وصال^۳ نهاده سر سعدی

بر آستین خیالت^۴ نبوده دسترسی

ط-۵۸۲

یار گرفته‌ام بسی، چون تو ندیده‌ام کسی
 شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
 عادت بخت من نبود آنکه^۵ تو یادم آوری
 نقد چنین کم اوفتد^۶ خاصه بدست مفلسی
 صحبت ازین شریفتر؟ صورت ازین لطیفتر؟
 دامن ازین نظیفتر؟ وصف تو چون کند کسی؟
 خادمه سرای را گو در حجره بند کن
 تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی
 روز وصال دوستان دل نرود بی‌وستان
 یا بگلی نگه کند، یا بجمال نرسد گسی
 گر بکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده‌ام
 سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

۱- این چنین کند بکسی ۲- جمله ۳- خیالت ۴- وصال ۵- اینکه

۶- چنین نیوفتد

قصه بهر که میبرم فایده‌ای نمیدهد^۱
 مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی
 اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد
 جای دگر نمیرودهر که گرفت مونس^۲

۵۸۳- ط

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی
 گودل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
 گربکشی بنده‌ایم ، ورنه بنوازی رواست
 ما بتو مستانسیم ، تو بچه مستوحشی؟
 گفتی اگر درد عشق^۳ پای نداری ، گریز
 چون بتوانم گریخت تا^۴ تو کمندم کشی؟
 دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد^۵
 باز نگه^۶ میکنم ، سخت بهشتی وش
 غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست
 خلق حسد میبرند چون تو مرا میکشی^۷
 موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
 چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
 چند توان - ای سلیم - آب بر آتش زدن
 کاب دیانت برد^۸ رنگ رخ آتشی

۱- نمیکند ۲- در بعضی نسخ مصراع دوم بیت ششم بجای مصراع دوم
 مقطع ، و غزل يك بیت کمتر است. ۳- در غمش ۴- چون ۵- تا نشوم دوزخی
 ۶- نظر ۷- دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی ۸- کاب جمالت ببرد

آدمی هوشمند عیش ندارد^۱ ز فکر
 ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی
 مست می عشق را عیب مکن سعدیا
 مست بیفتی تو نیز، گر هم ازین می چشی

۵۸۴ - ط

هر گز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
 نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
 غم و اندیشه دران دایره هر گز نرود^۲
 بحقیقت - که تو چون نقطه میانش باشی
 هر گز باد صبا^۳ برگ پریشان نکند
 بوستانی که چو تو^۴ سرو روانش باشی
 همه عالم نگران، تا نظر بخت بلند
 بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
 تشنگانت بلب ای چشمه حیوان مردند
 تشنه تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی^۵
 گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
 تو دگر نادره دور زمانش باشی
 وصفت آن نیست که دروهم سخندان گنجد^۶
 و ر کسی گفت، مگر هم تو زبانش باشی

۱- نداند ۲- نبود ۳- در نسخه های تازه تر: باد خزان ۴- در آن -

دراو ۵- متن هانسخ قدیم مطابقست و در اکثر نسخ بیت چنین است :
 سنگدل چشمه آبی که یکی چون هاروت

تشنه میمیرد و نزدیک دهانش باشی

۶- آید -

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی^۱
 با همه درد دل آسایش جانش باشی؟
 ای که بیدوست بسر می نتوانی که بری
 شاید از محتمل بار گرانش باشی
 سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
 چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

۵۸۵ - خ - ط

اگر تو پرده بر این زلف ورخ نمیپوشی
 بهتک پرده صاحب‌دلان همیکوشی
 چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر
 تو سر و یا بدنی ، شمس یا بناگوشی^۲؟
 غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام
 که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
 بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
 نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
 بروزگار عزیزان که یاد میکنمت
 علی‌الدوام ، نه یادی پس از فراموشی
 چنان موافق طبع منی و در دل من
 نشسته‌ای ، که گمان میبرم در آغوشی

۱ - در قدیمترین نسخه ، کشید (شاید «کسیک» بوده یعنی کسیکه) ۲ - این

بیت در بعضی از نسخ نیست.

چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخند
 مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
 رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست ؟
 که طبع او همه نیش و، توسر بسر نوشی
 بتر بیت بچمن گفتم ای نسیم صبا
 بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی
 تو سوز سینه مستان ندیدی^۱ ای هشیار
 چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی ؟
 ترا که دل نبود، عاشقی چه دانی چیست ؟
 ترا که سمع نباشد، سماع ننیوشی
 وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
 دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

۵۸۶ - م

بپایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی
 بصدد دفتر نشاید گفت حسب^۲ الحال مشتاقی
 کتاب بالغ منی جیباً معرضاً عنی
 ان افعل^۳ ماتری انی علی عهدی و میثاقی
 نگویم نسبتی دارم بنزدیکان در گاهت
 که خود را بر تومی بندم بسالوسی و زراقی
 اخلائی و احبابی ذروا من حبه مایی
 مریض العشق لایبری ولایشکوالی الراقی^۴

نشان عاشق آن باشد که شب باروز پیوندد
 ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشاقی^۱
 قم املاً^۲ واسقنی کاساً و دع ما فیه مسموماً
 اما انت الذی تسقی فعین السمّ تریاقی
 قدح چون دور ما^۳ باشد بهشیاران مجلس ده
 مرا بگذار تا حیران بماند^۴ چشم رساقی
 سعی فی هتکی^۵ الشانی و لما یدر ما شانی
 انا المجنون لا اعباء باحراق و اغراق
 مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری
 مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
 لقیمت الاسد فی الغابات لا تقوی^۶ علی صیدی
 و هذا الظبی فی شیراز یسبینی باحداق^۷
 نه حسنت آخری دارد، نه سعیدیر اسخن پایان
 بمیرد تشنه مستسقی^۸ و دریا هم چنان باقی^۹

۱- در نسخ جدید: مشتاقی ۲- من ۳- در نسخ جدید: بمانم

۴- فی قتلی- فی حَقِّ ۵- لم تقدّر ۶- در بعضی از نسخه های چاپی: و فی شیراز
 ظبی صادنی من حسن احداق ۷- در نسخه های قدیم و معتبر این غزل قبل از
 آخرین غزل طیبات «باد گلجوی سحرخوش میوزد خیزای ندیم» واقع شده و در
 يك نسخه عنوان آن چنین است: «انجامیدن کتاب» و از اینجا معلوم میشود که:
 اولاً خود شیخ این غزل را در پایان غزلیات خود آورده بمناسبت مطلع و
 مقطع غزل،

ثانیاً غزلیات ملمع عنوان مخصوصی بنام «ملمعات» نداشته است و پس از
 شیخ غزلیات ملمع را جدا کرده کتابی جداگانه بنام «ملمعات» ساخته اند.

۵۸۷ - م

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی سادتی احترق القلب من الاشواق
 نشود دفتر درد دل مجروح تمام لو اضافوا صفی الدهر الی اوراقی
 آرزوی دل خلقتی تو بشیرین سخنی اثر رحمت حقّی تو بنیک اخلاقی
 بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟ کیف یحلوز من البین لدی العشاق؟
 من همان عاشقم ارزا نکه تو آن دوست نه‌ای انا اهوآک وان ملت عن الميثاق^۱
 حیث لا تخلف منظور حبیبی ارنی چکنم؟ قصه این غصه کنم در باقی^۲
 بدو چشم تو، که گر بیتوبر ندم ببهشت نکنم میل بحوران و نظر با ساقی

سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر
 بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی^۳

۵۸۸ - م

عمرم بآخر آمد، عشقم هنوز باقی
 وز می چنان نه‌مستم کز عشق روی ساقی
 یا غایه الامانی ، قلبی لدیک فانی
 شخصی کماترانی من غایه اشتیاقی
 ای دردمند مفتون بر خد^۴ و خال^۴ موزون
 قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
 یا سعد کیف صرنافی بلدة هجرنا
 من بعد ما سهرنا والاید فی العناق

۱- انا اهوآک املت و علی الميثاق (؟) (متن قیاساً تصحیح شده) ۲- این بیت تصحیح شد و معنی آن بر ما واضح نگشت. ۳- این غزل در نسخ بسیار قدیم نیست ۴- بر خال و خط.

بعد از عراق جائی خوش نایدم هوایی
 مطرب بزن نوائی زان پرده عراقی
 خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی
 ردوا علی ودی بالله یا رفاقی
 در سروومه چگوئی ای مجمع نکوئی؟
 تو ماه مشکبوئی ، تو سروسیم ساقی
 ان مت فی هواها ، دعنی امت فداها
 یا عاذلی نباهاذرنی و ما الاقی
 چند از حدیث آنان؟ خیزیدای جوانان
 تا در هوای جانان بازیم عمر باقی
 قام الغیاث لما ، زم الجمال ز ما
 و اللیل مدلهما ، و الدمع فی المآقی
 تادرمیان نیاری^۲، بیگانه ای، نه یاری
 در باز هر چه داری گرمرد اتفاقی

۵۸۹ - ب

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی^۱ که نه کاریست شکیبائی و اندهنا کی
 سر بخمخانه تشنیع فرو خواهم برد خرقة گو در بر من^۴ دست بشوی از باکی
 دست در دل کن و هر پرده پندار که هست بدرای سینه که از دست ملامت^۶ چاکی
 تا بنخجیر دل سو ختگان کردی^۷ میل هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی^۸

۱- از ۲- در نسخ چاپی : تادرمیان کاری ، ومعنی آن واضح نشد.

۳- بی باکی ۴- در قدیم ترین نسخه : خرقة آور بر من ۵- اسرار که ۶- محبت

۷- داری ۸- در بعضی نسخه ها بیت چنین است :

هر زمان تشنه ای انداخته در غرقابی هر نفس کشته ای آویخته بر فتراکی

انت ریان و کم حولک قلب صاد انت فرحان و کم نحوک طرف باک
 یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی؟ یارب آن سرو روانست بدان چالاکی؟
 جامه‌ای پهن تر از کارگاه امکانی لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراکی
 در شکنج سر زلف تو دریغا دل من که گرفتار دوماست بدین ضحاک
 آه من باد بگوش تورساند؟ هرگز^۲ که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی؟
 العیاذ از تو، که هم دردی و هم درمانی زینهار از تو، که هم زهری و هم تریاکی
 سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
 باد بیفایده مفروش، که مشتی خاک

۵۹۰ - ط - ب

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی
 یا چو بود، اندر دل کمتر فزودی کاشکی
 آزمودم درد و داغ عشق باری صد هزار^۳
 همچو من معشوقه^۴ یکره آزمودی کاشکی
 نغنویدم، زان خیالش را نمی بینم بخواب
 دیده گریان من یکشب غنودی کاشکی
 از چه ننماید بمن دیدار خویش آن دلفروز؟
 راضی چنان روی ار نمودی کاشکی
 هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق
 دل ربود از من نگارم، جان ربودی کاشکی

۱ - بدان ۲ - هیاهات ۳ - عاشقی باری هزار ۴ - معشوق

۵ - نغنوم زانرو

ناله های زار من شاید که گر کس نشنود^۱
 لابه های زار من یکشب شنودی کاشکی
 سعدی از جان میخورد سو گندوم میگوید بدل
 وعده هایش را وفا باری نمودی کاشکی^۲

۵۹۱- ب

سخت زیبا میروی یکبارگی	در تو حیران میشود نظارگی
اینچنین رخ باپری باید نمود	تا بیاموزد پری رخسارگی
هر کراپیش تو پای از جای رفت	زیر بارش بر نخیزد بارگی
چشمهای نیم خوابت سال و ماه	همچو من مستند بی میخوارگی
دوست تا خواهی بجای ما، نکوست	در حسودان اوفتاد آوارگی
سعدی تسلیم فرمان شو، که نیست	
چاره عاشق بجز بیچارگی	

۵۹۲- ط

روی بپوش ای قمر خانگی	تا نکشد ^۳ عقل بدیوانگی
بلعجیبهای خیالت ببست	چشم خردمندی و فرزوانگی
با تو بباشم بکدام آبروی؟	یا بگریزم بچه مردانگی؟
با تو بر آمیختم آرزوست	وز همه کس وحشت و بیگانگی
پرده بر انداز شبی شمع وار	تا همه سوزیم بیروانگی ^۴
یا ببرد ^۵ خانه سعدی خیال	
یا ببرد دوست بهم خانگی	

۱- هر کس بشنود ۲- در نسخ بسیار قدیم بیت چنین است : (هر چند

مصراع اول وزن و معنی ندارد)

سعدی جان سخت او سو گندها خورده زینهار ار وعده های او نبودی کاشکی

۳- ورنه نکشد ۴- این بیت در قدیمترین نسخه نیست. ۵- یا بکند

۵۹۳- ط

بسم از هوا گرفتن، که پری نماند و بالی
 بکجا روم ز دستت؟ که نمیدهی مجالی
 نه ره گریز دارم، نه طریق آشنائی
 چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی^۱؟
 همه عمر در فراق بگذشت و، سهل باشد
 اگر احتمال دارد^۲ بقیامت اتّصالی^۳
 چه خوشست در فراقی^۴ همه عمر صبر کردن
 بامید آنکه روزی بکف اوفتد و صالی^۵
 بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن
 که شبی نخفته^۶ باشی بدر از نای سالی
 غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
 که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
 سخنی بگوی^۷ با من، که چنان اسیر عشقم
 که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
 چه نشینی ای قیامت؟ بنمای سرو قامت
 بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
 که نه امشب آن سماعست که دف خلاص یابد
 بطپانچه‌ای و، بر بط برهد بگوشمالی^۸

۱- در بیشتر نسخه‌ها، احتمالی ۲- داری ۳- بقیامت و صالی . و در
 قدیمترین نسخه این بیت نیست. ۴- فراق ۵- که مکر گشاده گرد در دولت
 از و صالی ۶- ندیده ۷- مگوی ۸- ز گوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمانرا
 که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
 خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی^۱
 قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
 توهم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
 گنہست بر گرفتن نظر از چنین جمالی

۵۹۴ - ۲

ترحم ذاتی یا ذالمعالی	و واصلنی ^۲ اذا شُوت حالی
الا یا ناعس الطرفین سگری	سهل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم دگر ^۳ دوست	اگر چه دوستی ، دشمن فعالی
کمال الحسن فی الدنيا مصون	کمئل البدر فی حد الکمال ^۴
مر کب در وجودم همچو جانی	مصور در دماغم چون خیالی
فما ذالنوم ؟ قیل النوم راحه	و مالی النوم فی طول اللیالی
دمی دلداری و صاحب دلی کن	که بر خور بادی از صاحب جمالی ^۵
الم تنظر الی عینی و دمعی	تری فی البحر اصداف اللالی
بگوشت گر رسانم ناله زار	ز درد ^۶ ناله زارم بنالی
لقد کلفت ما لم اقو حملا	و مالی حيلة غیر ^۷ احتمالی
که کوته باد چون دست من از دوست	زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سالیاً عنی توقف	فما قلب المعنی عنک سال

۱- زمناست چگویم ۲- اوقضنی ۳- یکی ۴- این بیت در قدیمترین نسخه است و در هیچیک از نسخ دیگر نیست.
 ۵- دمی غمخواری صاحب دلان کن
 ۶- سوز ۷- الا

بچشمانت، که گر چه دوری از چشم
 منعت الناس يستسقون غيثاً
 جهانی تشنگانرا دیده درتست
 ولی فيك الارادة فوق وصف
 چه دستان باتودر گیرد چور و باه؟
 جرت عینای من ذکر اک سیلا
 نمایندت بهم خلقی بانگشت
 حفاظی لم یزل ما دمت حياً
 دلت سختست و پیمان اندکی سست
 اذا كان افتضاحی فيك حلوا
 مرا با روزگار خویش بگذار
 ترانی ناظماً فی الوجد بیتاً
 نگویم قامت زیباست یا چشم
 وان کنتم سئمت طول مکثی

چو سعدی خاک شد، سودی ندارد

اگر خاک وی اندر دیده مالی

۵۹۵ - ب

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
 الا بر آنکه دارد با دلبری و مالی
 دانی کدام دولت در وصف می نیاید؟
 چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

۱- در قدیمترین نسخه «کالفرانی» و معنی آن آشکار نشد ۲- چوبیندند

۳- هجرت ۴- از ۵- سرتاپا ۶- نعمت

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید چون رزق نیکبختان بی محنت^۱ سؤالی
 همچون دو مغز بادام اندریکی خزینه باهم گرفته انسی، وز دیگران ملالی
 دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد؟ کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی
 بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی^۲
 اول که گوی بردی، من بودمی^۳ بدانش^۴ گر سودمند بودی بی دولت احتیالی^۵
 سال وصال با او یکروز بود گوئی و اکنون در انتظارش روزی^۶ بقدر سالی
 ایام را بماه ی یکشب هلال باشد و آن ماه دلستان را هر ابروئی هلالی
 صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
 سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

۵۹۶- ط

مرا توجان عزیزی و یار محترمی بهر چه حکم کنی برو وجود من، حکمی
 غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد که مونس^۷ دل و آرام جان و دفع غمی
 هزار تندی و سختی بکن، که سهل بود جفای مثل تو بردن، که سابق^۸ کرمی
 ندانم از سرو پایت کدام خوبترست چه جای فرق؟ که زیبا از فرق تا قدمی^۹
 اگر هزار الم دارم از تو بردل ریش هنوز مرهم ریشی و داروی المی
 چنین که میگذری، کافر و مسلمان را نگه بتست که هم قبله ای و هم صنمی
 چنین جمال نشاید که هر نظر ببیند مگر که نام خدا گرد خویش^{۱۰} بدمی
 نگویمت که گلی بر فراز و روان که آفتاب جهان تاب بر سر علمی

۱- منت - زحمت ۲- خلائی ۳- بردمی ۴- اول کسی که بودی،

من بودمی بدامش ۵- در نسخ چایی؛ بیدوست احتیالی - بیدوست احتمالی

۶- روز فراق بر من باشد - روزی گرش ببینم باشد ۷- راحت ۸- صاحب

۹- در بعضی از نسخ جدید خطی و چایی این بیت نیز هست؛

هر آنکست که زمین بوسم آسمان گوید که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی

۱۰- نام خداوند کرد خود

تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد؟ که همچو آهوی مشکین از^۱ آدمی برمی
 کمند سعدی اگر شیر شَرزه^۲ صید کند
 تو در کمند نیائی، که آهوی حـرمی

۵۹۷ - ب

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
 گر پیر مناجاتست^۳ و ررند خراباتی هر کس قلمی رفتست بروی بسرانجامی
 فردا که خلاق رادیوان جزا باشد هر کس عملی دارد، من گوش^۴ بانعامی
 ای بلبل اگر نالی، من باتو هم آوازم تو عشق گلی داری، من عشق گل اندامی
 سروی بلب جوئی گویند چه خوش باشد آنان که ندیدستند سروی بلب بامی
 روزی تن^۵ من بینی قربان سر کویش وین عید نمیشد الا بهر ایامی
 ای درد دل ریش من مهرت چوروان در تن آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی
 باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی^۶ ورنه که برد^۷ هیئات از ما بتو پیغامی؟
 گر چه شب مشتاقان تاریک بود، اما^۸ نوید نباید^۹ بود از روشنی بامی
 سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی^{۱۰}؟

در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

۵۹۸ - ط

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی؟
 خون عشاق حلالست، زهی شوخ حرامی
 بیم آنست دمام که چو پروانه بسوزم
 از تغابن، که تو چون شمع چرا شاهد عامی

۱ - آهوی وحشی ز ۲ - بیشه ۳ - مناجاتی ۴ - ما چشم - ما گوش
 ۵ - سر ۶ - در قدیمترین نسخه، خبری آری ۷ - دهد ۸ - قطعاً - حقا
 ۹ - نشاید ۱۰ - بینی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانت
 که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
 مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی
 نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی
 کافر ار قامت همچون بت سنگین^۱ تو بیند
 بار دیگر نکند سجده^۲ بتهای رخامی
 بنشین یک نفس ای فتنه، که بر خاست قیامت
 فتنه نادر بنشیند چو^۳ تو در حال قیامی
 بلعجب باشد^۴ ازین خلق که رویت چومه نو
 مینمایند بانگشت و، تو خود بدر تمامی^۵
 کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک
 تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی؟^۶
 آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
 فتنه خانه و بازار و بلای در وبامی
 درس کار تو کردم دل و دین با همه دانش
 مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
 طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
 که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

۵۹۹ - ط

چون تنگ نباشد دل مسکین حمّامی
 کش یار هم آواز بگیرند بدامی؟

۱- در بیشتر نسخه ها: سیمین ۲- که ۳- دارم ۴- این بیت در
 بعضی از نسخ نیست. ۵- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست.

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت
 و امروز همه روز تمنای سلامی
 آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
 خوش بود، دریغا که نکردند دوامی
 از من مطلب صبر جدائی، که ندارم
 سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
 در هیچ مقامی دل مسکین نشکیند^۱
 خو کرده صحبت که بر افتد ز مقامی
 بیدوست حرامست جهان دیدن مشتاق
 قنديل بکش تا بنشینم بظلامی
 چندان بنشینم، که بر آید نفس^۲ صبح
 کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی
 آنجا که توئی، رفتن ما سود ندارد
 الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
 زان عین که دیدی، اثری بیش نماندست
 جانی بدهان آمده در حسرت گامی
 سعدی سخن یار نگوید^۳ براغیار
 هر گز نبرد سوخته‌ای قصه بخامی

ط - ۶۰۰

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی خاصان خبر ندارند^۵ از گفتگوی عامی

۱- در هیچ مقامش دل مسکین ننشیند ۲- اثر ۳- چگوید- چگوئی

۴- بیهوده برد ۵- چه باک دارند

ای نقطه سیاهی، بالای خط سبزش خوش دانه ای، ولیکن بس برکناردای
 حور از بهشت بیرون ناید، تواز کجائی؟ مه بر زمین نباشد^۱، تو ما هر خ کدامی؟
 دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان گرسرو بوستانت بیند که میخرامی
 بدر تمام روزی در آفتاب رویت گربنگرد، بیارد اقرار ناتمامی
 طوطی شکر شکستن دیگر روان دارد گریسته ات ببیند وقتی که در کلامی
 در حسن بی نظیری، در لطف بینهایت در مهر بی ثباتی، در عهد بیدوامی
 لایقتر از امیری در خدمت اسیری خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی^۲
 ترك عمل بگفتم، ایمن^۳ شدم ز عزلت بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
 فردا بداغ دوزخ ناپخته ای بسوزد کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
 هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترك هستی گفתי، ز خلق رستی

از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

۶۰۱ - ب

ای دریغا گرشبی در بر خرابت دیدمی
 سر گران از خواب و سر مست از شرابت دیدمی
 روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر
 گر سحر گه روی همچون آفتاب دیدمی
 گر مرا عشقت بسختی کشت، سهلست اینقدر
 کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی

۱ - نتابد ۲ - در نسخ قدیمی و معتبر باتفاق «در خدمت اسیری» و «در

حضرت غلامی» بعضی نسخ متأخر و نسخ چاپی مطابق متن است. ۳ - وایمن

در چکانیدی قلم بر نامه دلسوز من
 گرامید صلح باری در جوابت دیدمی
 راستی خواهی؟ سر از من تا فتن^۱ بودی صواب
 گر چو کژبینان بچشم نا صوابت دیدمی
 آه گروقتی چو گل در بوستان، یا چون سمن
 در گلستان، یا چون نیلوفر در آبت دیدمی
 و رچو خورشیدت نبینم، کاشکی همچون^۲ هلال
 اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی^۳
 از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
 کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
 سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک
 گر بخدمت دست سعدی درر کاب^۴ت دیدمی
 این تمنایم ببیداری میسر کی شود؟
 کاشکی خوابم گرفتی^۴ تا بخوابت دیدمی

۶۰۲ - ط

آسوده خاطر م که تو در خاطر منی
 گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
 ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
 چون مرغ شب که هیچ نمیند بروشنی

۱ - راستی را سرزمن بر تا فتن ۲ - کاش باری چون - ببینم کاشکی همچون

۳ - دوبیت بعد در نسخه های قدیم نیست. ۴ - ببرد

شهری^۱ بتیغ غمزه خونخوار و لعل لب
 مجروح میکنی و نمک میپراکنی
 ما خوشه چین خرمن اصحاب^۲ دولتیم
 باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
 گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهرمن
 مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی؟^۳
 حکم آن تست اگر بکشی بیگنه، ولیک
 عهد وفای دوست^۴ نشاید که بشکنی
 این عشق را زوال نباشد، بحکم آنک
 ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
 ازمن گمان مبر که بیاید خلاف دوست
 و ر متفق شوند جهانی بدشمنی
 خواهی که دل بکس ندهی، دیده‌ها بدوز
 پیکان چرخ را سپری باشد آهنی^۵
 بامدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم
 محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی
 سعدی چو سروری نتوان کرد، لازمست
 با^۶ سخت بازوان بضرورت فروتنی

۶۰۳ - خ

اگر تو میل محبت^۱ کنی و گر نکنی
 من از تو روی نمیچم، که مستحب^۲ منی

۱- خلقی ۲- ارباب ۳- مهر خود از دلم نتوانی که بر کنی ۴- یار

۵- پیکان عشق را سپری باید آهنی ۶- از

چو سرو در چمنی راست در تصور من
 چه جای سرو؟ که مانند روح در بدنی
 بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
 همین بسست که برقع ز روی^۱ برفکنی
 بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
 که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
 مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
 ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟
 عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
 توهم در آینه^۲ حیران حسن خویشنی
 ترا که در نظر آمد^۳ جمال طلعت خویش
 حقیقتست^۴ که دیگر نظر بما نکنی
 کسی در آینه شخصی^۵ بدین صفت بیند
 کند هراینه جور و جفا و کبر و منی^۶
 دران دهن که تو داری ، سخن نمیگنجد
 من آدمی نشنیدم^۷ بدین شکر دهنی
 شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز
 همی برند بعالم چو نافه^۸ ختنی
 مگر^۹ که نام خوشت بردهان^۹ من بگذشت
 رفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

۱- بروی ۲- عجب در آنکه تو ۳- آید ۴- ضرورتست ۵- روئی

۶- در بیشتر نسخه‌ها این بیت نیست. ۷- ندیدم آدمی من ۸- زبس ۹- زبان

۶۰۴ - ب

زنده بیدوست خفته در وطنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت
تا صبا میرود بیستانها
و آفتابی خلاف امکانست
و آن شکن بر شکن قبائل زلف^۱
بر سر کوی عشق بازار است
جای آنست اگر ببخشائی
هفت کشور نمیکند امروز
از دو بیرون نه: یا دلت سنگیست^۲
یا بگوشت نمیرسد^۳ سخنی

۶۰۵ - ب

سرو قدی میان انج-منی
چهل باشد فراق صحبت دوست
ایکه هر گز ندیده ای بجمال
تو که همتای^۱ خویشان بینی
در دهانت سخن نمیگویم
بدنت در میان پیر هنت
و آنکه بیند برهنه اندامت
با وجودت خطا بود که نظر
به که هفتاد سرو در چمنی
بتماشای لاله و سمنی
جز در آئینه مثل خویشتنی
لاجرم ننگری بمثل منی
که نگنجد دران دهن سخنی
همچو روحیست رفته در بدنی
گوید این پر گلاست پیرهنی
بختائی کنند یا ختنی

۱- ندید ۲- زان شکنج قبایل زلفت ۳- نیرزد ۴- سنگست

۵- نمی رود ۶- مانند ۷- وز

باد اگر بر من اوفتد، ببرد
که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی

چون ندانند چاره‌ای و فنی

۶۰۶ - ب

کس نگذشت در^۲ دلم تا تو بخاطر منی

یکنفس از درون من خیمه بدر^۳ نمیزنی

مهر گیاه عهد من تازه ترست هر زمان

ور تو درخت دوستی از بن و بیخ بر کنی

کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم

مقبل هر دو عالم گر تو قبول میکنی

چون تو بدیع صورتی بی سبب کدورتی

عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر بظاقت آمد از بار کشیدن غمت

چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی؟

از همه کس رمیده‌ام ، با تو در^۴ آرمیده‌ام

جمع نمیشود دگر هر چه تو می‌پرا کنی

ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او

در تو اثر نمیکند ، تونه دلی ، که آهنی

هم بدر تو آمدم از تو ، که خصم و حا کمی

چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ورنکنی ، چه فایده ؟
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی ؟

۶۰۷ - ط، ب

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی ؟
یا^۱ چه کردم که نگه باز بمن می نکنی ؟
دل و جانم بتو مشغول و نظر در^۲ چپ و راست
تا ندانند حریفان^۳ که تو منظور منی
دیگران چون^۴ بروند از نظر ، از دل بروند
تو چنان در دل من رفته ، که جان در بدنی
تو همائی^۵ و من خسته بیچاره گدای
پادشاهی کنم از سایه بمن برفکنی
بنده و ارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور جوابم ندهی ، میرسدت کبر و منی
مرد^۶ راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست^۷ بیخویشتن از خمر ، ظلمت و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی
تو بدین نعت وصفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن
غالب الظن^۸ و یقینم که تو بیختم بکنی

خوان^۱ درویش بشیرینی و چربی بخورند
سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ط - ۶۰۸

جانی ^۲ و، لطیفهٔ جهانی	ای سرو حدیقهٔ معانی
خوشر که پس از توزندگانی	پیش تو باتفاق مـردن
تو فتنهٔ آخرالزمانی	چشمان تو سحر اولین اند
گوئی که بجسم درمیانی	چون اسم تو در میان نباشد ^۳
حاجت نبود بارمغانی	آن را که تو از سفر بیائی
من جان بدهم بمژدگانی	گر ز آمدنت ^۴ خبر بیارند
الا بامید شادمانی	دفع غم دل نمیتوان کرد
حیران وجود ^۵ خود بمانی	گر صورت خویشتن ببینی
دروقت بهار و، مهر بانی	گر صلح کنی، لطیف باشد
پیرامن خدا ^۶ ارغوانی	سعدی خط سبز دوست دارد

این پیرنگر که همچنانش

از یاد نمیرود جوانی

ب - ۶۰۹

بر آنم - گر تو باز آئی - که در پایت کنم جانی
وزین کمتر نشاید کرد درپای توقربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف باز آید^۷ بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی^۱
 درخت^۲ ارغوان روید بجای هر مغیلانی
 مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
 فراخای جهان تنگست بر مجنون چوزندانی؟
 دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
 ندانی قدروصل، الا^۳ که درمانی بهجرانی
 نه در زلف پریشانت^۴ می تنها گرفتارم
 که دل در بند او دارد بهرموئی پریشانی
 چه فتنه ست این که در چشمت بغارت میبرد دلها؟
 توئی در عهد ما گرهست در شیراز فتانی^۵
 شاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا^۶
 بیاسپهست اگر داری بخط^۷ خواجه فرمانی
 زمان رفته باز آید، و لیکن سیر میباید
 که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

۶۱۰ - خ

بندهام، گر بلطف میخوانی	حاکمی، گسر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینند	که تو صورت ^۱ بکس نمیمانی
ندهیمت بهر که در عالم	ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را	بتو گویم، که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول	که تو خود در دلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد	کز طبیعت عنان بگردانی ^۲

۱- بیابانها ۲- درختی ۳- بداننی قدروصل آنکه ۴- پریشان تو
 ۵- اما ۶- بقول ۷- بگزینم که بصورت ۸- نکردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را ؟ پنجه با ما مکن، که نتوانی
 چه خبر دارد از حقیقت عشق پای بند هوای نفسانی ؟
 خود پرستان نظر بشخص کنند پاک بینان بصنع ربانی
 شب قدری بود که دست دهد عارفان را سماع روحانی
 رقص وقتی مسلمت باشد^۱ کاستین بر دو عالم افشانی
 قصه عشق را نهایت نیست صبر پیدا و درد پنهانی
 سعدیا دیگر این حدیث مگوی
 تا نگویند قصه میخوانی

۶۱۱ - ب

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بیستانی
 بغلغل^۲ در سماع آیند هر مرغی بدستانی
 دم عیسیست پنداری نسیم باد^۳ نوروzy
 که خاک مرده باز آید، دراو^۴ روحی وریحانی
 بجولان و خرامیدن در آمد سرو بیستانی
 تونیزای سرور و روحانی بکن یکبار جولانی
 بهر کوئی پیروئی بچوگان میزند گوئی
 تو خود گوی ز نخداری، بسا از زلف چو گانی
 بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم
 بچوگانم نمی افتد چنین گوی ز نخدانی

بیارای باغبان سروی ببالای دلارام^۱
 که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی
 تو آهو چشم نگذاری مرا از دست، تا آنکه
 که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
 کمال حسن رویت راصفت کردن نمیدانم
 که حیران باز میمانم، چه داند گفت حیرانی؟
 وصال تست - اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
 کنار تست - اگر غم را کناری هست و پایانی
 طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن
 که درد را نمیدانم برون^۲ از صبر درمانی

ط - ۶۱۲

جمعی که تو در میان ایشانی
 ای ذات شریف و شخص روحانی
 خرم تن^۴ آنکه با تو پیوندد
 من نیز بخدمت کمر بندم
 بر خوان تو این شکر که می بینم
 هر جا که تو بگذری بدین خوبی
 هر کس این^۶ سر دست و ساعدت بیند
 من جسم چنین ندیده ام هرگز
 بردیده من برو، که مخدومی
 زان جمع بدر بود پریشانی
 آرام^۳ دلی و مرهم جانی
 و آن حلقه که در میان ایشانی
 باشد که غلام خویشان خوانی
 بیفایده ای^۵ مگس که میرانی
 کس شك نکند که سروستانی
 گردل ندهد، پنجه بستانی
 چندانکه قیاس میکنم، جانی
 پروانه بخون بده، که سلطانی

من سر ز خط تو بر نمیگیرم ورچون قلمم بسر بگردانی
 این گرد که بر رخست، می بینی وان درد که درد لست ، میدانی
 دودی که بیاید^۱ از دل سعدی پیداست که آتشیست پنهانی
 میگوید و جان برقص میآید
 خوش میرود این سماع روحانی^۲

۶۱۳- ط

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی
 دودم بسر برآمد^۳ زین آتش نهانی
 شیراز در نبستست از^۴ کاروان ، ولیکن
 ما را نمی گشایند^۵ از قید مهربانی
 اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
 میبایدش کشیدن باری بناتوانی^۶
 خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
 دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
 صورت نگار چینی بیخویشتن بماند
 گر صورتت ببیند سر تا بسر معانی
 ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
 همچون برآب شیرین آشوب^۷ کاروانی
 تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید
 تا خرمنت نسوزد ، تشویش^۸ ما ندانی

۱- برآید - میاید ۲- بیت آخر در بعضی از نسخ نیست ، و در بعضی نسخه‌ها این غزل بیت اول را ندارد و مطلع بیت دومست. ۳- آید ۴- بر ۵- ما خود نمیگشائیم ۶- بدین گرانی ۷- غوغای ۸- احوال

میگفتمت که جانی ، دیگر دریغم آید
 گر جوهری به از جان ممکن بود، تو آنی
 سروی چو درسماعی ، بدری چو در حدیثی
 صبحی چو در کناری ، شمع‌ی چو در میانی
 اول چنین نبودی ، باری حقیقتی شد
 دی حظّ نفس بودی، امروز قوت جانی
 شهر آن تست و شاهی، فرمای هر چه خواهی
 گر ببعمل ببخشی ، و ر بی گنه^۱ برانی
 روی امید سعدی برخاک آستانست^۲
 بعد از تو کس ندارد، یا غایه الامانی

۶۱۴ - ب

کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی
 دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
 آرزو میکنم با تو دمی در بستان
 یا بهر گوشه که باشد ، که تو خود بستانی
 با من کشته هجران^۳ نفسی خوش بنشین
 تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
 گر در آفاق بگردی ، بجز آئینه ترا
 صورتی کس ننماید که بدو میمانی
 هیچ دورانی بی فتنه نگویند که بود
 تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی

مردم از ترس خدا سجده رویت نکنند
 بامدادت که ببینند و، من از حیرانی^۱
 گرم از پیش برانی^۲ و بشوخی^۳ نروم
 عفو فرمای که عجز است، نه بی فرمانی
 نه گزیر است مرا از تو، نه امکان گزین
 چاره صبر است، که هم دردی و، هم درمانی
 بندگان را نبود جز غم آزادی و، من
 پادشاهی کنم از بنده خویشم خوانی^۴
 زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست
 خرمی دارم و ترسم بجوی نستانی
 تو که یکروز پراکنده نبودیست دلت
 صورت حال پراکنده دلان کی دانی؟
 نفسی^۵ بنده نوازی کن و بنشین - ار چند
 آتشی^۶ نیست که او را بدمی بنشانی
 سخن زنده دلان گوش کن از کشته خویش
 چون دلم زنده نباشد که تو در روی جانی؟
 این توانی که نیائی ز در سعدی باز
 لیک بیرون روی^۷ از خاطر او نتوانی

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- برانی تو ز خدمت ۳- این

بیت در بعضی نسخ نیست. ۴- هم دمی ۵- بنشین با ما کاشی ۶- لیک

بیرون شدن

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی
 جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جوانی
 بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
 که هر کرا تو بگیری، ز خویشتن برهانی
 مرا مپرس که چونی، بهر صفت که تو خواهی
 مرا مگو که چه نامی، بهر لقب که تو خوانی
 چنان بنظره^۱ اول ز شخص^۱ می ببری دل
 که باز می نتواند گرفت^۲ نظره^۲ ثانی
 تو پرده پیش گرفتی، وز اشتیاق جمالت
 ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
 بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
 تو ساعتی نشست^۳ که آتشی بنشانی
 چو پیش خاطر مآید خیال^۴ صورت خوبت
 ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
 مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
 که پیر داند مقدار روزگار جوانی
 ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
 ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم^۱
 تو میروی بسلامت^۲ سلام من برسانی
 سراز کمند توسعدی بهیچ روی نتابد^۳
 اسیر خویش گرفتی، بکش چنانکه تودانی

ط - ۶۱۶

نگویم آب و گلست آن^۴ وجود روحانی
 بدین کمال نباشد جمال انسانی
 اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
 گل بهشت مخمر بآب حیوانی
 بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم
 که گویمش بتومانده، تو خوبتر ز آنی
 وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد
 مرکبست و، تو از فرق تا قدم جانی
 گرت درآینه سیمای خویش دل ببرد
 چو من شوی و بدرمان^۵ خویش درمانی
 دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
 چگونه جمع شود با چنان^۶ پریشانی؟
 مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
 رواست گر بنوازی و گر برنجانی

۱- ندارم ۲- بسلامش ۳- نیچند ۴- این ۵- شوی که بدرمان

۶- بود با چنین

ولی خلاف بزرگان- که گفته اند- مکن:
 بکن هر آنچه بشاید، نه هر چه بتوانی
 طمع مدار که از دامن دست
 بآستین ملالی که بر من افشانی
 فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود؟^۱
 برای عید بود گوسفند قربانی
 روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
 بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

۶۱۷- ط

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
 که بدوستان یکدل سر دست بر فشانی
 دلم از تو چون بر نجد؟^۲ که بوهم در نگنجد
 که جواب تلخ گوئی تو بدین شکردهانی
 نفسی بیا و بنشین، سخنی بگو و بشنو
 که بتشنگی بمردم^۳ بر آب زندگانی
 غم دل بکس نگویم، که بگفت رنگ رویم
 تو بصورت من نگه کن که سرایم بدانی
 عجبست نیاید از من سخنان سوزناکم
 عجبست اگر بسوزم^۴ چو بر آتشم نشانی؟
 دل عارفان ببرند و قرار پارسایان
 همه شاهدان بصورت، تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
 همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
 اگر ت بهر که^۱ دنیا بدهند، حیف باشد
 و گرت بهر چه عقبی بخرند، رایگانی
 تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
 عوض تو من نیابم، که بهیچکس نمانی^۲
 نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
 که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی
 مده ای رفیق پندم که نظربر او فکندم
 تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
 مزنی ای عدو بتیرم، که بدین قدر نمیرم
 خبرش بگو، که جانت بدهم بمژدگانی^۳
 بت من چه جای لیلی که بریخت خون معنون^۴
 اگر این قمر^۵ ببینی، دگر آن سمر نخوانی
 دل دردمند سعدی زمجبت تو خون شد
 نه بوصل میرسانی، نه بقتل میرهانی^۶

ط - ۶۱۸

همه کس راتن و اندام و جمالست و جوانی
 وین همه لطف ندارد، تو مگر سرور و روانی؟

۱- بهر چه ۲- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- ز حدیث حسن لیلی بگذشت و شوق معنون. ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق سعدی ۵- صفت ۶- نه کشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی

نظر آوردم و بردم^۱ که وجودی بتواند ؟

همه اسمند و تو جسمی، همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند

ور همین^۲ پرده زنی، پرده خلقی بدرانی

تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند

تا کسی همچو تو باشد که^۳ در او خیره بمانی

نوك تیرمژه از جوشن جان میگذرانی

من تنك پوست نگفتم، تو چنین سخت کمانی

هر چه در حسن^۴ تو گویند، چنانی بحقیقت

عبیت آنست که با ما بارادت نه چنانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را

چند مجروح توان داشت؟ بکش، تا برهانی

بیش ازین صبر ندارم، که تو هر دم بر قومی

بنشیننی و، مرا بر سر آتش بنشانی

گر بمیرد عجب از شخص^۵ و گرزنده نباشد^۶

که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند

باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

۶۱۹- ب

چرا بسر کشی از من^۷ عنان بگردانی ؟

مکن، که بیخودم اندر جهان بگردانی

۱- دیدم ۲- و گراین ۳- تو ۴- در وصف ۵- آن شخص

۶- گر نمیرد عجب آن شخص و گرزنده بماند ۷- ما

ز دست عشق^۱ تو يك روز دین بگردانم
 چه گردد^۲ ار دل نا مهربان بگردانی^۳؟
 گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی
 بذکر ما چه شود گرزبان بگردانی؟
 گمان مبر که بداریم دست ازفتراک
 بدین قدر که تو از ماعنان بگردانی
 وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست
 بگردم^۴ ار بسرم همچنان بگردانی
 اگر قدم ز من ناشکیب واگیری
 و گر نظر ز من ناتوان بگردانی^۵
 ندانمت ز کجا آن سپر بدست آید^۶
 که تیر آه من از آسمان بگردانی
 گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
 ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
 سر ارادت سعدی گمان مبر هر گز
 که تاقیامت ازین آستان بگردانی

ط - ۶۲۰

فرخ^۷ صباح آنکه تو بر وی نظر کنی
 فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

۱- جور ۲- باشد ۳- در بعضی از نسخ بیت چنین است :
 چو دانی از دل خلقی که مهربان تواند چه باشد ار دل نامهربان بگردانی ؟
 ۴- نگردم ۵- این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۶- آمد ۷- خرم

آزاد بنده‌ای که بود در درکاب تو
 خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
 دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ
 یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
 ای آفتاب روشن و ای سایه همای
 مارا نگاهی از تو تمامست. اگر کنی^۱
 من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم
 چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
 مقدور من سر نیست که در پایت افکنم
 گرزانکه التفات بدین مختصر کنی
 عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم
 تو خفته‌ای که گوش بآه سحر کنی
 دانی که رویم از همه عالم بروی تست
 زنهار اگر توروی بروئی دگر کنی
 گفتمی که دیر وزود بحالت نظر کنم
 آری^۲ کنی، چو بر سر خاکم گذر کنی
 شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست^۳
 خود را پیش تیر ملامت سپر کنی
 وز عقل بهترت سپری باید ای حکیم
 تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

۱- متن مطابقست بانسخ معتبر و قدیم و در نسخ دیگر: تمناست گر کنی

۲- وقتی ۳- یار

۶۲۱ - ب

سروایستاده به چو تورفتار میکنی طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
 کس دل باختیار بمهرت نمی دهد دای نهاده ای که گرفتار میکنی
 تو خود چه فتنه ای که بچشمان ترک مست^۱ تاراج عقل مردم هشیار می کنی؟
 ازدوستی که دارم و غیرت که میبرم خشم آیدم که چشم باغیار^۲ میکنی
 گفתי نظر خطاست، تو دل میبری رواست؟ خود کرده جرم و خلق گنهار میکنی
 هر گز فرامشت نشود دفتر خلاف بادوستان چنین که تو تکرار میکنی
 دستان بخون تازه بیچارگان خضاب هرگز کس این کند که تو عیار میکنی؟
 بادشمنان موافق و بادوستان بخشم^۳ یاری نباشد اینک^۴ تو با یار میکنی
 تا من سماع می شنوم، پند نشنوم ای مدعی نصیحت بیکار میکنی
 گریغ میزنی، سپر اینک وجود من صلحست ازینطرف که تو پیکار میکنی
 از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش

کافر چه غم خورد چو تو زنهار میکنی؟

۶۲۲ - ط

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
 چونکه بیخت مارد^۵ اینهمه ناز میکنی
 ای که نیاز موده ای صورت حال بیدلان
 عشق حقیقتست^۱ اگر حمل مجاز میکنی
 ای که نصیحتم کنی کز پی اود گر مرو
 در نظر سبکت کین عیب ایاز میکنی

۱- نیم خواب ۲- پراغیار ۳- بجنگ ۴- این چه ۵- رسید

۶- حقیقی است

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم
 قبله اهل دل منم ، سهو نماز میکنی
 دی بامید گفتمش داعی دولت توام
 گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی
 گفتم اگر لب ت گزم ، می خورم و شکر مزم
 گفت خوری اگر پزم^۱ ، قصه دراز میکنی
 سعدی خویش خوانیم ، پس بجفا برانیم
 سفره اگر نمینهی در بچه باز میکنی ؟

۶۲۳ - خ

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
 گر خون دل خوری ، فرح افزای میخوری ورقصد جان کنی ، طرب انگیز میکنی
 بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت شاید ، که خنده شکر آمیز میکنی
 حیران دست و دشنه زیبات مانده ام کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
 سعدی گلت شکفت ، همانا که صبحدم
 فریاد بلبلان سحر خیز میکنی^۲

۶۲۴ - ط

روزی بزندان^۳ گفتم به سیمینی
 گفت ار نظری داری ، مارا به ازین بینی
 خورشید و گلت خوانم ، هم ترک ادب باشد
 چرخ مه و خورشیدی ، باغ گل و نسرینی

۱- گفت اگر خوری برم ۲- در قدیمترین نسخه این بیت نیست و مقطع

بیت سوم چنین است :
 بر عیش تلخ سعدی اگر خنده آیدت شاید که خنده شکر آمیز میکنی

۳- بزندان

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را
 تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
 بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم^۱
 کس سوخته خرمن را گوید^۲ بچه غمگینی؟
 بنشین، که فغان از ما بر خاست در ایامت^۳
 بس فتنه که بر خیزد هر جا که تو بنشینی^۴
 گربنده خود خوانی، افتیم بسلطانی
 ور روی بگردانی، رفتیم بمسکینی
 کس عیب نیارد گفت آنرا که تو نپسندی
 کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
 عشق لب شیرینت^۵ روزی بکشد سعدی
 فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

ط ۶۲۵

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
 غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
 بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت
 بایستم، تو خداوند وار^۶ بنشینی
 میان ما و شما عهد در ازل رفتست^۷
 هزار سال بر آید، همان نخستینی

۱- بیند و نپرسندم ۲- کای سوخته مسکین آخر ۳- هر جای که بنشینی

۴- شیرینش ۵- کمر بیندم و تو شاهوار- بیای باشم و تو خواجه وار

۶- عشق در ازل بودست

چو صبرم از تو میسر^۱ نمیشود چکنم؟
 بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
 بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست
 نیاید و^۲، تو به ازمن هزار بگزینی
 برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش^۳
 چو باغبان نگذارد که سب و گل چینی
 تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو
 هزار تلخ بگوئی، هنوز شیرینی
 لگام بر سر شیران کند^۴ صلابت عشق
 چنان کشد که شتر را مهار در بینی
 ز نیکبختی سعدیست پای بند غمت
 زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی
 مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
 ز روی خوب، لکم دینکم ولی دینی

۶۲۶ - ب

امروز چنانی ای پری روی	کز ماه بحسن میبری گوی
میآئی و در پی تو عشاق	دیوانه شده دوان بهر سوی
اینک من و زنگیان کافر	وان ملعب لعبتان جادوی ^۵
آورده ز غمزه سحر ^۶ در چشم	در داده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده	تیر مژه در کمان ابروی

۱- بصبر هیچ میسر ۲- نیفتد و ۳- شو ۴- نهد ۵- متن مطابق
 قدیمترین نسخه و در نسخ دیگر: وانک توو لعبتان جادوی ۶- ز سحر غمزه

نرخ گل و گلشکر شکسته
چاکر شده شاه اختران
بر بام سراچه جمالت
عارض بمثل چوبرگ نسرین
گوئی بچه‌شانه کرده‌ای زلف؟
کز روی بلاله میدهی رنگ
زان چهره خوب و لعل دلجوی^۱
شیر فلکت شده سگ کوی^۲
کیوان شده پاسبان هندوی
بالا بصف چو سرو خود روی
یا خود بچه آب‌شسته‌ای روی؟
وز زلف بمشک میدهی بوی
چون سعدی صدهزار بلبل^۳
گلزار رخ ترا غزل گوی

۶۲۷ - ط

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار
گر بداعت میکند، فرمان ببر
ناودان چشم رنجوران عشق
شاد باش ای مجلس روحانیان
هر که سودا نامه سعدی نبشت
ور بچو گانم زند^۴، هیچش مگوی
در ره مشتاق پیکان گو بروی
ور بدردت میکشد، درمان مجوی
گر فرو ریزند، خون آید بجوی
تا که خورد این می که من مستم ببوی
دفتر پرهیزگاری گو بشوی

هر که نشنیده ست وقتی^۵ بوی عشقگو بشیر از آی و خاک من^۶ ببوی

۶۲۸ - خ

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی ؟

تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی ؟

۱ - در قدیمترین نسخه بیت چنین است:

بر رخ گل و گلشکر شکسته
زان چهره هم چو لعل دلجوی (؟)

۲ - چو راسوی ۳ - در قدیمترین نسخه: چون صد هزار عندلیب ۴ - ور بچو گان

میزند ۵ - میکشد ۶ - روزی ۷ - ما

صد نعره همی آیدم از هر بن موئی
 خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
 بریاد بنا گوش تو بر باد دهم جان
 تا باد مگر پیش تو برخاک نهد روی
 سرگشته چو چوگانم و دریای سمندت
 می افتم و میگردم چون گوی بیملوی
 خود کشته ابروی توام من بحقیقت
 گر کشتنیم ، باز بفرمای بابروی
 آنانکه بگیسو دل عشاق ربودند
 از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
 تاعشق سر آشوب تو همزانوی ما شد^۲
 سر بر نگرفتم بوفای تو ززانوی
 بیرون نشود عشق توام تا ابد^۳ از دل
 کاندر ازلم حرز تو بستند بیازوی
 عشق از دل سعدی بملامت بتوان برد
 گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی^۴

ط-۶۲۹

گلست آن، یا سمن، یا ماه، یا روی؟ شبست آن، یا شبه، یا مشک، یا بوی؟
 لبست دانم که یا قوتست و تن سیم نمیدانم دلت سنگست، یا روی^۵
 نپندارم که در بستان فردوس بروید چون تو سروی بر لب جوی

۱- سری ۲- در نسخه های تازه؛ تا یاد دلاویز تو همزانوی من شد
 ۳- یک نفس ۴- در نسخ کلمات آخر بدون «ی» ضبط شد ۵- این بیت در بعضی از نسخ نیست.

چه شیرین لب سخنگوئی ، که عاجز
 ببوئی^۱ الغیث از ما بر آید^۲
 الا ای ترک آتشی ساقی
 چه شهر آشوبی ای دل‌بند خودرأی^۳
 چو در میدان عشق افتادی ایدل
 دلا گر عاشقی ، میسوز و میساز
 تن^۴ گر طالبی ، می‌پرس و می‌پوی
 درین ره جان بده ، یا ترک ما گیر
 بداندیشان ملامت میکنندم
 فرو میماند از وصف سخن‌گوی
 که ای باد از کجا آوردی این بوی؟
 بآب باده عقل از من فرو شوی
 چه بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
 بیا بدوندت سرگشته چون گوی
 برای در سر بنه ، یا غیر ما جوی
 که تا چند احتمال یار بد خوی ؟

محالست اینکه ترک دوست هرگز

بگوید سعدی ، ای دشمن تو می‌گوی

۶۳۰- ط

مرحبا ای نسیم غنبر بوی
 دلبر سست مهر سخت کمان^۵
 گو دگر گر^۶ هلاک من خواهی
 تشنه ترسم که منقطع گردد
 صبر دیدیم در مقابل شوق^۷
 هر که با دوستی سری دارد
 تا^۸ گرفتار خم^۹ چو گانی
 پادشاهان و گنج و خیل و حشم
 خبری زان بخشم رفته بگوی
 صاحب دوست روی^{۱۰} دشمن خوی
 بیگناهم بکش ، بهانه مجوی
 و^{۱۱} نه باز آید آب رفته بجوی
 آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
 گو دودست از مراد^{۱۲} خویش بشوی
 احتمالت ضرورتست چو گوی
 عارفان و سماع و هایاهوی

۱- ببویش ۲- برآمد ۳- مقبول- مفتون ۴- بیا ۵- جفا

۶- روی و ۷- چون ۸- گر ۹- عشق دیدم که در مقابل صبر ۱۰- وجود

۱۱- ما ۱۲- زخم

سعدیا شور عشق می گوید سخنان، نه طبع شیرین گوی
 هر کسی را نباشد این گفتار
 عود نا سوخته ندارد بسوی

۶۳۱- ط

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه، جوی
 گر سر صحرای باشد، سرو بالائی بجوی
 ور بخلوت با دلارامت میسر میشود
 در سرایت خود گل افشاست^۱، سبزی گومروی
 ای نسیم کوی معشوق این چه بادا خرمست؟
 تا کجا بودی که جانم تازه میگردد بپوی؟
 مطربان گوئی^۲ در آوازند و مستان در سماع
 شاهدان در حالت و شوریدگان درهای وهوی
 ای رفیق! آنچ از بلای عشق بر من میرود
 گر بترک من نمیگوئی، بترک من بگوی^۳
 ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تند^۴
 باز گشتن هم نشاید^۵، تا قدم داری بپوی
 گر ببینی گریه زارم، ندانی فرق کرد
 کاب چشمست این که پیشست^۶ میرود، یا آب جوی

۱- گلستانست ۲- خوش خوش ۳- در بعضی از نسخ متأخر بیت را بدین

صورت در آورده اند،

یا بترک من بگوی ای سرکش نامهربان بر اسیران رحمت آور یا بترک من بگوی

۴- تنگ ۵- نداری ۶- پیشم

گویرا گفتند کای^۱ بیچاره سرگردان مباش

گوی مسکین را چه تاوانست؟ چو گانا را بگوی

ایکه گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان^۲

من دل از مهرش نمیشویم، تو دست از من بشوی

سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خانقاه

شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگخوی^۳

ط - ۶۳۲

نیک بد عهدی که بی ما میروی	سرو سیمینا! بصر را میروی
خود چنینی، یا بعمدا میروی؟	کس بدین شوخی و رعنائی نرفت
تو پری روی آشکارا میروی	روی پنهان دارد از مردم پری
یا بخوشتر زین تماشا میروی؟	گر تماشا میکنی، در خود نگر
می نشینی یکنفس، یا میروی؟	مینوازی بنده را، یا میکشی؟
خائفم گر ^۴ دست غوغا میروی (؟)	اندرونم با تو میآید، ولیک
تا کجا دیگر بیغما میروی	ما خود اندر قید فرمان توایم
شهر بگرفتی، بصر را میروی	جان نخواهد بردن از تو هیچ دل ^۵
دیده برره مینهم تا میروی	گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
وز دعای ما بسودا میروی	ما بدشنام از تو راضی گشته ایم ^۶
همچنین میرو، که زیبا میروی	گرچه آرام از دل ^۷ ما می رود

۱- گوئی که ای ۲- سنگدل ۳- در نسخ متأخر بیت بدین صورت درآمده است:

سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست شاهدان بازی فراخ و صوفیان تنگخوی
۴- کز ۵- از دست توهیح ۶- میشویم ۷- آرام دل از

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها می‌روی

۶۳۳ - ب

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
وصف جمال آن بت نا مهربان بگوی
بگذار مشک و، بوی سر زلف او بیار
یاد شکر مکن، سخنی زان دهان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چو مور
گروقت بینی، این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان سوخته یال ضمیر من
پیغام آن دوطوطی شکر فشان بگوی
دانم که باز بر سر کوی^۱ گذر کنی
گر بشنود، حدیث منش^۲ در نهان بگوی
کای دل ر بوده از بر من، حکم از آن تست
گر نیز گوئیم، بمثل ترک جان بگوی
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان
دل می‌طپد که عمر بشد، وارهان، بگوی^۳
سر^۴ دل از زبان نشود هر گز آشکار
گردل موافقت^۵ نکند کای زبان بگوی
ای باد صبح ! دشمن سعدی مراد یافت^۶
نزدیک دوستان وی^۷ این داستان بگوی

۱- سخن از آن ۲- زلفش ۳- من اندر ۴- عمر شد و وارهان بگوی -
دریک نسخه : عمر شد و رازهان بگوی ۵- راز ۶- تادل ملالتم ۷- متن از
نسخهٔ قدیم ترست و در نسخه‌های دیگر : سعدی ز دست رفت ز داستان روزگار ۸- رو

۶۳۴ - ب

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سہی
 گر همه دشمنی کنی، از همه دوستان بهی
 جور بکن، که حاکمان جور کنند بر روی
 شیر که پای بند شد، تن بدهد برو بهی
 از نظرت کجا رود؟ ور برود تو همراهی
 رفت و رها نمیکنی، آمد و ره نمیدهی
 شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی
 ورنکنی، اثر کند دود^۱ دل سحر گهی
 سعدی و عمرو وزید^۲ راهیچ محل نمینهی
 وین همه لاف میزنیم از^۳ دهل میان تہی

۶۳۵ - ب - ط

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک^۴ خواهی
 سربندگی بحکمت^۵ بنهم، که پادشاهی
 من اگر هزار خدمت بکنم، گناهکارم
 تو هزار خون ناحق بکنی و بیگناهی^۶
 بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم^۷
 همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
 تو با آفتاب مانی ز کمال^۸ حسن طلعت
 که نظر نمیتواند که بمیندت کماهی^۹

۱- درد ۲- زارخویش ۳- میزند چون ۴- ممات ۵- بخدمت
 ۶- تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی تو هزار بهتر از من بکشی بنیکنامی
 ۷- شکایت بخوانم ۸- بکمال ۹- کهماهی

من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن
 همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
 بخدای اگر بدردم بکشی، که بر نگردم
 کسی از تو چون گریزد که تواس گریز گاهی؛
 منم ای نگار وچشمی که در انتظار رویت
 همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغوماهی
 و گر این شب درازم بکشد در آرزویت
 نه عجب، که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
 غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم
 سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی
 خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت^۱
 نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

۶۳۶ - ب

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
 یا سرو با جوانان هر گز رود براهی
 سرو بلند بستان با این همه لطافت
 هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
 گرم‌ن سخن نگویم در حسن^۲ اعتدالت
 بالات خود بگوید زین راست‌تر گواهی
 روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی
 تا بشنوی ز هر سو فریاد داد خواهی

بالشکرت چه حاجت رفتن بچنگ دشمن؟
 تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
 خیلی^۱ نیازمندان برراحت ایستاده
 گرمیکنی برحمت در کشتگان^۲ نگاهمی
 ایمن مشو، که رویت آئینه‌ایست روشن
 تا کی چنین بماند؟ وز هر کناره آهی
 گوئی چه جرم دیدی تادشمنم گرفتی؟
 خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی
 ای ماه سرو قامت، شکرانه سلامت
 از حال زیردستان می پرس گاهگاهی
 شیری درین قضیت^۳ کمتر شده ز موری
 کوهی درین ترازو کمتر شده ز گاهی^۴
 ترسم چوباز گردی، ازدست رفته باشم
 وز رستنی^۵ نبینی برگور من گیاهی
 سعدی بهرچه آید گردن بنه، که شاید
 پیش که دادخواهی^۶ ازدست پادشاهی؟

۶۳۷- ب

ندانم ازمن خسته جگرچه میخواهی؟
 دلم بغمزه ربودی، دگرچه میخواهی؟
 اگر تو بر دل آشفته بپخشائی
 ز روزگار من آشفته ترچه میخواهی؟

۱- خیل ۲- خستگان - برکشتگان ۳- فضیلت ۴- درنسخ بسیار قدیم
 این بیت نیست. ۵- وز تشنگی ۶- خواهد - خواهند

بهرزه عمر من اندر سر هوای^۱ تـو شد
 جفا از حد بگذشت، ای پسر چه میخواهی؟
 ز دیده و سر من آنچه اختیار تو است^۲
 بدیده هر چه تو گوئی، بسر چه میخواهی
 شنیده ام که ترا التماس شعر ره است^۳
 تو کان شهد^۴ و نباتی، شکر چه میخواهی؟
 بعمری از رخ خوب تو برده ام^۵ نظری
 کنون غرامت آن^۶ یکنظر چه میخواهی؟
 دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را
 وی آن کند که تو گوئی، دگر چه میخواهی؟

۱- وفای ۲- کنی - ز دیده و سرم آنچه اختیار تست بخواه ۳- شعر منست

۴- قند ۵- از رخ خوب تو کرده ام ۶- غرامتم از

ترجیعات^(۱)

ای سرو بلند قامت دوست	وه وه که شمایلِت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد	هر سرو سہی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد	در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره ^۲ پیام اگر بر آید	که فرق کند که ماه یا اوست؟
آن خرمن گل نه گل، که باغست	نه باغ ارم، که باغ مینوست
آن گوی معبر است در جیب؟	یا بوی دهان عنبرین بوست؟
در حلقه صولجان زلفش	بیچاره دل اوفتاده ^۳ چون گوست
میسوزد و همچنان هـ وادار	میمیرد و همچنان دعا گوست
خون دل عاشقان مشتاق	در گردن دیده بلا جوست
من بنده لعبتان سیمین	کاخر دل آدمی نه از روست

۱- در نسخ قدیم ترجیعات بیست بند است، بترتیبی که در اینجا بچاپ میرسد: غزل اول «ای سرو بلند قامت دوست» و غزل آخر «بر بود جمالت ای مه نو» است که بستایش پادشاه وقت پایان می یابد. دو غزل «ای چون لب لعل توشکرنی» و «شد موسم سبزه و تماشا» در نسخ بسیار قدیم و معتبر نیست ولی چون در بیشتر نسخه های خطی و چاپی دیده میشود، با اینکه بطن قوی از شیخ سعدی نیست، آنرا قبل از آخرین غزل در آوردیم. ۲- در یک نسخه «مه وار» و در نسخه های معتبر دیگر برسم خط قدیم «مه باره» نوشته شده. ۳- بیچاره دلم فتاده

بسیار ملامتم بکردند
ای سخت دلان سست پیمان
کاندربی او^۱ مرو، که بدخواست
این شرط وفا بود که بی دوست
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم ؟

در عهد تو ای نگار دلبند
دیگر نرود بهیچ مطلوب
بس عهد که بشکنند و سو گند
خاطر که گرفت با تو پیوند
همچون مگس از برابر قند^۲
شوق آمد و بیخ صبر بر کند
مادر بجمال چون تو فرزند
و اندوه فراق کوه الوند
از دوست بیاد دوست خرسند
وین صبر که می کنیم^۳ تا چند ؟
چون گرگ ببوی دنبه در بند
بی بند نگیرد آدمی پند
باشد که چو مردم خردمند
مستوجب این و بیش ازینم
عشق آمد و رسم عقل برداشت
در هیچ زمانه ای نزا دست
باد است نصیحت رفیقان
من نیستم ار کسی دگر هست
این جور که می بریم تا کی ؟
چون مرغ بطمع دانه در دام
افتادم و مصلحت چنین بود
مستوجب این و بیش ازینم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس
در دام تو عاشقان گرفتار
در شهر، مگر تو می کنی پس
در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خد
من جمرتها السراج تقبس

۱- کاندربیش ۲- در بعضی از نسخ بجای این بیت ، بیت زیر آمده است:

بر جان ضعیف آرزومند
زین بیش جفا و جور میسند

۳- میخریم

صبحی که مشام جان عشاق^۱ خوشبوی کند اذّا تنفس
استقبله و ان تولّی استأنسه و ان تعبس
اندام تو خود حریر چینست دیگر چکنی قبای اطلس؟
من در همه قولها فصیحم در وصف شمایل تو اُخرس
جان در قدمت کنم، ولیکن ترسم ننهی تو پای بر خس
ای صاحب حسن، در وفا کوش کاین حسن وفانکرد با کس
آخر بزکات تندرستی فریاد دل شکستگان رس
من بعد مکن چنان کزین پیش ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالۀ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک ما اطيّب فاك خلّ باريك
از روی تو ماه آسمان را شرم آمد و شد هلال باریک
یا قاتلتی^۲ بسیف لحظ والله قتلتنی بهاتيك
از بهر خدا، که مالکان جور چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند ترك تو بر یخت خون تاجیک
دانی که چه شب^۳ گذشت بر من؟ لا بات بمثلها اعادیک
با اینهمه، گر حیات باشد هم روز شود شبان تاریک
فی الجملة نماند صبر و آرام کم تزجرنی و کم اداریک؟
دردا که بخیره عمر بگذشت ای دل تو مرا نمیگذاری که

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالۀ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد	بس فتنه که با ^۱ سردل آرد
آهوی کمند زلف خوبان	خود را بهلاک می سپارد
فریاد زدست نقش، فریاد	و آن دست که نقش می نکارد ^۲
هر جا که مو ^۳ لاهی چو فرهاد	شیرین صفتی براو گمارد
کس باره شاهدت نچیند	تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز	نا پخته مجاز می شمارد
عیش مکنید هوشمندان ^۴	گرسوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود پای مشتاق؟	تیغیش بران ^۵ که سر نخارد
حاجت بدر کس نیست مارا	کاو حاجت کس نمی گزارد
گویند برو زپیش جورش	من میروم، اونمی گذارد
من خود نه باختیار خویشم	گردست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست	غیر از تو ^۶ بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پيشت ^۱ آیم	وز پیش توره که بگذرم، نیست
من مرغ زبون دام ^۲ انسم	هر چند که میکشی، پرم نیست
گر چون تو پری در آدمیزاد	گویند که هست، باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم	جز یاد تو در تصورم نیست

۱- بر ۲- فریاد زدست نقش و فریاد زان دست که نقش می نکارد

۳- درمندان ۴- تیغیش بزنی - تیغش بزنی - تیغی بزنی ۵- غین تو

۶- سویت ۷- قید

گویند بکوش تا بیایی
قسمی^۱ که مرا نیافریدند
ای کاش مرا نظر نبودی
فکرم بهمه جهان بگردید
با بخت جدل نمیتوان کرد

میکوشم و بخت یاورم نیست
اگر جهد کنم ، میسرم نیست
چون حظ نظر برابرم نیست
وز گوشه صبر بهترم نیست
اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
کس را چه گنه؟^۲ تو خویشتر را
دیدی که چگونه حاصل آمد
یا دل بنهی بجور و بیداد
ای سیم تن سیاه گیسو
بسیار سیه سپید کردست
صلحست میان کفر و اسلام
سربیش گران مکن، که کردیم
با درد توام خوششت از ایراک
گفتی که صبور باش ، هیئات
هم چاره تحملست و تسلیم

کندر طلب هوا نگردی؟
بر تیغ زدی و زخم خوردی
از دعوی عشق روی زردی؟
یا قصه عشق در نوردی
کز^۳ فکر سرم سپید کردی
دوران سپهر لاجوردی
با ما تو هنوز در نبردی
اقرار ببندگی و خردی
هم دردی و هم دوی دردی
دل موضع صبر بود و بردی
ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم؟

بگذشت و نگه نکرد با من
 دوزخ گس مست نیم خوابش
 ای قبلهٔ دوستان مشتاق
 بسیار کسان که جان شیرین
 گفتم که شکایتی بخوانم
 کاین سخت دلی و سست مهری
 دیدم که نه شرط مهر بانیست
 گرسر برود، فدای پایت
 جز وصل توام حرام بادا
 گویندم^۴ ازو نظر پیرهین
 هرگز نشنیده‌ام که یاری

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم
 انکشت نمای آل آدم
 احیای روان مردگان را
 بوییت نفس مسیح مریم
 بر جان عزیزت آفرین باد
 بر جسم شریف اسم اعظم
 محبوب منی چو دیدهٔ راست
 ای سروروان بایروی خم
 دستان که توداری ای پریروی^۶
 بس دل ببری بکف و معصم^۷
 تنها نه منم اسیر عشقت
 خلقی متعشقند^۸، من هم

۱- بحیرت ۲- این ۳- باز ۴- گویند ۵- ندانم ۶- پریزاد

۷- بکف معصم ۸- متعشقند - بتو عاشقند

شیرین جهان توئی بتحقیق
 خوبیت مسلمست و ما را
 بگذار حدیث ما تقدّم
 صبر از تو نمیشود مسلم
 تو عهد وفای خود شکستی
 مگذار که خستگان بمیرند
 بی ماتو بسربری همه عمر
 من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام
 انگشت نمای خلق بودیم^۱
 باحسن وجود آن گل اندام
 مانند هلال از آن همه تام
 یا قوم الی متی و حاتم؟
 دیگر مزیند سنگ بر جام
 آخر نگهی بسوی ما کن
 بس در طلب تو دیگ سودا
 درمان اسیر عشق صبر است
 من در قدم تو خاک بادم
 تا خود بکجا رسد سرانجام
 باشد که تو بر سرم نهی گام
 ممکن نشود^۲ بر آتش آرام
 می پیچم و سخت میشود دام
 من بی تونه راضیم، ولیکن
 چون کام نمیدهی، بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

جز نقش تو نیست در ضمیرم جز نام^۱ تو نیست بر زبانم
 گرتلخ کنی بدوریم عیش یادت^۲ چو شکر کند دهانم
 اسرار تو پیش کس نگویم اوصاف تو پیش کس نخوانم
 با درد تو ییاوری^۳ ندارم وز دست^۴ تو مخلصی ندانم
 عاقل بجهد ز پیش شمشیر من کشته سر بر آستانم
 چون در تو نمیتوان رسیدن به زان نبود، که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بنا گوش؟ یا سبزه بگرد چشمه نوش
 دست چومنی قیامه باشد^۵ باقامت چون توئی در آغوش
 من ماه ندیده‌ام کله دار من سرو ندیده‌ام قباپوش
 وز رفتن و آمدن^۶ چگویم؟ می‌آرد وجد و میبرد هوش^۷
 روزی دهنی بخنده بگشاد پسته، دهن تو گفت خاموش
 خاطری زهد و توبه میرفت^۸ عشق آمد و گفت زرق مفروش
 مستغرق یادت آنچنانم کم هستی خویش شد فراموش
 یاران بنصیحتم چه گویند؟ بنشین و صبور باش و مخروش
 ای خام، من اینچنین بر آتش^۹ عییم مکن ار بر آورم جوش

۱- یاد ۲- نامت ۳- در یک نسخه قدیم: داوری ۴- جور ۵- متن

باتفاق نسخ و در نسخه های چاپی: نمیتوان بود - بود قیامت ۶- و آن رفتن و آمدن ۷- در یک نسخه قدیم:

زان رفتن و آمدن چگویم می‌آئی و میروم من از هوش

۸- در بعضی از نسخ: اندیشه توبه کرده بودم ۹- در

تا جهد بود ، بجان بسکوشم وانگه بضرورت از بن گوش^۱

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبال^۲ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم^۲ عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقم زقرار^۳ و صبر و آرام ز آنروز که با غم تو جفتم

آهنگ دراز شب، زمن پرس کن فرقت^۴ تو دمی نخفتم

بر هر مژه قطره ای چو الماس^۵ دارم که بگریه سنگ سفتم

گر کشته شوم، عجب مدارید من خود ز حیات در شگفتم

تقدیر درین میانم انداخت چند آنکه^۶ کناره می گرفت

دی بر سر^۷ کوی دوست لختی خاک قدمش بدیده رفتم

نه خوار ترم ز خاک، بگذار تا در^۸ قدم عزیزش^۹ افتم

زانگه^{۱۰} که بر فتی از کنارم صبر ازل ریش گفت رفتم

میرفت و بکبر و ناز میگفت: بی ما چکنی؟ بلا به گفتم:

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبال^۲ کار خویش گیرم

۱- در نسخ قدیم و معتبر این بیت باختلاف آمده ، غیر از متن این دو وجه قابل ذکر است :

لا شک چو بکوشم و نیابم من خود بضرورت از بن گوش

لیکن چو غرض بدست ناید گر خواهم و گر نه، بعد ازین کوش

۲- نگفتم (ولی معنی آن بامصراع دوم مناسب نیست) ۳- در نسخه متن و تمام

نسخ قدیم «طاقم زفراق» نوشته شده که شاید در اصل «طاقم زفراغ» بوده و چون «طاقم زقرار» مندرج در نسخ چاپی صحیح تر بنظر میآید ، آنرا انتخاب کردیم .

۴- حسرت ۵- قطره ای از الماس- ز الماس ۶- هر چند ۷- در سر ۸- کاندر

۹- عزیزت ۱۰- روزی

باری بگذر ، که در فراق
 بگشای دهن ، که پاسخ تلخ
 در کشته خویشتم نگه کن
 تو خنده زنان چو شمع و خلقی
 ما خود ز کدام خیل باشیم
 ما اختر صبا بتی ، ولکن
 بس دیده که شد در انتظار^۲
 تو مست شراب و خواب و ما را
 نه قدرت با تو بودنم هست
 خون شد دل ریش از اشتیاق
 گوئی شکر است در مذاقت
 روزی^۱ اگر افتد اتفاقت
 پروانه صفت در احتراقت
 تا خیمه زنیم در وثاقت ؟
 عینی نظرت و ما اطاقت
 دریا و ، نمیرسد بساقت
 بیخوابی کشت در تیاقت^۳
 نه طاقت آنکه در فراق

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار بر گشت
 برگشتن ما ضرورتی بود
 پرورده بدم بروز گارش
 غم نیز چه بودی ار بر رفتی^۵
 رحمت کن ، اگر شکسته ای را
 عذرش بنه ، ار بزیر سنگی
 زین بحر عمیق جان بدر برد
 من ساکن خاک پاک^۶ عشقم
 از من دل و صبر و یار بر گشت
 و آن شوخ باختیار بر گشت
 خو کرد و چو روزگار بر گشت
 آنروز که غمگسار بر گشت ؟
 صبر از دل بیقرار بر گشت
 سر کوفته ای چو مار بر گشت
 آنکس که هم از کنار بر گشت
 نتوانم ازین دیار بر گشت

۱- باری ۲- اشتیاق ۳- در پداقت- زاشتیاقت ۴- اونیز

۵- نبودی ۶- در نسخ چاپی ، خاک کوی

بیچار گیت چاره عشق دانی چکنم چویار برگشت؟

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست	دست خوش روزگار دون نیست
جز دیده شوخ ^۱ عاشقان را	بر چهره دوان ^۲ سرشک خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت	سودا ^۳ مکن، آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود	کت آتش غم در اندرون نیست؟
عاقل داند که ناله زار	از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم ^۴ ، کزین قید	کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم؟	آرام ^۵ دل از یکی فزون نیست
گربکشد و گر معاف دارد	در قبضه او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشم؟	سیماب ^۶ که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز	یا بود و، بخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم	گفتم مگرش وفاست، چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

در پای توهر که سر نینداخت	از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد ^۷	آن مرغ که بال و ^۸ پر نینداخت

۱- دیده جان ۲- روان ۳- غوغا ۴- شدم ۵- کارام ۶- سیلاب

۷- در تو نرسید و ره غلط کرد و در نسخه معتبر دیگر: بر کنگره وصال ننشست

۸- آنرا که چومرغ

کس با رخ تو نباخت اسبی^۱ تا جان چو پیاده در نینداخت
 نفزود غم تو روشنائی^۲ آنرا که چوشمع سر نینداخت
 بارت بکشم، که مـرد معنی در باخت سر و سپر نینداخت
 جان داد و درون بخلق ننمود خون خورد و سخن بدر نینداخت
 روزی گفتم کسی چومن جان از بهر تو در خطر نینداخت
 گفتا نه، که تیر چشم مستم صید از تو ضعیفتر نینداخت
 با آنکه همه نظر در اویم روزی سوی ما نظر نینداخت
 نو مید نیم که چشم لطفی بر من فکند^۳، و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای بر توقبای حسن چالاک صد پیرهن از محبت^۴ چاک
 پیشت بتواضعست، گوئی افتادن آفتاب بر خاک
 ما خاک شویم و، هم نگرده خاک درت از جبین ما پاک
 مهر^۵ از تو توان برید؟ هیاهات کس بر تو توان گزید؟ حاشاک
 اول دل برده^۶ باز پس ده تا دست بدارمت ز فتراک
 بعد از تو بهیچکس ندارم امید و، ز کس نیایدم باک
 درد از جهت تو^۷ عین داروست زهر از قبل تو^۸ محض تریاک
 سودای تو آتشی جهانسوز هجران تو ورطه‌ای خطرناک

۱- نباخت عیشی - نباخت دستی - نباخت عشقی (و این سه وجه از سه نسخه بسیار قدیم و معتبر است)
 ۲- دیدار تو روشنی نیفزود ۳- روزی فکند
 ۴- جدائیت ۵- چشم ۶- زفته ۷- دردی که زنتست - از قبل تو
 ۸- از نظر تو - از جهت تو

روی توچه جای سحر بابل؟ موی توچه جای مارضحا؟
 سعدی بس ازین سخن، که وصفش^۱ دامن ندهد بدست ادراك
 گردارچه بسی هوا بگیرد هرگز نرسد بگرد افلاك
 پای طلب ازروش فروماند می بینم و حیل^۲ نیست، الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی بادام چو^۳ چشمت ای پسر نی
 جز سوی تو میل خاطر من^۴ جز در رخ تو مرا نظر نی
 خوبان جهان همه بدیدم مثل تو بچا بکی دگر نی^۵
 پیران جهان نشان ندادند چون تود گری بهیچ قرنی
 ای آنکه بباغ دلبری بر^۶ چون قد خوش تو يك شجر نی
 چندین شجر وفا نشاندم وز وصل تو ذره ای ثمر نی
 آوازه من ز عرش بگذشت وز درد^۷ دلم ترا خبر نی
 از رفتن من غمت نباشد از آمدن تو خود اثر نی
 باز آیم اگر دهی اجازت ای راحت جان من، و گرنی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم^۹

شد موسم سبزه و تماشا بر خیزوبیا بسوی صحرا

۱- سعدی بس ازین که وصف حسنش ۲- چاره ۳- دو ۴- دیگرم

نیست ۵- این بیت در بعضی از نسخ نیست، ۶- در ۷- دود ۸- وز

۹- این غزل در نسخ معتبر و قدیم دیده نشد و ظاهراً از شیخ سعدی نیست .

کان فتنه که روی خواب دارد هر جا که نشست، خاست غوغا
 صاحب نظری که دید رویش دیوانه عشق گشت و شیدا
 دانی نکند قبول هر گز دیوانه حدیث مرد دانا؟
 چشم از پی دیدن تو دارم من بی تو خشم کنار دریا
 از جور رقیب تو ننالم خار است نخست بار خرما
 سعدی غم دل نهفته میدار تا می نشوی ز غیر رسوا
 گفتست مگر حسود با تو زهار مروازین پس آنجا
 من نیز اگر چه نا شکیبم روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم^۱

بر بود جمالت ای مه نو از ماه شب چهارده ضو
 چون میگذری، بگو بطاوس گر جلوه کنان روی، چنین رو
 گر لاف زنم که من صبورم بعد از تو، حکایتست و^۲ مشنو
 دستی ز غمت نهاده بر دل چشمی ز پیت فتاده در کو
 یا از در عاشقان درون آی یا از دل^۳ طالبان برون شو
 زین جور و تحکمت^۴ غرض چیست؟ بنیاد وجود ما کن و رو^۵
 یا متلف مهجتي و نفسي الله یفیک محضر السو
 با من چو جوی ندید معشوق نگرفت حدیث من بیک جو

۱- این غزل در نسخه های قدیم دیده نشد و ظاهراً الحاقی است. ۲- دور از

تو حکایتست ۳- یا از ره ۴- تعنت ۵- در نسخی که این بیت هست، بیت دوم نیست و در آنها که بیت دوم است این بیت نیست.

گفتم کهنم مبین ، که روزی
در سایه شاه آسمان قدر
وز لفظ من این حدیث شیرین
گر می نرسد بگوش خسرو^۳
بینی که شود بخلعتی نو^۱
مه طلعت^۲ آفتاب پرتو

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

۱- در نسخه های تازه تر: باشد که بخلعتی شوم نو ۲- طلعت و ۳- این

بیت در قدیمترین نسخه ها چنین است :

گر می نرسد بگوش خسرو

از طلعت تو حدیث شیرین

قطعات^(۱)

متی حِلْمَت بشیراز یا نسیم الصبح
خذ الكتاب و بلغ سلامی الاحباب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همیکنم بضرورت، چو صبر ماهی از آب



گرم را بی تو در بهشت برند
دیده از دیدنش بخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد
که مرا در بهشت باید سوخت



گفتم چه کرده ام که نگاهم نمیکنی؟
و آن دوستی که داشتی اول چرا کمست؟
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی
سودای سور می پزی و، جای ماتمست



آشفتن چشمهای مست دود دل یار مهربانست

۱- این قطعات در مغازله و عشق است که از دیگر قطعات اخلاقی جدا شده و در اینجا بنظر میرسد.

وین طرفه که درد چشم او را خونابه ز چشم ما روانست
دو فتنه بیک قرینه برخاست پیداست که آخر الزمانست^۱



خوب را گو پلاس دربر کن که همان لعبت نگارینست
زشت را گو هزار حله بپوش که همان مرده شوی پارینست



در قطره باران بهاری چه توان گفت ؟
در نافه آهوی تناری چه توان گفت ؟
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت ؟



سخن عشق حرامست بر آن بیهده گوی
که چوده بیت غزل گفت ، مدیح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او
که ز معشوق بممدوح نمی پردازد



من بگویم ندیده ام^۲ دهنی کز دهان تو تنگتر باشد
تنگتر زین دهان فراخ ، ولیک نه همه تنگها شکر باشد



کوه عنبر نشسته بر زنجش راست گوئی بهیست مشک آلود
گر بچنگال صوفیان افتد ندهندش ، مگر بشفتالود

۱ - این قطعه را ظاهر آردمورد چشم دردمعشوق گفته است.

۲ - من بگویم که دیده ام - من نکویم ندیده ام



تو آن نه‌ای که بجور از تو روی برپيچند
 گناه تست و، من استادام باستغفار
 مرا غبار تو هرگز اثر کند در دل
 که خاکپای توام؟ خاک را چه غم ز غبار؟



بس ایغلام بدیع الجمال شیرین کار
 که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش
 بنفت گنده چه حاجت که برده‌ان گیری^۱؟
 ترا خود از لب لعلست در دهان آتش^۲



آن پری روی که از مرد وزن و پیر و جوان
 هر که بینی دم صاحب نظری میزندش
 آستینم زد و از هوش برفتم در حال
 راست گفتند که دیوانه پری میزندش



مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
 که هر چه مینگرم، شاهدست در نظرم
 دو چشم در سر هر کس نهاده‌اند، ولی
 تو نقش بینی و من نقشبند مینگرم

۱- که در دهان داری ۲- این قطعه را ظاهراً در وصف پسری نفت انداز
 گفته است.



شبی خواهم که پنهانت بگویم نهان از آشنایان و غریبان
چنان در خود کشم چو گان زلفت کزو غافل بود گوی گریبان
ولیکن هر گناهی را جزائست گناه عشق را جور رقیبان



هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی
که ضرر و نفع محالست ازو نشان دادن
تو بت زسنگ نه ای، بل زسنگ سخت تری
که بر دهان تو بوسی^۱ نمیتوان دادن



کسی ملامتم از عشق روی او میکرد
که خیره چند شتابی بخون خود خوردن؟
ازو بپرس که دارد اسیر بر فتراک
زمن بپرس که دارم کمند در گردن



چند گوئی که مهر ازو بردار خویشتن را بصبرده تسکین؟
که ربا را بگوی تا نبرد چکند کاه پاره مسکین؟



بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید
که هست در بر سیمین چون صنوبر او

گلیم بین که در آن بر چه عیش میراند
سیه گلیمی من بین که دورم از بر او



گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم ارادتسی تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحب دلی بتر بستم گفت زینهار غوغا مکن، که دوست ندارد نفیر تو
شاهد منجمست، چه حاجت بشرح حال؟ دروی نگاه کن که بدانضمیر تو



وہ کہ چہ آزار بود من از مهر تو
لیک چو باز آمدی، آن همه برداشتی
سر چو بر آورد صبح بیوشد گناه
روز همه روز جنگ، شب همه شب آشتی^۱

۱- این قطعه در یک نسخه است و مصراع اول و سوم از وزن خارج، معنی آنهم بر ما آشکار نشد.

رباعیات^(۱)

هر ساعت اندرون بجوشد خون را و آگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست داند که چه درد می‌کشد مجنون را



عشاق بدرگهت اسیرند ، بیا بد خوئی تو بر تو نگیرند ، بیا
هر جور و جفا که کرده‌ای، معذوری زان پیش که عذرت نپذیرند ، بیا



ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب
صاحب نظران تشنه و، وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آئینه توان دید و در آب؟



چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت
درمانش تحملست و سر پیش انداخت

۱ - در نسخه های قدیم آنچه از رباعیات درپند و نصیحت است (در حد و دچهل رباعی) جزء قطعات اخلاقی آمده . مانیز این شیوه را برگزیدیم و در اینجا تنها رباعیاتی را که در عشق و مغالزه است آوردیم.

یا ترک گل لعل همی باید گفت
یا با الم خار همی باید ساخت



دل میرود و دیده نمی‌شاید دوخت
چون زهد نباشد ، نتوان زرق فروخت
پروانه مستمند را شمع نسوخت
آن سوخت که شمع را چنین میافروخت



روزی گفתי شبی کنم دلشادت وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدم که از آن روز چه شبها بگذشت وز گفته خود هیچ نیامد یادت ؟



صد بار بگفتم بغلامان درت تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت کس باز نیاید دگر اندر نظرت^۱



آن یار که عهد دوست داری^۲ بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست^۳
میگفت دگر باره^۴ بخوابم بینی
پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

۱- در يك نسخه ؛

خود را چو ببینی ، برود دل ز برت او خود نگذارد کبه ببیند نظرت

۲- آن دوست که عهد دوستکامی ۳- در دامن دست ۴- که بعد ازین

۵- بعد ازو



شبها گذرد که دیده نتوانم بست
مردم همه از خواب^۱ و من از فکر تو هست
باشد که بدست خویش خونم ریزی
تا جان بدهم دامن مقصود بدست



هشیار سری بود ز سودای تو هست
خوش آنکه ز روی تو دلش رفت زدست
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود
ور هیچ نباشد، چو تو هستی، همه هست



گر زحمت مردمان این کوی از ماست
یا جرم^۲ ترش بودن آن روی از ماست
فردا متغیر شود^۳ آن روی چو شیر
ما نیز برون شویم^۴ چون موی از ماست



وه وه که قیامتست این قامت راست
با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نیروی
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

۱- در خواب ۲- یانیز ۳- در نسخ چایی : فردا که معنبر شود

۴- رویم .



سرو از قدت اندازه بالا بردست
هر جا که بنقشه‌ای ببینم ، گویم
بحر از دهننت لؤلؤ لالا بردست
موئی زسرت باد بصحرا بردست



امشب که حضور یار جان افروزست
گوشم بمیروم فرو شو ، که مرا
بختم بخلاف دشمنان پیروزست
آنشب که تودر کنار باشی روزست



آنشب که تودر کنار مائی ، روزست
دی رفت و بمانتظار فردا منشین
و آنروز که با تو میرود ، نوروزست
دریاب ، که حاصل حیات امروزست



گویند هوای فصل آزار خوشست
ابریشم زیر و ناله زار خوشست
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوشست
ای بیخبران ، اینهمه بایار خوشست



خیزم بروم ، چو صبر نامحتملست
واقعار کنم برابر^۲ دشمن و دوست
جان در قدمش^۱ کنم ، که آرام دلست
کانکس که مرا بکشت ، از من بجلست



آن ماه که گفתי ملک رحمانست
روئی که چو آتش بزمستان خوش بود^۳
این بار اگرش نگه کنی ، شیطانست
امروز چو پوستان بتابستانست



آن سست وفا که یاردل سخت منست
شمع دگران و آتش رخت^۴ منست

۱- طلبش ۲- مقابل ۳- بودی ۴- در نسخه چایی : آتش بخت. در نسخه قدیم : یاردل رخت (؟) «متن قیاساً تصحیح شد»

ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف جرم از تو نباشد، گنه از بخت منست



از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست گوئی بگناه مسخ^۱ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست



ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست
هرچ آن بسر آیدم زدست تو، نکوست
ای مرغ سحر، تو صبح برخاسته ای
ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست



چون حال بدم در نظر دوست نکوست دشمن ز جفا گوزتم بر کن پوست
چون دشمن بیرحم فرستاده^۲ اوست بدهم اگر ندارم این دشمن دوست



غازی ز پی شهادت اندر تـك و پوست
وانرا که غم تو کشت، فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی ماند؟
کان کشته دشمنست و آن کشته دوست



گر دل بکسی دهند، بساری بتو دوست
کت خوی خوش و بوی خوش و^۳ روی نکوست

از هر که وجود ، صبر بتوانم کرد
الّا ز وجودت ، که وجودم همه اوست



گر زخم خورم زدست چون مرهم دوست
یا مغز برآیدم چو بادام از پوست
غیرت نگذارم که نالم بکسی
تا خلق ندانند که منظور من اوست



گویند رها کنش که یاری بدخوست
خوبیش نیز زد بدرشتی که در اوست
بالله بگذارید میان من و دوست
نیک و بد دور نجو راحت از دوست نکوست



شب نیست که چشمم آرزومند تو نیست
وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم ، که مانند تو نیست



با دوست چنانکه اوست می باید داشت
خونابه درون پوست می باید داشت
دشمن که نمی توانمش دید بچشم
از بهر دل تو دوست می باید داشت



بگذشت و چگویم که چه بر من بگذشت
سیلاب محبتم ز دامن بگذشت
دستی بدلم فرو کن ای یار عزیز
تا تیر بینی که ز جوشن بگذشت^۱

*

روی تو بفال دارم ای حور نژاد زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت تالاجرم از محنت و غم باشد شاد^۱

*

تو هر چه بپوشی ، بتو زیبا گردد گر خام بود ، اطلس و دیبا گردد
مندیش ، که هر که یکنظر روی تو دید دیگر همه عمر از تو شکوبا گردد

*

نوروز که سیل در کمر میگرد سنگ از سر کوهسار در میگرد
از چشمه چشم ما برفت این همه سیل گوئی که دل تو سخت تر میگرد

*

کس عهد وفا چنانکه پروانه خُرد بادوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش بر میداشت پروانه بدوستیش در پا میبرد

*

دستار چهای کان بت دلبردارد گربوئی ازان^۲ باد صبا بردارد
برمرده صدساله اگر بر گذرد^۳ در حال زخاک تیره^۴ سر بردارد

*

گر باد ز گل حسن شبایش ببرد بلبل نه حریفیست که خوابش ببرد^۵
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد عطار بوقت رفتن آبش ببرد

*

کس نیست که غم از دل ماداند برد یا چاره کار عشق بتواند برد
گفتم که بشوخی ببر دست از ما^۶ زین دست که او پیاده میداند برد

۱- محنت باشد دلشاد ۲- زان بوی اگر ۳- بگذارد ۴- ز تیره خاک

۵- متن مطابقت با قدیمترین نسخه و در نسخ معتبر دیگر بیت اول چنین است :
وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد باد از رخ گل حسن شبایش ببرد

۶- عشق ۷- نبرد دل از من

*

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد دانی که زشوقم چه بسر میگذرد؟
گوهر سخن تلخ که خواهی فرمای^۱ آخر بدهان چون شکر میگذرد

*

خالی که مرا عاجز و محتال بکرد خطی بر رسید و دفع آن خال بکرد
خال سیاهش بود که خونم میریخت ریش آمد و ریش همه چون خال بکرد^۲

*

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم يك چندی هم صبر براو، که صبر از و نتوان کرد

*

شمع ارچه بگریه جانگدازی میکرد گریه زده خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش را بیریدند و هنوز استاده بدو^۳ زبان درازی میکرد

*

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان
گو یاد زدوستان چنین خواهی کرد؟

*

آندوست که آرام دل ما باشد گویند که زشتست، بهل تا باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد تا یاری از آن من تنها باشد

*

آنها که جمال ماه پیکر باشد در هر چه نگه کند، منور باشد

۱- میگوی ۲- این رباعی در قدیمترین نسخه دیده شده.

۳- در يك نسخه: آن شوخ سرش برید و دریای افکند - استاده براو

آئینه بدست هر که ننماید نور^۱ از طلعت بی صفای او در باشد^۲



آنرا که نظر بسوی^۳ هر کس باشد در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع در مذهب عشق شاهی بس باشد



هر سرو که در بسیط عالم باشد شاید که بمیش قامت خم باشد
از سرو^۴ بلند هر گز این چشم مدار بالای دراز را خرد^۵ کم باشد



گردست تو در^۶ خون روانم باشد مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد کو خسته^۷ شد از من غم آنم باشد^۸



بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
دور از تو گرش دلیست، پر^۹ خون باشد

آن کش نفسی قراری روی تو نیست

اندیش که ببتو مدتی چون باشد



آهو بره را که شیر در پی باشد بیچاره چه اعتماد بروی باشد ؟
این ملح^{۱۰} در آب چند بتوان برد وین برف در آفتاب تا کی باشد ؟

۱- خوب ۲- در نسخ چاپی بیت دوم چنین است :

آئینه بدست هر که بنماید نور از طلعت بی صفا مکدر باشد

۳- بروی ۴- وز سرو ۵- بالای دراز با خرد ۶- توو ۷- رنجه ۸- همین

مضمون را با عباراتی زیبا تر در گلستان فرموده است :

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تانکوئی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

۹- سزد گرش دلی ۱۰- یخ



ما را بچه روی از تو صبورى باشد؟ يا طاقت دوستى^۲ و دورى باشد؟
جایی که درخت گل سوری باشد جوشیدن^۱ بلبلان ضروری باشد



مشنو که مرا از تو صبورى باشد يا طاقت دوستى^۲ و دورى باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب؟ خرسندی عاشقان ضروری باشد



آن خال حسن که دیدمی، خالی شد وان لعبت با جمال، جمالی شد
چال ز نخش که جان در او میآسود تاریش بر آورد، سیه چالی شد



دانی که چرا بر^۳ دهنم راز آمد مرغ دلم از درون^۴ بیرواز آمد؟
از من نه عجب، که هاون روئین تن از یار جفا دید و باآواز آمد



روزی نظرش بر من درویش آمد دیدم که معلم بد اندیش آمد
نگذاشت که آفتاب بر من تابد آن سایه گران چو ابر در پیش آمد



گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد کان شوخ دوان دوان بتعجیل آمد
گفتم که نمی‌نهی رخی بر رخ من؟ گفتا برو ابلهی مکن، پیل آمد^۵



وقت گل و روز شادمانی آمد آن شد که بسرمان نتوانی آمد

۱- خرسندی ۲- اشتیاق ۳- در ۴- مرغ دل از اندرون ۵- این رباعی تنها در يك نسخه بسیار قدیم است که در ضمن قطعات آمده و گویا اشاره بواقعۀ ایست .

- رفت آنکه دلت بمهر ما گرم نبود سرما شد و وقت مهر بانی آمد^۱
- * در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود دلم زدست و در پای افکند
- این دیده شوخ میبرد^۲ دل بکمند خواهی که بکسر دل ندهی، دیده ببند^۳
- * در خرقة توبه^۴ آدم روزی چند چشمم بدهان و اعظ و گوش ببند
- ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند وز یاد بر فتم سخن دانشمند
- * گویند مرو در پی آن سرو بلند انگشت نمای خلق بودن تا چند؟
- بیفایده پندم مده ای دانشمند من چون نروم؟ که میبرندم بکمند
- * کس باتو عدو محاربت نتواند زیرا که گرفتار کمندت ماند
- نه دل دهدش که باتو شمشیر زند نه صبر که از توروی بر گرداند
- * آنان که پیروی و شکر گفتارند حیفت که روی خوب پنهان دارند
- فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست^۵ تا زشت بپوشند و نکو بگذارند
- * آن کودك لشکری که لشکر شکند دائم دل ما چو قلب کافر شکند
- محبوب که تازیانه در سر شکند به زانکه ببیند و عیان بر شکند
- * کس عیب نظر باختن ما نکند زیرا که نظر داعی تنها نکند
- بیکار بهیمه ای و کثر طبع کسی کوفرق میان زشت و زیبا نکند

۱ - متن مطابقست با نسخ قدیم و در نسخه های معتبر دیگر رباعی چنین است:

وقت گل و روز شادمانی آمد هنگام نشاط و کامرانی آمد

آن شده که سرما نتوانی آمد سرما شد و وقت مهر بانی آمد

۲ - میکشد ۳ - این رباعی در باب پنجم گلستان نیز آمده است (حکایت قاضی همدان)

۴ - فقر ۵ - در قدیمترین نسخه : دانی که چه حکمت است در زیر نقاب .

*

مجنون اگر احتمال لیلی نکند شاید که بصدق عشق دعوی نکند
درمذهب عشق هر که جانی دارد روی دل از او بهر که دینی نکند

*

آن درد ندارم که طبیبان دانند در دیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم روی آشنائی کشتست این حال نباید که غریبان دانند

*

مردان نه بهشت ورنگ و بو میخواهند
یا موی خوش و روی نکو میخواهند
یاری دارند ، مثل ومانندش نیست
در دینی و آخرت هم او میخواهند

*

هر چند که عییم از قفا میگویند دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید دانی چه ؟ رها کنیم تا میگویند

*

بادوست بگرما به درم خلوت بود و انروی گلینش گل حمام آلود
گفتاد گرا این روی کسی دارد دوست؟ گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

*

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود نارنج زنخدان تو درم شتم بود
دیدم که همیگزم لب شیرینش^۱ بیدار چو گشتم^۲ سرانگشتم بود

*

داد طرب از عمر بده ، تا برود تا ماه بر آید و ثریا برود
ور خواب گران شود ، بخسبیم صبح چندانکه نماز خاست^۳ از ما برود

۱- شیرینت ۲- در نسخه قدیم ، از خواب بودم - از خواب پریدم

۳- این رباعی تنها در يك نسخه قدیم و این کلمه بهمین صورت دیده شد .

*

سودای تو از سرم بدر می نرود نقشت ز برابر نظر می نرود
افسوس که در پای تو ای سرور و روان سرمیرود و بی تو^۱ بسرمی نرود

*

من گرسنگی زان تو باشم چشود؟ خاری ز گلستان تو باشم چشود؟
شیران جهان روبه درگاه تواند گرم سگ در بان تو باشم چشود؟

*

چون صورت خویشتم در آئینه بدید وان کام و دهان و لب و دندان لذید
میگفت چنانکه میتوانست شنید: بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

*

گر تیر جفای دشمنان میآید دل تنگ مکن^۲ که دوست میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید چون یار عزیز می پسندد ، شاید

*

من چاکر آنم که دلی بر باید یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست در ملک خدای اگر نباشد ، شاید

*

این ریش تو سخت زود بر میآید گرچه نه مراد بود ، بر میآید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب از بسکه بسوخت ، دود بر میآید

*

امشب نه بیاض روز بر میآید نه ناله مرغان سحر میآید
بیدار همه شب و نظر^۳ بر سر کوه تا صبح کی از سنگ بدر میآید

*

هر چند که هست عالم از خوبان پُر
شیرازی و کازرونی و دشتی^۱ و لُر
مولای منست آن عربی زاده^۲ حُر
کاخر بدهان^۳ حلومیگوید^۴ مَر

*

بستان رخ تو گلستان آرد بار
وصل توحیات^۵ جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره ای^۶ از آب دولعل
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

*

از هر چه کنی، مرهم ریش اولیتر^۱
دلدارای خلق هر چه بیش، اولیتر^۲
ایدوست، بدست دشمنانم مسپار
گرمیکشیم، بدست خویش اولیتر^۳

*

ای دست جفای تو چو زلف تودراز
وی بی سببی گرفته پای از من باز
دی دست از آستین برون کرده بعهد
و امروز کشیده پای در دامن ناز

*

تا سر نکنم در سرت ای مایه^۱ ناز
کوته نکنم ز دامن^۲ دست نیاز^۳
هر چند که راهم بتو دور است و دراز
در راه بمیرم و نگر دم ز تو باز

*

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز
خواهی بکشم به جرو^۴ خواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایه^۵ ناز
هر جا که روم، پیش تو میآیم باز

*

ای ماه شب افروز^۱ شبستان افروز
خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال خلقت^۲ آراسته ای
پیرایه مکن، عرق مزین، عود مسوز

۱- کوهی ۲- بقای ۳- افکن دو قطره ۴- دراز ۵- بجور

۶- منور ۷- دل ۸- طلعت ۹- لطف

*

یاروی بکنج خلوت آور شب و روز یا آتش عشق بر کن 'و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست گرفته نخواهی که درد، دیده بدوز

*

روئی که نخواستم که بیند^۲ همه کس الا شب و روز پیش من باشد^۳ و بس
پیوست بدیگران و از من^۴ ببرید یارب تو بفریاد من مسکین رس

*

گربی خبران و عیبگویان از پس منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناه هست که من کردم و بس^۱ منظور ملیح دوست دارد همه کس

*

منعم که بعیش میرود روز و شبش نالیدن درویش نداند سببش
بس آب که میرود بجیحون و فرات در بادیه تشنگان بجان در طلبش

*

نویست کشیده عارض موزونش و آن خال معنبر نقطی بر نونش
نی خود دهنش چرا نگویم نقطیست خط دایره ای کشیده پیرامونش

*

گویند مرا صوابرایان بهوش

چون دست نمیرسد ' بخرسندی گوش

صبر از متعذر چکنم گر نکنم؟

گر خواهم و گر نخواهم از نرمه گوش^۷

۱- برکش ۲- بیند ۳- الاشب و روز بود یارم ۴- از ما

۵- بیخردان ۶- ای سرو بلند و راحت جسم و روان ۷- این رباعی در دو نسخه دیده شد و معنی مصراع آخر آشکار نکشت.

*

همسایه که میل طبع بینی سویش فردوس برین بود سرادر کویش
و آنرا که نخواهی که بینی رویش دوزخ باشد بهشت^۱ در پهلویش

*

یا همچو همای برمن افکن پر خویش
تا بند گیت کنم بجان و سرخویش
گر لایق خدمتم ندانی بر خویش
تا من سرخویش گیرم و کشور خویش

*

ای بیتو فراخای جهان برما تنگ
ما را بتو فخر است و ترا از ما تنگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ
آخر بنگوئی^۲ که داست این یاسنگ؟

*

گر^۳ دست دهد دولت ایام وصال و ر^۴ سر برود در سر سودای محال
یکبوسه براین نیمه خالی دهمش از رویش و یکبوسه^۵ بر آن نیمه خال

*

خود را بمقام شیر میدانستم چون خصم آمد، برو بهی مانستم
گفتم من و صبر، اگر بود روز فراق چون واقعه افتاد، ببتوانستم

*

خورشید رخا، من بکمند تودرم بارت بکشم بجان و جورت ببرم

۱- در قدیمترین نسخه، درخت (؟) ۲- نه بگوئی ۳- در قدیمترین

نسخه، کی ۴- یا ۵- نیمه خالشی بدهم - ناگاه و دگر بوسه .

گرسیم وزرم خواهی و گرجان و سرم خود را بفروشم و مرادت بخرم

✱

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم در هیأت او خیره بماند بصرم
چون چشم ندارم^۱ که جوان گردم باز آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

✱

شبهای دراز بیشتر بیدارم نزدیک سحر روی بیسالین آرم
می پندارم که دیده بی دیدن دوست در خواب رود، خیال می پندارم

✱

از جمله بندگان منش بنده ترم وز چشم خداوندیش افکنده ترم
با این همه دل بر نتوانداشت، که دوست چندانکه مرا بیش کشد، زنده ترم

✱

خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم خصم ار^۲ همه شمشیرزند یا تیرم
گردست دهد، که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم^۳

✱

گر برگ جان ز شست آید تیرم چه خوشتر از آن که پیش دستم میرم؟
دل با تو و خصومت آرزو می کنم تا صلح کنیم و در کنسارت گیرم

✱

آندوست که دیدنش بیاراید چشم بی دیدنش از دیده^۴ نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم وردوست نبینی، بچه کار آید چشم؟

✱

آن رفته که بود دل بدو مشغولم و افکنده بشمشیر جفا مقتولم

۱- می توانم ۲- و رخود ۳- این بیت در گلستان نیز آمده است

باز آمدو، آن رونق پارینش^۱ نیست خط خویشان آورد، که من معزولم

*

مندیش که سست عهد و بد پیمانم وز دوستیت قرار گیرد جانم

هر چند که بخط جمال منسوخ شود^۲ من خط تو همچنان زنج میخوانم

*

من بنده بالای تو شمشاد تنم فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم

چشم بدهان تست و گوشم بسخن^۳ وز عشق لبست فهم سخن می نکم

*

هر که که نظر بر گل رویت فکنم خواهم که چونر گس مژه برهم زنم

ور بیتو میان ارغوان و سمنم بنشینم و چون بنفشه سر بر نکم

*

آرام دل خویش نجویم چکنم؟ و اندر طلبش بسر نپویم چکنم؟

گویند مرو، که خون خود میریزی مادام که در کمند اویم چکنم؟

*

گفتم که دگر چشم بدلبر نکم صوفی شوم و گوش بمنکر نکم

دیدم که خلاف طبع موزون منست توبت کردم که توبه دیگر نکم

*

من بی توسکون نگیرم و خون نکم بی عارض گلبوی تو گل بو نکم

گویند فراموش کنش تا برود الحمد فراموش کنم، و اونکم^۴

*

من با تو نیامدم که صحرا بینم یا بر لب جوئی بهوس بنشینم

۱- در قدیمترین نسخه: آیینش ۲- متن مطابقت با قدیمترین نسخه

و در نسخه های چاپی: من وصل تو همچنان بجان میجویم ۳- بحدیث ۴- این رباعی تنها در قدیمترین نسخه است.

مقصود من آنست که تولاله و گل می چینی و، من درد تو بر می چینم^۱

*

خیزم قد و بالای چو حورش بینم و آن طلعت آفتاب نورش بینم
گرره ندهندم که بنزدیک شوم آخر نزنندم که ز^۲ دورش بینم

*

می آئی و لطف و کرم می بینم آسایش جان در قدمت می بینم
و آنوقت که غائبی، همت می بینم هر جا که نگه میکنمت، می بینم

*

چون میکشد آن طیره خورشید و مهم من نیز بذل و حیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم وانگه بکشد چو میکشد بر گنهم^۳

*

من با دگری دست بیمان ندهم دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی ورزانکه دل از تو بر کنم بر که نهم؟

*

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد در حال بخاک قدمی بفروشیم

*

بگذشت بر آب چشم همچون جویم پنداشت کزو مرحمتی می جویم
من قصه خویشتن بدو چون گویم؟ تر کست و بچوگان بز ند چون گویم

*

یاران بسماع نای و ننی جامه دران ما دیده بجائی متحیر نگران
عشق آن منست و لهوا ز آن دگران من چشم بر این^۵ کنم، شما گوش بر آن

۱- من گل ز رخت می چینم ۲- آخر رسد دمی که ۳- بی گنهم

۴- دف و ۵- دراین

*

یرلیغ ده^۱ ای خسرو خوبان جهان تاپیش قدت چنگ زند^۲ سرو روان
تاکی برم ازدست جفای تو قلان^۳؟ نی شرع محمد است نی باسه^۴ خان^۵

*

من خاك درش^۶ بدیده خواهم رفتن ای خصم بگوی هر چه خواهی^۷ گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود چندانکه برانی، نتواند^۸ رفتن

*

مه را ز فلك بطرف بام آوردن وز روم کلیسیا بشام آوردن
دروقت سحر نماز شام آوردن بتوان، نتوان ترا بدام آوردن

*

دردیده بجای سر مه سوزن دیدن برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
درقید فرنگ غل بگردن دیدن به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

*

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن یادوست گزین بدوستی، یادشمن
بادیدن دوست گرچه مشکل دردست آسانتر از آن که بینمش^۹ بادشمن

*

ای دست^{۱۰} تو آتش زده در خرمن من تـودست نمیگذاری از دامن من
این دست نگارین که بسوزن زده ای هر چند حلال نیست، در گردن من

*

آن لطف که در شمایل اوست ببین و آن خنده هم چو پسته در پوست ببین

۱- یرلیغ بده ۲- کلی برد (?) ۳- قان ۴- درت ۵- گو خصم

بگوی آنچه بخواهی ۶- نتوانم ۷- دیدنش ۸- ایدوست ۹- بر

نی فی تو بحسن روی او ره نبری در چشم من آی و صورت دوست بین^۱

*

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود، نه کس عاشق او

*

یکروز با اتفاق صحرا من و تو از شهر برون شویم^۲ تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم؟ آنوقت که کس نباشد، الا من و تو

*

مارا نه ترنج از تو^۳ مرادست، نه به تو خود شکری، پسته و بادام مده^۴
گر نار زیستان تو که باشد و مه هرگز نبود به از زرخدان تو به

*

نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه آه از تو که در وصف نمی آئی، آه
هر کس برهی میرود اندر طلبت گره بتو بودی، نبدی اینهمه راه

*

ای کاش نکردمی نگاه از دیده بردل نزدی عشق توراه از دیده
تقصیر زدل بود و^۴ گناه از دیده آه از دل و صد هزار آه از دیده

*

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده گرینده چو ابر نو بهارم دیده
روزی بینی در آرزوی رخ تو چون اشک چکیده در کنارم دیده

۱- این رباعی تنها در قدیمترین نسخه دیده شد. ۲- رویم .. ۳- بده

۴- بود

*

ای مطرب ازان حریف پیغامی ده وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده و در رشک برد حسود، گو جامیده^۱

*

ای راهروان را گذراز کوی تونه مایخبر از عشق و خبر سوی تونه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب از دست تو سیر گردد، از روی تونه

*

هر گز بود آدمی بدین زیبائی؟ یاسرو بدین بلند و خوش بالائی^۲؟
مسکین دل آنکه از برش برخیزی خرم تن آنکه از درش باز آئی

*

گیرم که بفتوای^۳ خردمندی و رای از دایره عقل^۴ برون نهم پای
بامیل که طبع میکند چتوان کرد؟ عییبست^۵ که در من آفریدست خدای

*

کی دانستم که بی خطا بر گردی؟ بر گشتی و خون مستمندان خوردی
بالله اگر آنکه خط^۶ کشتن دارد آن جور پسندد که تویی خط کردی^۷

*

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بی دل و بی قرار گردیدندی بر گریه عاشقان نخندیدندی

*

گفتم بکنم^۷ توبه ز صاحب نظری باشد که بالای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری بار دومین از اولین خوبتری

۱- جان میده ۲- در نسخ چایی؛ یاسرو بدین بلندی و رعنائی ۳- بفتوی و

۴- جمع ۵- چیز است ۶- این رباعی تنها در قدیمترین نسخه دیده شد.

۷- که کنم

*

هر روز بشیوه‌ای و لطفی دگری چند آنکه نگه میکنمت، خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تادل خویش بستانم و، ترسم دل قاضی ببری

*

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی سرمست هوا و پای بند هوسی
ترسم^۱ که بیاران عزیزت نرسی کزدست و زبان خویشتن در نفسی

*

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گرسربکشی ما با تو خوشیم، گر تو بامانه خوشی^۲

*

ماها! همه شیرینی و لطف و نمکی نه ماه زمین، که آفتاب فلکی
تو آدمئی و دیگران آدمیند؟ نی نی، تو که^۳ خط سبزداری ملکی

*

کردیم بسی جام لب لب خالی تابو که نهیم لب بر آن لب خالی
ترسند از آن شدم که ناگاه از جان بی وصل لبست کنیم قالب خالی

*

دروهم نیاید که چه شیرین دهنی اینست که دور از لب و دندان منی
ما را بسر ای پادشاهان ره نیست تو خیمه بپهلوی گدایان نرنی

*

گر کام دل از زمانه تصویر کنی بیفائده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که ز دشمن گله آری بردوست^۴ چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی؟

*

ایکودك لشکری که لشکر شکنی تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی؟

آنرا که تو تازیانه بر سر شکنی به زانکه بیننی و عنان بر شکنی^۱

*

ای مایهٔ درمان، نفسی نشینی تا صورت حال دردمندان بینی
گرم بتمو فرهاد صفت شیفته‌ام عیبم مکن ایجان، که تو بس شیرینی

*

گر دشمن من بدوستی بگزینی مسکین چکند با تو بجز مسکینی؟
صد جور بکن، که همچنان مطبوعی^۲ صد تلخ بگو، که همچنان شیرینی

*

گردولت و بخت باشد و روز بهی در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم ترسم که تو پای بر سر من نهی

ملحقات^(۱)

۶۳۸

زحد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا
 بوصل خود دوائی کن دل دیوانه ما را
 علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
 مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
 گرت پروای غم گینان نخواهد بود و مسکینان
 نبایستی نهود اول بما آن روی زیبا را
 چو بنمودی و بر بودی ثبات از عقل و صبر ازل
 بباید چاره ای کردن کنون آن ناشکیبا را
 مرا سودای بت رویان نمودی پیش ازین در سر
 و لیکن تا ترا دیدم، گزیدم راه سودا را
 مراد ما وصال تست از دنیا و از عقبی
 و گرنه بی شما قدری ندارد دین و دنیا را
 چنان مشتاقم اید لبر بدیدارت، که از دوری^۲
 بر آید از دلم آهی، بسوزد هفت دریا را

۱- اتفاق می افتد که در يك یاد و نسخه غزلی دیده میشود که در نسخ بسیار قدیم و معتبر نیست. این غزلها را در اینجا بعنوان ملحقات بصورتی که هست بچاپ رساندیم زیرا تصحیح بعضی از ابیات آنها بی مقابله و مراجعه بنسخ متعدد میسر نکشت. ۲- که گر روزی بدیدارت

بیا تایکزمان امروز خوش باشیم در خلوت
 که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
 سخن شیرین همیگوئی بر غم دشمنان سعدی
 ولی بیمار استسقا چه داند ذوق حلوا را ؟

۶۳۹

می ندانم چکنم چاره من^۱ این دستان را
 تا بدست آورم آن دلبر پردستان را
 او بشمشیر جفا خون دلم میریزد
 تا بخون دل من رنگ کند دستان را
 من بیچاره تهیدستم ، ازان می ترسم
 که وصالش ندهد دست تهیدستان را
 دامن وصلش اگر من بکف آرم روزی
 ندهم تا بقیامت دگر از دست آن را
 درصفاش نرسد ، گرچه بسی شرح دهد
 طوطی طبع من آن بلبل پردستان را
 هوساوست دلم را ، چه توان گفت اگر
 دست بر سرو بلندش نرسد پستان را ؟
 نرگس مست وی آزار دلم می طلبد
 آنکه در عربده میآورد او مستان را
 گر ببینم رخ خوش ، نکند میل بباغ
 زآنکه چون عارض او نیست گلی بستان را

هر که دیدست نگارین من اندر همه عمر
 بتماشا فرود هیچ نگارستان را
 نیست بر سعدی ازین واقعه و نیست عجب
 گر^۲ غم فرقت او نیست کند هستان را

۶۴۰

ای مسلمانان فغان زان نر گس جادو فریب
 کو بیک ره برد ازمن صبر و آرام و شکیب
 رومیانه روی دارد، زنگیانه زلف و خال
 چون کمان چاچیان ابروی دارد پر عتیب
 از عجائبهای عالم سی و دو چیز عجیب
 جمع می بینم عیان در روی او من بی حجیب
 ماه و پروین، تیر و زهره، شمس و قوس و کاج و عاج
 مورد و نر گس، لعل و گل، سبزی و می، وصل و فریب
 بان و خطمی، شمع و صندل، شیر و قیر و نور و نار
 شهد و شکر، مشک و عنبر، درو و لؤلؤ، نار و سیم
 معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید
 احمد و داود و عیسی، خضر و داماد شعیب
 ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
 دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب
 سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده ای
 هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

۶۴۱

قیامتست سفر کردن ازدیار حبیب مرا همیشه قضا را قیامتست نصیب
 بنار خفته چه داند که دردمند فراق بشب چه میگذراند؟ علی الخصوص غریب
 بقهر میروم و نیست آن مجال؟ که باز بشهر دوست قدم در نهم زدست رقیب
 پدر بصبر نمودن مبالغت میکرد که ای پسر بس ازین روز گاریبی ترتیب
 جواب دادم ازین ماجرا که ای بابا چو درد من نپذیرد دوا بجهد طبیب
 مدار توبه توقع زمن، که در مسجد سماع چنگ تأمل کنم، نه وعظ خطیب
 بمکتب ارچه فرستادیم، نکونامد گرفته ناخن چنگم بزخم چوب ادیب
 هنوز بوی محبت زخا کم آید، اگر جدا شود بلحد بند بندم از تر کیب
 باختیار ندارد سر سفر سعدی
 ستم غریب نباشد ز روزگار عجیب

۶۴۲

چشم تو طلسم جادوانست یا فتنه آخر الزمانست؟
 تا چشم بدی بزیر بنهد^۱ دیگر بکر شمه در نهانست؟
 ما را بکر شمه صید کردست چشمت که چو چشم آهوانست
 بالشکر غمزه تو در شهر الامانست^۲
 پیکان خدنگ غمزه تو شك نیست که زهر بی کمانست؟
 از لعل لب شکر فشانست يك بوسه بصد هزار جانست
 ارزان شده است بوسه تو ارزان چه بود؟ که رایگانست^۳
 هستم همه ساله دست بر سر چون پای فراق در میانست

۱- تا چشم بدی بدو بیفتد ۲- در تنها نسخه ای که این غزل دیده شد این مصراع خوانده نمیشود - در يك نسخه : فریاد و خروش الامانست ۳- این بیت در برخی از نسخ نیست .

گویند صبور باش سعدی
این کار بگفت دیگرانست

۶۴۳ - ط

حالم از شرح غمت افسانه (ایست) چشم از عکس رخت بتخانه (ایست)
هر کجا بد گوهری درعا (لمست) در کنار آنچنان ، در دانه (ایست)
بر امید زلف چون ز (نجیر تو) ای بسا عاقل که چون (دیوانه ایست)
گفتم اورا این چه زلف گفت هان فی الجملة در
از لبش يك نکته وز خمش يك قطره (پیمانه ایست)
با فروغ آفتاب حس (ن او) شمع گردون کمتر از (پروانه ایست)
نازنینا رخ چه می پو (شی زمن) ؟ آخر این مسکین کم (از بیگانه ایست) ؟
از بت آزر حکایتها کنه (مند) بت خود اینست از
دل نه جای تست ، آخر چه (ون کنم) در جهانم خود همین (ویرانه ایست)
این نه دل خوانند کی (ن)
این نه عشق است از^۱

۶۴۴

خسته تیغ فراقم ، سخت مشتاقم بغایت
ای صبا آخر چه گردد گر کنی یکدم عنایت ؟
بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را
همچنان کز من شنیدی - پیش آن دلبر روایت

۱ - این غزل در حاشیه نسخه قدیمی بخطی غیر از خط متن است و چون در
موقع صحافی حاشیه صفحات بریده شده کلمات آخر مصراعها معلوم نمیشود و آنچه
بین هلالین قرار داده ایم حدس خود ماست و شاید ردیف «است» باشد ، همچنین
است غزل ۶۵۰ و ۶۵۵ و ۶۵۸ ..

يك حكایت سر گذشتم پیش آن جان باز گوئی
 گر چه از درد فراقت هست بسیاری شکایت^۱
 ای صبا آرام جانی، چون رسی آنجا که دانی
 هم بکن - گرمیتوانی - يك مهم ما کفایت
 آن بت چین و ختارا، آن نگار بی وفارا
 گو بکن باری خدا را جانب یاری^۲ رعایت
 شحنة هجر تو هر دم می برد صبرم بیغما
 داد خود را هم ستانم، گر کند و صلت حمایت
 جان ستانی، دل ربائی، پس زمن جوئی جدائی
 خود بشیر بیوفائی پروریدست^۳ دایت
 آن شکایتها که دارم از تو، هم پیش تو گویم
 نی، چگویم چون ندارد قصه هجران نهایت؟
 درهوائ زلف بستت (۹) در فریب چشم مست
 ساکن میخانه گردد زاهد صاحب ولایت
 هر کسی را دلربائی، هم چو ذره درهوائی
 قبله هر کس بجائی، قبله سعدی سرایت^۴

۶۴۵

میروم باد درد و حسرت از دیارت، خیر باد
 میگذارم جان بخدمت یاد گارت، خیر باد

۱ - این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲ - یاران ۳ - این کلمه البته غلط است اما نسخه منحصر بود و وجه اصلاحی هم بنظر نرسید - پروراندست
 ۴ - در بعضی از نسخ بجای دو بیت يك بیت نوشته شده که مصراع اولش مصراع اول بیت نخست و مصراع دوم آن، مصراع دوم بیت دوم است.

سر ز پيشت بر نيمآرم ز دستور طلب
 شرم ميدارم ز روی گلهذارت ، خير باد
 هر کجا باشم ، دعا گويم همی بر دولت
 از خدا باد آفرين بر روز گارت ، خير باد
 گر دهد عمرم امان ، رویت ببينم عاقبت
 ور بميرم در غريبي ز انتظارت ، خير باد
 گر ز چين زلف تو بوئی رسد بر خاک ما
 زنده بر خيزم ز بوی مشکبارت ، خير باد
 گر ز من ياد آوری ، بنويس آنجا قطعه ای
 سعدی - آن گفته های آبدارت خير باد

۶۴۶

ماترك سربگفتيم ، تادرد سر نباشد غير از خيال جانان در جان و سر نباشد
 در روی هر سپیدی خالی سیاه دیدم بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
 رنگ قبول مردان سبز و سفید باشد نقش خيال رویش در هر پسر نباشد
 چشم وصال بينان چشمیست بر هدایت سری که باشد او را ، در هر بصر نباشد
 در خشك و تر بگشتم ، مثلث دگر ندیدم مثل تو خو بروئی در خشك و تر نباشد
 شربت کسی نداند ، و صفت کسی نخواند هم چون تو ماه سیمای در بحر و بر نباشد

سعدی بهیچ معنی چشم از تو برنگیرد
 تا از نظر چه خیزد کاندر نظر نباشد

۶۴۷

بخت و دوات بپر م ز آب روان باز آمد (۴)

وز سعادت بسرم سرو روان باز آمد

پیر بودم بـوصال رخ خوش همه روز
 باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
 دوست باز آمد و دشمن برمید از پیشم
 شکر نعمت که بتن جان گران باز آمد (؟)
 مژدگانی بده ای دوست، که محنت بگذشت
 نعمت فتح و گشایش بزمان باز آمد
 دولت آمد ببر و بخت و سعادت برسید
 مشتری از سر شادی بکمان باز آمد
 آفتاب کرم و ماه ضیا هم برسید
 تاج اقبال و کرامت بعیان باز آمد (؟)
 سعدیا تاج سعادت دگر از نو برسید
 کان نگار شده، چون آب روان باز آمد

۶۴۸

رفت آن کم بر تو آبی بود	یا سلام مرا جوابی بود
از سر ناز و سر خوبی	هر دمی با منت عتابی بود
وعده های خوشم همیدادی	گوئی آن وعده ها سرابی بود
روزگار وصال چون بگذشت	گوئی آن روزگار خوابی بود
بر کف من ز دست ساقی بزم	هر نفس ساغر شرابی بود
خسته مانده ام، نمی پرسی	که مرا خسته خرابی بود
حیذا آنکه از زکات لب	عاشقان تو را نصابی بود

سعدیا چون زمان وصل گذشت ؟

ای دریغا که چون سرابی بود

۶۴۹

یاد دارم که روز گاری بود	که مرا پیش غمگساری بود
با لب یار و در بر دلدار	هر زمانیم کار و باری بود
جام عیش مرا نه دردی بود	گل وصل مرا نه خاری بود
زاهوی شیر گیر روبه باز	دل بیچاره را شکاری بود
گرد آب حیات بر خورشید	از خط او بنفشه زاری بود
همه اسباب عیشم آماده	یارب آن خود چه روز گاری بود؟

گر جهان موجها زدی زاغیار

سعدیش بس گزیده یاری بود^۱

۶۵۰

خسرو من چون بیمار گاه (بر آید)	نعره و فریاد از سپاه (بر آید)
عاشق صادق ز خانوما (ن بگریزد)	مرد توانگر ز مال و جا (ه بر آید)
بر سر کویش نظاره کن (ن، که هزاران)	یوسف مصری ز قعر چا (ه بر آید)
صبح چنان صادقست (در طلب او)	کز هوس روی او پیگاه (ه بر آید)
صومعه داران چو	از همگان و افضیحتا (ه بر آید)
غمزه او مست و	هر که برون آید از .. (بر آید)
گر بمثل دیرتر ز خوا (ب بخیزد)	صبح در آن روز چاش (تنگاه بر آید)
آینه گر عکس او زدو (ر ^۲ ببیند)	از دل سنگش هزار (آه بر آید)
مرده اگر یار او کند (بدل خاك)	بر سر خاکش (سی گیاه بر آید)
صبر کن ای دل	کار بر آید چو سال و ماه (بر آید)
چون ز سر عشق او (کنند گناهی)	بوی عبادت از آن (گناه بر آید)

۱- این غزل و غزل پیش در حاشیه یکی از نسخ و بخطی غیر از متن است.

۲- ممکن است «زردوده» باشد.

ایدل سعدی نه

سجده کن آنجا که

۶۵۱

باد بهاری وزید از طرف مرغزار

باز بگردون رسید ناله هر مرغ زار

سرو شد افراخته ، کار چمن ساخته

نعره زنان فاخته بر سر بید و چنار

گل به چمن در بر است ، ماه مگر یا خور است ؟

سرو بر قص اندر است بر طرف جویبار

شاخ که بامیوه هاست ، سنگ بپامی خورد

بید مگر فارغست از ستم نابکار

شیوه نر گس بین ، نزد بنفشه نشین

سوسن رعنا گسزین ، زرد شقایق بیار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع

ناله موزون مرغ ، بوی خوش لاله زار

هر گل و برگ کی که هست ، یاد خدا می کند

بلبل و قمری چه خواند ؟ یاد خداوند کار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش

هر ورقی دفتر است معرفت کرد کار

وقت بهار است ، خیز تا بتماشا رویم

تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

بلبل دستان بخوان، مرغ خوش الحان بدان

طوطی شکر فشان نقل بمجلس بیار

بر طرف کوه و دشت دروژ طوافست و گشت

وقت بهاران گذشت، گفته سعدی بیار^۱

۶۵۲

ایا نسیم سحر بوی زلف یار یار قرار دل ز سر زلف بی قرار بیار

سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر پیامی از آن مهر روی گلغذار بیار^۲

حکایت از لب فرهاد ناتوان برسان سلامی از من مسکین غمگسار بیار^۳

نهان بگوی بآن دوستدار یکدل من جواب بشنو و آنکه باشکار بیار

دوای جان من و مرهم روان، بوئی از آن دوزلف زره وار مشکبار بیار^۴

بهار دیده من نیست جز که عکس^۵ رخس تلافی بکن و عکس آن^۶ بهار بیار

ز بهر روشنی چشم کز رخس دوراست غبار از آن طرف و گرد از آن دیار بیار

ز من درود فراوان ببر بدلبهر من بلطف مژده ای از وصل آن نگار بیار

من^۷ آن حدیث که گفتم، نگاه دار و ببر هر آن جواب که گوید، بیاد دار و بیار

در انتظار تو سعدی همیشه میگوید

که ای نسیم سحر بوی زلف یار بیار

۶۵۳

اگر چه دل بکسی داد، جان ماست هنوز

بجان او که دلم بر سر وفاست، هنوز

ندانم از پی چندین جفا که با من کرد

نشان مهر وی اندر دلم چراست هنوز ؟

۱ - سه بیت ۹۸ و ۹۹ ازین غزل در غزل شماره ۲۹۶ نیز آمده است. ۲ - این

سه بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳ - عیش ۴ - کن و عکس از آن ۵ - هر

براز گفتم با دل ز خاطرش بگذار
 جواب داد: فلانی ازان ماست هنوز
 چو مرده باشم، اگر بگذرد بخاک لحد
 بیانگ نعره بر آید که: جان ماست هنوز
 عداوت از طرف آن شکسته پیمانست
 و گر نه از طرف ما همان صفاست هنوز
 بنا تو روی ز من بر متاب و دستم گیر
 که در سرم ز تو آشوب و فتنه هاست هنوز
 کجاست خانه قاضی؟ که در مقامات عشق
 میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز
 نیازمندی من در قلم نمی گنجد
 قیاس کردم وز اندیشه ها و راست هنوز
 سلام من برسان ای صبا پیار و بگو
 که سعدی از سر عهد تو بر نخاست هنوز^۱

۶۵۴

چه درد دلست اینچه من در فتام	که در دام مهر تو دلبر فتام؟
چه بد کرده بودم که ناگاه ازینسان	بدست تو شوخ ستمگر فتام؟
مرا با چنین دل سرعشق بازی	نبود اختیاری، ولی در فتام
بمیدان عشق تو در اسب سودا	همی تاختم تیز و در سر فتام
بدینگونه هرگز نیفتادم، ارچه	درین شیوه صد بار دیگر فتام
ز غرقاب این غم رهائی نیابم	که در موج دیده چو لنگر فتام

۱- بقرائن تاریخی انتساب این غزل بشیخ بی وجه نیست. (رجوع شود
 بتاریخ حبیب السیر در سلطنت آل مظفر)

خیال لب و روی و خالش بدیدم بسر در گل و مشک و شکر فتام
 بلغزید دستم ازان زلف مشکین بدان خال مشکین بچه در فتام
 دران چاه جانم خوش افتاد، لیکن ز بدبختی خویش بر در فتام
 بطالع همی خورده سعدی همه عمر
 که بودی تو غمخوار و غمخور فتام؟

۶۵۵

من از تو هیچ نبریدم، که هستی یار دلا (بندم)
 ترا چون بنده‌ای گشتم، بفرمانت که (ربندم)
 سواری چست و چالا کی، دلم بس (تی بقترا کی)
 خوشا و خر ما آندل که باشد ص (ید دل بندم)
 بدین خوبی، بدین پاکی که رویت
 ترا از جمله بگزیدم، بجز تو یار نه (سندم)
 بامیدت طربنا کم، بعشقت
 گهی از ذوق میگیریم، گهی از شوق می (بخندم)
 بسی تلخی چشیدستم که رویت (را بدیدستم)
 بگفتار و لب و جانا توئی شکر، (توئی قندم)
 بعشقت زار و حیرانم، زنده و (شی پریشانم)
 ز غیرت بیخ غیرت را زدل یکن (بارگی کنیم)
 نهال عشقت ایدلبر بباغ دل
 حدیث مهربانی را بگیتی زان (پراکندم)
 حدیث خویش بنوشتم چو آن گفتار
 چو در دل مهر تو گشتم، مبارک (باد پیوندم)

اگر چه نیست آرام ، هنوزت عا(شق خام)

بسوزان چون سپندم خوش بعشق

ایازچا کرت گشتم بمحمودی

بخود نزدیک گردانم چو خودراد

۶۵۶

من این نامه که اکنون می نویسم بآب چشم پر خون می نویسم

ازین دربر نوشتم نامه ، لیکن نه آن سوزست کاکنون می نویسم

بعذرا درد وامق می نمایم بلیلی حال مجنون می نویسم

نگارا قصه خود را بخدمت نمیدانم که تا چون می نویسم

تو بپذیر ارچه من عذری نیارم

تو خوش خوان گرچه من دون می نویسم

۶۵۷

دیدی ایدل که دگر باره چه آمد پیشم؟

چکنم؟ با که بگویم؟ چه خیال اندیشم؟

کاش بر من نرسیدی ستم عشق رخت

که فرومانده بحال دل تنگ خویشم

دلبرا نازده در مار سر زلف تو دست

چکند! کژدم هجران تو چندین نیشم؟

همچو دَف میخورم از دست جفای توقفا

چنگ وار ازغم هجران تو سردر پیشم

آبرویم چه بری؟ آتش عشقم بنشان

کمتر ازخاکم و، برباد مده زین بیشم

گر بجان ناز کنی، کر نکنم در رویت (؟)
 تا بدانی که توانگر دلم از درویشم
 دمبدم در دلم آید که دم کفر زنم
 تا بجان فتنه آن طره کافر کیشم
 عقل دیوانه شد از سعدی دیوانه مزاج
 با پریشانی از آن بر سر حال خویشم

۶۵۸

بیا بیا که ز عشقت چنان (پریشانم)
 که میرود ز غمت بر زبان (پریشانم)
 تو فارغ از من و من در غم تو
 بیا ببین که ز غم بر چه سان (پریشانم)
 نه روی با تو نشستن، نه رأی (دور شدن)
 من شکسته دل اندر میان (پریشانم)
 نمیتوان که بدست آورم (کلالة - تو)
 چو سنبل توشب و روز از (ان پریشانم)
 بهیچ نوع دل و دیده ام (نیافت قرار)
 ازان همیشه من از دستش (ان پریشانم)
 ز دست دیده و دل هیچ (کس پریش ننگشت)
 ازین بتر که من اندر جهان (پریشانم)
 چگونه جمع شود خاطر من؟ (هر شب و روز)
 ز دست جور تو نا مهر با (ان پریشانم)

ز عطر مجمر و صفت نیافتم (بوئی)
 ازان ز آتش دل چون (دخان پریشانم)
 دلم بوعده و صل ارچه خوش کند (سعدی)
 چو در فراق بوم ، همچنان (ن پریشانم)

۶۵۹

من خسته چون ندارم نفسی قرار بیتو
 بکدام دل صبوری کنم ای نگار بیتو؟
 ره صبر چون گزینم من دل بیاد داده؟
 که بهیچ وجه جانم نکند قرار بیتو
 صنما بخاک پایت که بکنج بیت احزان
 بضرورتم نشیند نه باختیار بیتو^۱
 اگر بوسوی دوزخ بپرند، باز خوش خوش
 بروم ، ولی بجنت نکم گذار بیتو
 سرباغ و بوستانم بچه دل بود نگارا؟
 که بچشم من جهان شده مهر زنگار^۲ بیتو (؟)
 نفسی ببوی وصلت زدم بهست جانا
 که چنین بماند عمری من دلفگار بیتو^۳ (؟)
 تو گمان مبر که سعدی بتو بر گزیدیاری
 بسرت ، که نیست اورا سرهیچ یار بیتو

۶۶۰

ای یار ناسامان من ازمن چرا رنجیده ای؟
 وی دردوای درمان من ازمن چرا رنجیده ای؟

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست . ۲- چون نگار ۳- در بعضی از

نسخ این بیت دیده نشد .

ای سروخوش بالای من، ایدلبر رعنا ی من
 لعل لبث حلوا ی من، از من چرا رنجیده ای؟
 بنگر ز هجرت چو نشدم، سرگشته چون گردون شدم
 وز ناو کت پر خون شدم، از من چرا رنجیده ای؟
 گرم من بمیرم در غمت، خونم بتادر گردنت
 فردا بگیرم دامت، از من چرا رنجیده ای؟
 من سعدی در گاه تو، عاشق بروی ماه تو
 هستیم نیکو خواه تو، از من چرا رنجیده ای؟

۶۶۱

چنان خوب روئی بدان دلربائی
 مرا مصلحت نیست، لیکن همان به
 وفارا بعهده تو دشمن گرفتم
 چنین دور از خویش و بیگانه گشتم
 اگر نه امید وصال تو بودی
 نیاید^۱ ترا هیچ غم بی دل من
 در یغت نیاید بهر کس نمائی؟
 که در پرده باشی و بیرون نیائی
 چو دیدم مرا فتنه تو^۲ بیوفائی
 که افتاد با تو مرا آشنائی
 ز دیده برون کردم ی روشنائی
 کسی دید خود عید بی روستائی؟
 من و غم ازین پس که دور از رخ تو
 چه باشد اگر یکشبی پیشم آئی^۳؟

۶۶۲

هر شبی با دلی و صد زاری
 بنمادست آب در جگر من
 منم و آب چشم و بیعداری
 بسکه چشم کند گهر باری
 دل تو از کجا و غم ز کجا؟
 تو چه دانی که چیست غم خواری؟

۱- چو دیدیم آئین ترا ۲- من آنروز ۳- نیامد ۴- این بیت در

بعضی از نسخ نیست *

آگه از حال من شوی آنگاه
گفته جان بیچار و عشق ببر
که چو من يك شبی بروز آری
بار عشق تو بردلم خوش بود
چشم بد دور ازین کله داری
مردمی کن ، مجوی آزارم
هجر خوشتر کنون بسر باری
که نه کاریست مردم آزاری

سعدی از دست تو نخواهد شد

گر کشی ، ورمعاف میداری

۶۶۳

در عهد تو ای نگار دلبنده
بر جان ضعیف آرزومند
بس عهد که بشکنند و سو گند
زین بیش جفا و جور میسند

*

من چون تود گردیده ام خوب
دیگر نرود بهیچ مطلوب
منظور جهانیان و محبوب
خاطر که گرفت با تو پیوند

*

مارا هوس تو کس نیاموخت
عشق آمد و چشم عقل بردوخت
پروانه بجهد خویشتن سوخت
شوق آمد و بیخ صبر بر کند

*

دوران تو نادر اوقات دست
در هیچ زمانه ای نرزد دست
کاین حسن خدا بکس ندادست
مادر بجمال چون توفرزند

*

ای چشم و چراغ دیده وحی
این جور که می بریم تا کی؟
خون ریختم چه میکنی هی؟
وین صبر که میکنیم تا چند؟

*

هر لحظه بسر در آیدم دود
فریاد و جزع نمیکند سود

افتادم و، مصلحت چنین بود بی بند نگیرد آدمی پند

*

دل رفت و عنان طاقت از دست سیل آمد و ره نمیتوان بست
من نیستم، ار کسی دگر هست از دوست بیاد دوست خرسند

*

مهر تو نگار سرو قامت بر من رقمست تا قیامت
باد است بگوش من ملامت و اندوه فراق کوه الوند

*

دل در طلب تو رفت و دینم جان نیز طمع کنی یقینم
مستوجب این و بیش ازینم باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم^۱

مفردات

می‌میرم و همه چنان نظر بر چپ و راست تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست؟

*

از روی نکو صبر نمی‌شاید کرد لیکن نه باختیار می‌باید کرد

*

خفتی و بختنت پراکنده شدیم بر خاستی و بدیدنت^۱ زنده شدیم

*

نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت^۲
توزیائی - بنام ایزد - چرا باید که بر بندی؟

*

می‌شنیدم بحسن چون قمری چون بدیدم، ازان تو خوبتری

برخی از لغات فزییات و معانی آنها

آرنک	رنگ - گونه و روش	التماس	تقاضا - نیاز
آماج	نشانه	الغیاث	فریاد - دادرسی میخ - واهم
ابریشم	تار سازها که زخمه بر آن زنند	انباردن	انباشتن
احتراق	سوختن و سوخته شدن	انبوئیدن	بوئیدن
احتیال	چاره جوئی	اوزار	جمع وزر بمعنی گناهان
احراق	سوختن - آتش زدن	ایثار	برگزیدن - بخشش کردن
آخرس	گنگ	بارد	سرد و خنک
آذفر	خوشبو - تندبو	پتا	مخفف بهل تا یعنی بگذار تا
ارحام	جمع رحم بمعنی خویشان و نزدیکان	بحل	بخشیدن جرم و عفو کردن
آرغنون	نوعی ساز که میگویند افلاطون اختراع کرد	بدیل	بدل چیزی
آزرق	کبود - نیلگون - کبود چشم	برتاس	یوستین
استقضا	کوشش و تفحص کردن در مورد چیزی	برخی	قربانی - صدقه
آسحار	سحرها	برد	سرما
آصنام	جمع صنم بمعنی پتها	برقع	نقاب
آعمی	ناپینا	برگ	در اینجا بمعنی توشه و ساز
افتقار	نیازمند و بینوا شدن	برگستوان	پوشش اسب و شخص در جنگ
اقالت	فسخ کردن و برهم زدن معامله	بشن	قد و بالا و اندام آدمی
اقتصار	کوتاه کردن اکتفا بس کردن	بلمام	نام یکی از اعبدان زمان موسی
اکسیر	کیمیا - مرشد کامل که ماهیت شخصی را تغییر دهد	بنام ایزد	عبارتی که برای دفع چشم زخم می گفتند
آکدش	محبوب - دور که که مادر از جنسی و پدر از جنسی دیگر باشد	بیت الحزن	خانه غم - کنایه از خانه یعقوب
		در فراق یوسف	
		بواب	در بان

تا	مخفف تسار (ساز)	حبر	سیاهی دوات - مرکب
تبرزد	قند - نبات	حدید (ه)	آهن و کارد تیز
تفاهن	یکدیگر را درزیان افکندن	حر	آزاد - جوانمرد و کریم
تنک	نازک	حراق	آتش گیره
تواب	توبه کننده و توبه پذیرنده	حرز	جای استوار - دعا و تعویذ
توختن	جمع کردن - حاصل کردن	حطب	هیزم
تیافت	آرزومندی	حل	حلال
تیرامان	تیری که پادشاهان بکسی می- دادند برای آنکه بان نشان دادن آن از هر گزندی برکنار باشد	حلو	شیرین
ثمن	بهاء - قیمت	حمرا	سرخ
جزع	ناشکیبائی - بی تابی	حورالعین	زنان سپید پوست فراخ چشم
جمع	موی پیچیده سر - پرشکن	حی	قبیله
جلادت	چابکی - دلیری - شکیبائی	خانه پرداختن	جا خالی کردن - منزل
جمّاش	شوخ - دلبر - فریبنده	عوض کردن	
جمّال	ساربان - شتربان	رخسار	
جمّام	آسایش مرکوب پس از ماندگی	خدا	رنگ - حنا - آنچه که سرو
جنان	دل	خضاب	صورت را با آن رنگ کنند
چاچ	شهری از بین النهرین که در آنجا کمان خوب میساختند	خضر	شاخ سبز و کشت تره
چشم آوین	هافته ای از مو که جلو چشم اسب آویند	خطمی	نام گلی است
چفته	خمیده	خورا	سزاوار - لایق - در خور
چگل	نام شهری از ترکستان که مردم آنجا بزیبائی شهره بودند	خوشیدن	خشکیدن
چلیبا	صلیب معروف عیسویان	خوی	عرق بدن
حاش الله	انکار و سوگند در نکردن کاری	خیشت	جامه باینه آکنده
حبذا	کلمه مدح یعنی خوب و بهتر	خیلتاش	شریک جمع آن بمعنی افراد یک قبیله است
		داعیه	خواهش - طلب
		دخان	دود
		درا	زنگ و جرس
		دروا	بازگشتن

لباس پشمی درویشان	دلّی
هلاک و نیست گردانیدن -	دمدمه
خشم - اندوهگین کردن	دواج
لجاف - قبا	دبجور
شب تاریک (دیا جیر جمع)	ذنّب
گناه	ذیب
عیب	ذیب
گرگ	زایب
افسونگر	راقی
بهار	ربیع
سنگسار شده و رانده	رجیم
نیم من	رطل
پوسیده و خاک شده	رفات
پوسیده و کهنه	رمیم
انبوهی - جمعیت	زحام
لغزش	زلّت
نی زدن	زهر
پیاله شرا بخوری	ساتیکین
سیرکننده - همه - دیگر	سایر
نام شهر یست قدیمی	سپا
سخن با قافیه	سجع
پرده	سرادق
جمع سریره بمعنی رازها و	سرایر
خصائل	
جزیه - مالیات	سرگزیت
فریفته - خوار	سغیه
نادرست	سقیم
فکر کردن - اندیشیدن -	سکالیدن
رایزنی و مشورت	
جمع سلسله بمعنی زنجیرها	سلاسل
سماحت	بخشش - جوانمردی
سماع	رقص و پایکوبی
سمند	اسب زرد رنگ - تیر پیکاندار
سنمیدن	سوراخ کردن
سورت	تندی و تیزی - شدت - هیبت
سهی	راست ایستاده - کشیده
شاطری	زیرکی - چالاکی
شرطه	باد موافق کشتی
شغب	فتنه انگیزی - شور و غوغا
شمسه	بت - نقش و نگاری که با
	گلابتون روی لباس دوزند
شهر بند	زندان - زندانی - بارو و
	حصار شهر
شید	حیله - ربا و تزویر
صبغة الله	دین خدا - دین اسلام (صبغه
	بمعنی دین و ملت و رنگ
	است)
صعقه	بیهوشی - مجازاً فریاد و
	هیا هو
صفدر	ازهم درنده صف
صما	سخت - متین
صولجان	چوگان - عصای پادشاهی
صهبا	می - شراب - سرخ و سفید
ضریر	ناپینا
	ضلال (مبین) گمراهی (آشکار)
ضمان	پذیرفتن - برعهده گرفتن
	وام دیگری
ضوء	نور - روشنائی

طارم	گنبد - سراپرده - نرده	فام	رنگ
طامات	سخنان پریشان	فتات	ریزه و شکسته از هر چیزی
طباطب	جنب و جوش - چوگان	فتراک	ترک بند اسب
طری	شاداب و تازه	فتور	سستی و کندی
طوبی	پاکتر - نام در ختیست در بهشت	فرخار	نام شهری است در ترکستان که پتهای معروف داشته است
طوعاً و کرهاً خواه و ناخواه		فرقدین	ستاره دو برادران
طین	خاک - گل	فریق	گروه و دسته ای از مردم
عبهر	نرگس - یاسمن	فضول	افزونی - باقیمانده مال زیاد بر حاجت
عدم	نایاب - نابود - نیست شده	فقاع	آبجو
عدول	درویش و فقیر	فیج	بوی خوش
عسلی	ملا متگر	قصب	پارچه لطیفی که از کتان می بافته اند
	پارچه زردی که یهودیان مجبور بودند به جامه خود بدوزند تا از دیگران باز شناخته شوند	قطمیر	نام سگ اصحاب کف
عصفور	گنجشک جمع آن عسافیر	قلاش	رند - بیکاره - حیلہ گر - مفلس
عظام	جمع عظم بمعنی استخوانها است	قلان	مالیات - خراج - بیکاری
عقرب	نام برج هشتم از دوازده برج فلکی	قلب	بر گردانیدن و از گون کردن
عماری	تخت روان - هودج - کجاوه	کیست	حنظل - هندوانه ابو جهل - زهر و هر چیز تلخ
عنبرینه	گردنبندی ساخته شده از عنبر	کحل	سرمه
عنف	شدت - قساوت - زور	کحیل	سرمه کشیده
عیوق	نام ستاره ای در کنار کهکشان	کروبیان	فرشتگان مقرب
غاشیه	پوشش - پرده - روپوش - جمع آن غواشی	کش (کش)	خوب - خوش رفتار
غالبه	داروی خوشبویی در طب قدیم	کلاله (کلاله)	زلف - کاکل
		کم	آستین جمع آن اکمام و کممه است
		کیش	مخفف کنشت بمعنی معبد
		کیش	ترکش - تیردان

کیمخت	ساغر - پوست حیوان که	محموم	تیدار - تب کرده
	بنحوی دباغی کنند	مخدول	سرافکننده - خوار
گردنان	سروران - بزرگان	مخلص	گریزگاه - محل خلاصی و رهائی
گوز	گردو	مذاق	طعم - مزه - کام
لاغ	ظرافت - خوش طبعی - بازی	مدلهم	بسیار تاریک
لُب	عقل و برگزیده از هر چیزی	مدلهم	
لَبَق	ظریف - فرمخوی	مرد	تلخ
لبیب	خرمند	موقع	وصله دار
لَبِيْكَ	قبول می کنم و اجابت میکنم	مروحه	بادبزین
لَجَم	لجن - گل ولای ته حوض	مزامیر	جمع مزار بمعنی نای ها و جمع مزور بمعنی سرودها و ترانه ها
لِکام	دهانه اسب	مزگا	پاک شده
آن ترانی	هرگز نبینی مرا	مسلول	کشیده
لوامع	جمع لمعه بمعنی پرتوها و روشنی ها	مصانع	جمع مصنع بمعنی جای گرد آمدن باران
لوحش الله	عبارتی که در موقع تعظیم و استعجاب گویند	مسما	میخ، جمع آن مسامیر است
لَوِشَه	ریسمانی که در موقع نعل بندی لب بالای اسب را بدان بندند	مماذالله	پناه بر خدا
		معربد	بدخو - مست و عریده کش
مآقی	گوشه های چشم که اشک از آن جاری شود	معصم	میج دست - بند دست
		معفو	بخشوده شده
ماء معین	آب پاک و روان	مغسول	شسته شده - غسل یافته
مأمول	خواهش - آرزو	مغلول	سخت تشنه - کسی که غل بگردنش انداخته باشند
مجبول	سرشته - ذاتی	مفاصل	جمع مفصل بمعنی بند های اعضاء بدن
مجمر	بخوردان - عودسوز - آتشدان	مفتیکر	اندیشه کننده - فکر کننده
محاكاة	حکایت کردن با هم	مقاتل	کشتار کننده - جنگجو
محلا	آراسته - زیور کرده	مکحول	سرمه کشیده

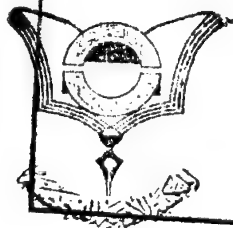
ملج	نمك	منظره	نگاه - یکمرتبه نگریستن
ملعب	جای بازی	نوبتی	لمحه - شکل و هیأت
ملك یمین	پنده زر خرید		دهلزن و نقاره چی - کسی که
ممالیک	جمع مملوک بمعنی بندگان	وثاق	کاریرا بترتیب انجام دهد
موسوس	دودل - شك دار	وثن	اتاق - خانه
موله	شیفته - عاشق - دیوانه	وَحَل	بت (اوئان جمع)
مهنا	گوارا	ورد	گل ولای - منجلا ب
مهمین	ازاسامی خدا بمعنی چاره	و کرات وو کثات	گل - گل سرخ
	ساز - نگهبان - ایمنی بخش	آشیانه مرغ	وکرات وو کثات جمع و کره وو کنه بمعنی
میزان	نام برج هفتم ازدوازده برج	هنی	گوارا
	فلکی	یالیت	ایکاش
ناظر	چشم - دیده - بیننده	ید بیضاء	دست سفید و روشن کنایه از
ناعس	خواب آلود - خمار آلود	دست موسی - کرامت و خرق	عادت
نبید	شراب خرما یا انگور	یرغو (ترکی)	داوری
ندم	پشیمانی و افسوس	یرلیغ (ترکی)	فرمان
نشاب	تیر	یزک	مقدمه لشکر
نصاب	حد معین از چیزی - اصل - مرجع - مال و سرمایه	یتاق	پاس داشتن و محافظت - در
			نسخ یتاق نوشته شده است

رف

۱۱۸۵۱

وزارت ارشاد اسلامی

دیرخانه هیأت امنای کتابخانه های عمومی کشور



شماره ثبت دفتر ۱۲۱۲۳

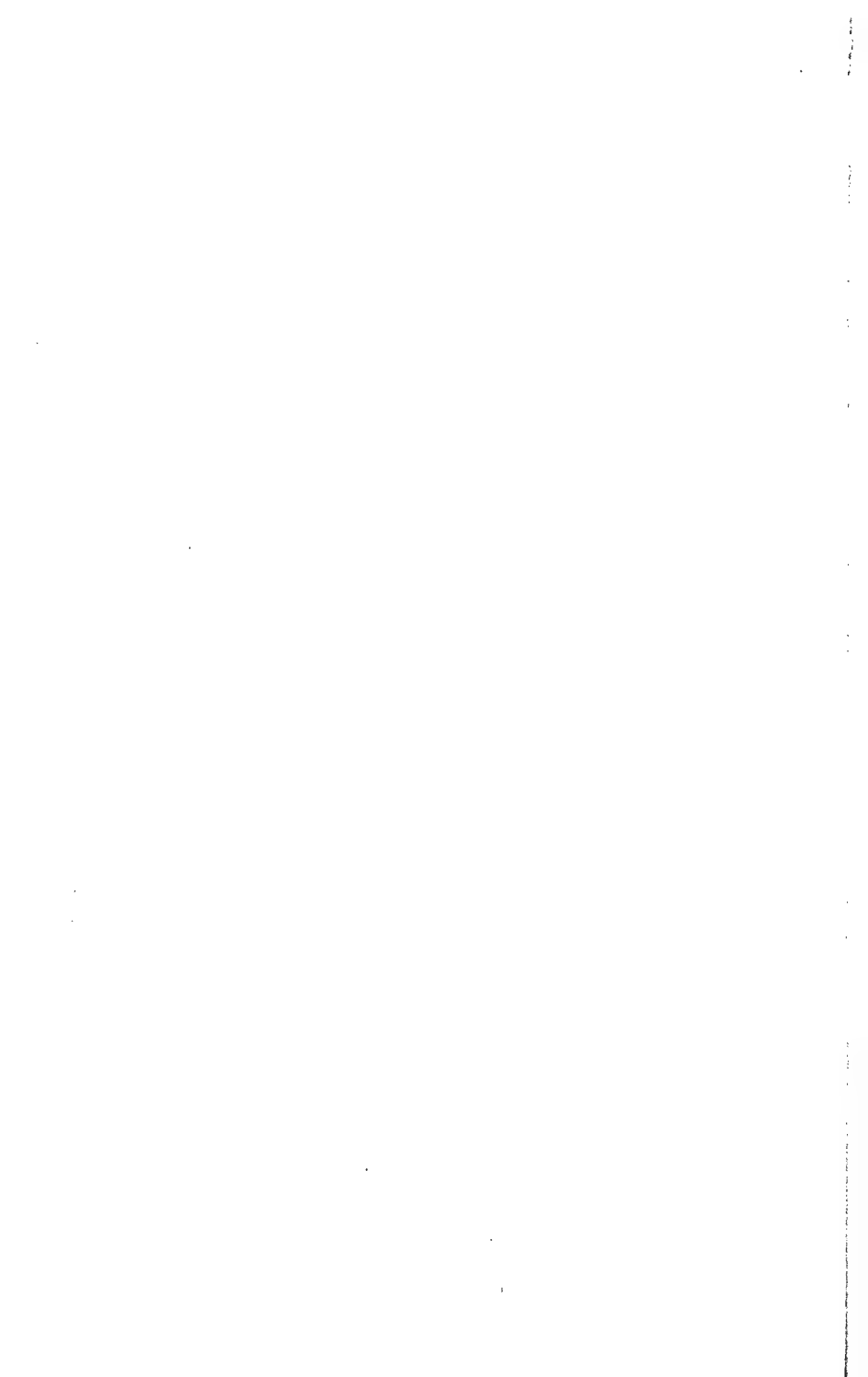
تاریخ ثبت ۲۹ / ۱ / ۵۱

شماره قفسه

۸۶۱

۱۲۱

ع ۵۵۴



فهرست مندرجات

صفحه	موضوع
۱	غزلیات
۵۲۸	ترجیعات
۵۴۴	قطعات
۵۴۹	رباعیات
۵۷۳	ملحقات
۵۹۲	مفردات

پیش از خواندن غزلیات غلط‌های زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست
۶	۲۱	از آب خوش	از خواب خوش
۷	۶	قسمت نداند آب را	قیمت نداند آب را
۵۴	۱۵	دود مجمر مست	دود مجمر است
۶۷	۵	معنبر مقتو	معنبر مفتول
۷۰	۴	عاشقی کاسری	عاشقی کارسری
۸۶	۲	پس	بس
۹۶	۷	ورجهوری	ورجهودی
۱۰۴	۱ پاورقی	۲- ورنه نالیدمی چون	۲- ورنه نالیدمی چو
۱۱۳	۲	دشنام گرم	دشنام کرم
۱۱۶	پاورقی	۴- کمالت	۳- کمالت
۱۱۷	۷	چو ^۷	چو ^۸
۲۰۱	۹	میرود	میرود
۲۳۲	۱۹	جاودان	جادوان
۲۳۵	۱۰	بردسنگیر	بردستگیر
۲۴۶	۳	واجب کند ^۲	واجب کند ^۱
۳۰۳	۲۰	وزسرت	وزسر حسرت
۳۰۷	۳ پاورقی	خوداین هرگز	خودهر گزاین
۳۰۹	۶	که نه سه دای	که نه سودای
۳۱۳	۱۶	درا راست	درازا است
۳۱۹	۸	توبه پرهیزم	توبه بیرهیزم
۳۱۹	۱۱	شیر بن	شیرین
۳۲۰	۵	نشاسم	نشاسم
۳۳۵	۱۴	فراع	فراغ
۳۴۳	۱۵	که من نا آشنا کستم	که من نا آشنا کستم

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۵۳	۸	فتاه اند	فتاده اند
۳۵۶	۲	مها	مہنا
۳۵۹	۷	ناگوید	ناگوید
۳۶۷	۳ پاورقی	جاودان	جادوان
۳۷۹	۳ پاورقی	۸-بربند	۷-بربند
۴۰۲	۳ پاورقی	۷-مہلت	۸-مہلت
۴۱۶	۲ پاورقی	غزل بدین	غزل پیش بدین
۴۱۹		بجای شماره ۴۱۹ شماره ۴۱ درس صفحه چاپ شده است	
۴۲۰	۵	فر	فرشته ای
۴۲۵	۱۵	وارحو	وارجو
۴۳۱	۲ پاورقی	۶-باما	۷-باما
سرصفحه ۴۳۲ شماره صفحه چاپ نشده است			
۴۳۹	۱ پاورقی	۲-مہربانند	۲-مہربانانند
۴۴۸	۱۶	آمدنت	آمدمت
۴۵۰	۱۱	بدلیری	بدلیبری
۴۶۳	۹	کشنن	کشتن
۴۶۴	۱۴	مست نو	مست تو
۴۸۱	۶	چشم رساقی	چشم درساقی
۴۸۴	۲ پاورقی	۵-نعنوم	۵-نعنوم
۴۸۷	۹	سہل	سل
۴۸۸	۱	حالی	خالی
۵۰۱	۷	می تنہا	من تنہا
۵۰۲	۱۷	بسا از زلف	بسا از زلف
۵۱۰	۳ پاورقی	بگذشت	بگذشت
۵۸۸	۱۰	مادیدن	نادیدن

